اطلاعات هفتگی

شماره مخصوص نوروز ۱۳۸۴

شماره ۳۲۲۰
بها ۲۵۰۰ ریال

CYKING™
V-C 8000 HE
DX

فیلترقابل شستشو (ضد آلرژی) - محفظه ضدباکتری - بدون کیسه
لوله تلسکوپی تاشو وقابل تنظیم ELBOW - تخلیه آسان وبهداشتی
در چهار رنگ : نقره‌ای، آبی، قرمز، طلایی

بالاترین قدرت مکش
بین تمام جاروبرقی ها

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ال جی
با یک تلفن در خدمت شماست
۶۶۶۹۱۷۷

خدمات پس از فروش تهران
دفتر مرکزی: [illegible]

LG

GOLDIRAN
گلدیران نماینده رسمی لوازم خانگی ال جی در ایران

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یادداشت هفته ۴
ایران در سال ۱۳۸۲ .... ۶
سه‌گانه ۸
گزارش «پول بده میمون ببر!» ۱۰
جاده شوخی ندارد ۱۲
داستان زندگی ۱۴
صدای سبز بسیج ۱۶
رفتارها و واکنش‌ها ۱۸
دروکنندگان خرمن اسکار ۲۱
از یادداشت‌های یک دختر فراری ۲۲
هنری «گفتکو با پژمان بازغی» ۲۴
سال نو، نحسی سیزده و خرافات رایج ۲۶
پاورقی خارجی «مروارید گمشده» ۲۸
سلسله گزارشهای زندان ۳۰
فانتزی ایرونی «خر هنرپیشه» ۳۲
آخرین حوادث تلخ و شیرین سال ۱۳۸۲ .... ۳۴
زندگی رنگین ۳۶
مشاور خانواده ۳۸
جهان هنر ۴۰
گمشدگان آلاسکا ۴۲
قبل از استارت زدن بخوانید ۴۵
دروغ ۱۳ .... ۴۶
ورزشی «گفتگو با بهترین ورزشکاران سال» ۴۸
به اضافه نگاه شما ۵۰
ورزشی ۵۲
مجبور هستید بخندید ۵۴
جنگ هنر ۵۶
دستپخت عدسی ۵۸
سیزده بدر را با بازی بگذرانید ۶۰
هنری «این مجموعه را حتما ببینید» ۶۲
تماشاگه راز ۶۴
هنری «گفتکو با بازیگران طنز نقطه‌چین» ۶۶
رمزهای خانه‌تکانی ۶۹
موهایتان را رنگ کنید و ۷۰
در پیچ و خم دادگاه ۷۲
ماجراهای خواستگاری ۷۳
ورزشی «بازیگران نمایش ۸۲» ۷۴
فانتزی خوانندگان ۷۶
داستان کوتاه ۷۷
پاورقی کوتاه ایرانی «خاک سست» ۷۸
تست خودشناسی نوروزی ۸۰
از گوشه و کنار جهان ۸۲
اطلاعات مفتکی ۸۴
باهوش خود کلنجار بروید ۸۶
داستانهای آلفرد هیچکاک ۸۸
یک دردل علمی مخصوص ۹۰
با نام‌آوران نامی ایران ۹۱
جدول نوروزی ۹۲
هفته‌های بعد شما ۹۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۲۶ - چهارشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۸۲
۱۸ محرم ۱۴۲۵ ۱۰ مارچ ۲۰۰۴

- هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
- مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
- مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

لحظه تحویل سال

ساعت ۱۰و ۱۸ دقیقه و ۳۷ ثانیه
صبح روز شنبه اول فروردین ۱۳۸۳
۲۰ مارس ۲۰۰۴ میلادی
۲۸ محرم ۱۴۲۵ قمری

بهار، گرچه هنوز به احترام داغ سرخترین لاله‌های دشت عشق، سر دست‌افشانی و پایکوبی ندارد، اما آرام و با احترام از راه می‌رسد، تا با جامه‌ای سبز. تازگی و تحول و زندگی را به زمینیان هدیه کند.

پس ما نیز پنجره‌ها را باز کنیم و همزمان با سرزدن بنفشه و لاله و سرو و سوسن و نسترن، چون قمری و هزار و پرستو به بهار سلام کنیم.

فرارسیدن سال نو و فصل بهار، فرصت تجدید حیات طبیعت و تحول و تغییر جان و جهان را به همه شما خوانندگان صمیمی و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی تبریک می‌گوییم و از درگاه خداوند قادر منان برای شما گرامیان و خانواده‌های ارجمندتان سالی سرشار از موفقیت و صحت و سلامت و خیر و برکت مسئلت داریم.

عاشقا خیز کآمد بهاران

شکوه‌ها را بنه خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد
جنگل و کوه در رستخیز است
عالم از تیره‌رویی درآمد
چهره بگشاد و چون برق خندید
توده برف از هم شکافید
قله کوه شد یکسر ابلق
مرد چوپان درآمد ز دخمه
خنده زد شادمان و موفق
که دگر وقت سبزه‌چرانی است
عاشقا خیز کآمد بهاران
چشمه کوچک از کوه جوشید
گل به صحرا درآمد چو آتش
رود تیره چو طوفان خروشید
دشت از گل شده هفت رنگه

«نیما یوشیج»

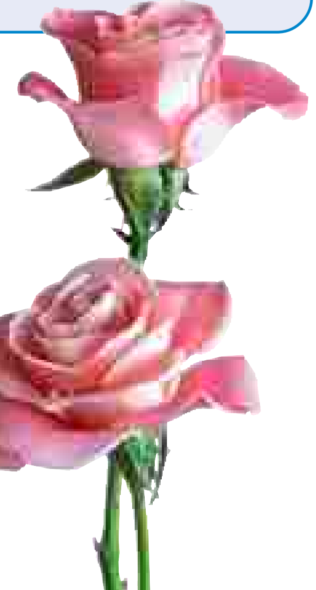

شماره آینده مجله اطلاعات هفتگی، روز چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۸۳ منتشر خواهد شد.

جواب نامه چون جواب سلام حق لازم است
•حضرت محمد(ص)

یادداشت سردبیر

در آستانه سال نو

در آستانه سال نو ایستاده‌ایم. بهار جلوه جلال خدا و فصل رویش و زایش و سبزی و سبزینگی است. جان و جهان در این بهار جامه نو می‌کنند و متحول می‌شوند همراه با این تحول و دگرگونی ما نیز جامه‌هایمان را نو کنیم و جانهایمان را نیز. در این آخرین روزهای سال بیاییم محاسبه کنیم که در طول سال چه کرده‌ایم و چه کارنامه‌ای داشته‌ایم و در سال آینده چه باید بکنیم و از خدا بخواهیم که در سال جدید به همه ما توفیق خدمت بیشتر و توان خدمتگزاری مطلوبتر عنایت بفرماید.

امیدواریم همچنان که بنفشه از دل چمن سر برمی‌آورد و قمری و هزار و پرستو سرودخوان عشق و مستی‌اند و همچنان که دشت، سبز و جنگل جوان و زمین عاشق می‌شود، دلهاتان سرشار از عطر خوش بنفشه و سوسن و یاس و نسترن باشد و زندگی‌تان سرشار از طعم پونه و پر از شکوفه و جوانه و جوانی.

و کوته‌سخن هدیه ما به شما این دو بیت است:

آواز خوش هزار تقدیم تو باد
سرسبزترین بهار تقدیم تو باد
گویند که لحظه‌ای است روییدن عشق
آن لحظه هزار بار تقدیم تو باد

هنگام محاسبه

یکی از کارهایی که باید در این روزهای آخر سال صورت دهیم، محاسبه است. محاسبه اعمال. اینکه چه کرده‌ایم و چه سالی داشته‌ایم؟ چه بهایی برای این یک ساله عمر پرداخته‌ایم و عمرمان را به چه فروخته ایم؟ چند کار خوب انجام داده‌ایم و چه کارنامه‌ای داریم. حساب همه چیز ما باید روشن باشد. یک سال عمر کمی نیست. آیا فقط مقداری مواد غذایی مصرف کرده‌ایم و چند کفش و لباس پاره کرده‌ایم و چند کیلویی فقط چاق یا لاغر شده‌ایم و همین؟ و یکسال بزرگتر؟ یا نمرات خوبی هم در کارنامه داریم. پله‌هایی را از موفقیت بالا رفته‌ایم، مدارجی را طی کرده‌ایم و چند کار خوب کرده‌ایم؟!

راستی چند دل را شاد کرده‌ایم؟ چند لبخند بر چهره‌ها نشانده‌ایم؟ چند گرفتاری از چند هموطن دور کرده‌ایم؟... همه اینها در کارنامه ما نوشته می‌شود... عید فقط مال ما نیست کاری کنیم که همه عید داشته باشند، باور کنیم مفهوم لذت را اگر درست تعریف کنیم لذتی که صدقه و عفو و بخشش و کرامت و لطف و کمک به همنوع دارد قابل مقایسه با لذایذی که طعمش را زیر زبان و در دل داریم نیست. باید تجربه کرد.

دعای آخر سال

در این آخرین روزهای سال اجازه بدهید چند دعا بکنیم:

بارالها، به ما توفیق طاعت و عبادت و بندگی خالصانه مرحمت فرما و راهنمایمان باش تا در این عصر مشغله‌های مزاحم تو را فراموش نکنیم و خدای ناکرده به غیر تو پناه نیاوریم.

خداوندا مردم ما را از شر گرانی، تورم، بیکاری، مشکلات اقتصادی، تنگی معیشت، کمبود عاطفه، دوری از یکدیگر، بی‌رحمی و سنگدلی و... محفوظ نگه‌دار.

بار خدایا، همه خدمتگزاران راستین این ملت و مملکت را یاری و همه خائنان و سوءاستفاده‌کنندگان را رسوا و خوار بگردان.

خداوندا قرض قرض‌مندان را ادا و حاجت حاجت‌مندان را روا دار.

کردگارا، به همه بیماران لباس عافیت بپوشان و همه گرفتاران و زندانیان را خلاص فرما.

بارالها، در این ایام که هنوز حرمت خون حسین زینت ماه محرم است و سال نو را درحالی آغاز می‌کنیم که عطر و بوی حسین با عطر بهار درهم آمیخته است به آبروی حسین، آبروی مسلمانان را محفوظ نگه‌دار و به همه مردم ایران که ارادتمند آن امام همامند سعادت و توفیق مرحمت دار. اجازه مده که آبروی هیچ شهروند ایرانی به‌خاطر فقر و فاقه و تنگدستی و گرفتاری پایمال احتیاج و نیاز شود.

بارخدایا، به همه ما انصاف و عدل و رحم و شفقت بیاموز تا به نسبت به مردم مهربان باشیم. نسبت به همسر و فرزندان خویش مهربان باشیم و نسبت به پدر و مادر خویش و معلم و استاد و صاحب حق خویش سپاسگزار و قدردان و فروتن باشیم. و قدرناشناسی و نمک‌نشناسی نکنیم.

سخنی با خوانندگان ارجمند

و اما شماره مخصوص نوروز مجله اطلاعات هفتگی با صفحات اضافه و در صد صفحه، پیش روی شماست. همانطور که می‌بینید سعی کرده‌ایم شماره نوروزی مجله آنقدر مطلب داشته باشد که بتواند روزها با شما باشد. چندین گزارش، چندین گفتگو و مصاحبه و چندین قصه و فانتزی و سرگرمی و چندین مطلب علمی و خواندنی در این شماره به چاپ رسیده‌اند. البته بهای شماره مخصوص نیز افزایش یافته و صد تومان گرانتر از شماره های معمولی سال ۸۲ بوده است که قابل قبول به نظر می‌رسد.

اما امسال سعی کرده‌ایم آگهی‌های مجله از سهم خوانندگان مجله نباشد، لذا ۸ صفحه جلد اضافه چاپ کرده‌ایم و آگهی‌ها را در این صفحات ضمیمه و بر روی کاغذ گلاسه چاپ کرده‌ایم تا از صفحات اصلی مجله کم نشود. همانطور که می‌بینید از صد صفحه مجله، تنها سه صفحه متن مجله آگهی است. امیدواریم آنچه که برای تعطیلات نوروزی شما عزیزان تدارک دیده‌ایم بتواند رضایت خاطر شما را فراهم بیاورد.

نکته دیگر اینکه در همین‌جا لازم می‌دانم از همه همکارانم در مجله، معاون سردبیر، معاون فنی، مسوول غلطگیری، ناظر چاپ، مسوول حروفچینی، دبیران سرویسها، خبرنگاران، عکاسان و گزارشگران مجله و نیز از همه همکاران در بخشهای مختلف فنی مؤسسه اطلاعات و واحد توزیع و فروش مؤسسه و همه نمایندگیهای اطلاعات و مدیران توزیع و نیز همه مسوولین دکه‌های مطبوعاتی تشکر کنم. همچنین در همین‌جا فرصت را مغتنم شمرده و از همه خبرنگاران افتخاری فعال مجله که با ما همکاری داشته‌اند و نیز همه خوانندگان خوب و یاران وفادار مجله سپاسگزاری کنم.

شماره بعد

بعد از چند سال ثبات قیمت، از شماره آینده، مجله اطلاعات هفتگی به بهای ۲۰۰۰ ریال (با ۵۰۰ ریال افزایش قیمت) تقدیم شما می‌شود.

هم برای جبران کسری بودجه مجله و هم برای تقویت سهم فروشندگان محترم جراید که تا به‌حال در مقایسه با سایر مجلات مشابه به دلیل وجود همین قیمت پایین، سهم اندکی داشته‌اند. چنین اقدامی ناگزیر بود و تردید ندارم که همه شما خوانندگان خوب و فهیم مجله که همواره یار و یاور ما در همه مراحل کار بوده‌اید با درک درستی که دارید و مقایسه‌ای که صورت خواهید داد، باز هم همچون گذشته یارو مددکار ما خواهید بود. ما نیز سعی خواهیم کرد در سال آتی، مجله‌ای بهتر و پربارتر از همیشه تقدیم شما کنیم.

■

فصل بهار است و شب ماهتاب
ریخته بر دشت و چمن سیم ناب
تازه سر از کوه برآورده ماه
کاسته از تیرگی شامگاه
نغمه مرغان شب و آبشار
هوش ز سر می‌برد، از دل قرار
باد روان‌بخش بهاری وزان
در افق شب شده اختر عیان

سهراب سپهری

یک نکته درباب انتخابات

محمدامین جوادی

انتخابات هفتمین دوره مجلس شورای اسلامی به پایان رسید و نمایندگان مجلس بعدی هم مشخص شدند، اما در این میان شائبه‌هایی که در مورد تبلیغات انتخاباتی نمایندگان و نیز بودجه‌های تبلیغاتی آنان به‌وجود آمد همچنان پابرجاست. چه خوب بود همه نمایندگان انتخاب شده و نیز همه کاندیداها هزینه‌های تبلیغاتی خود را روشن می‌کردند. البته بوده و هستند کاندیداهایی که هیچ هزینه‌ای بابت تبلیغات مجلس نپرداخته‌اند (از جمله قدیمی‌ترین و پرسابقه‌ترین نماینده مجلس شورای اسلامی که هیچوقت بودجه‌ای صرف تبلیغ نکرد و از جمله در این دوره نیز. گرچه با کمال تأسف در دوره بعد غایب خواهند بود) اما نیز هستند نمایندگانی که کلی خرج کردند و معلوم هم نیست بودجه آن از کجا آمده است؟! و البته یک کاندیدای مجلس نیز در راستای شفاف‌سازی، تمامی هزینه‌های تبلیغاتی خود را از طریق نمابر به جراید اعلام کرده است:

کل هزینه انتخاباتی شخصی اینجانب در انتخابات مجلس هفتم ۱۷۷ هزار تومان به شرح ذیل بوده است:

دو هزار برگ تراکت A۴، دو هزار برگ تراکت A۳، دو هزار برگ تراکت ۷۰×۵۰، یک تابلوی ۲ متری، بیست هزار تومان هزینه عکس،... جدای مبلغ فوق، مبلغ یک میلیون تومان به ائتلاف ایثارگران و دویست هزار تومان به ائتلاف جهادگران ایران اسلامی بابت سهم نامزدها در انتخابات جمعی پرداخت کرده‌ام که جمعاً ۱/۳۷۷/۰۰۰ تومان و...

به هرحال کاش همه نمایندگان و کاندیداها نیز مثل آقای قدیری ابیانه در این راه اقدام می‌کردند.

بر تو باد عدل و دادگری درباره دوست و دشمن و میانه روی درحال دارایی و نداری ● حضرت امیر(ع)

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند و با عرض تبریک فرارسیدن سال نو و با آرزوی سعادت، سلامت و نیکبختی برای همه شما خوانندگان خوب و وفادار مجله اطلاعات هفتگی و خانواده‌های گرامی شما، اجازه بدهید در این آخرین شماره سال، به یک توضیح بسیار کوتاه اشاره کنم و آن اینکه متاءسفانه آنقدر نامه‌های پاسخ نداده برایم باقی مانده است که هرچه کردم در این آخرین شماره سال، نامه‌ای برای سال بعد نماند، نشد که نشد.

شرمسارم. اما در حد بضاعت با تبریک مجدد فرارسیدن بهار و نوروز و فروردین و با عرض پوزش همیشگی به‌خاطر تأخیر ناگزیر در ارائه پاسخ به‌موقع به نامه‌های شما، به بررسی نامه‌های این هفته می‌پردازم.

○○○

● محمدرضا شاهد ـ ساری

هم قلم خوبی دارید و هم مقالات قابل استفاده‌ای برایم می‌فرستید. برخی از آنها جداگانه چاپ می‌شوند و برخی هم به اشکال دیگری زمینه طرح مباحثی می‌شوند و برخی هم قبلاً مطرح شده‌اند.

۱ـ و اما صفحه بازتاب و بسیج حذف نشده‌اند. گاهی وقتها آقای جوادی مسوول صفحه گرفتار است و مطلبش دیر می‌شود اما اطلاعات هفتگی سالهاست که به خاطر اعتقاداتش این صفحات را دارد.

۲ـ مشکلات فرهنگی و رفتاری که شما اشاره کرده‌اید، بارها مطرح شده‌اند و با حرف من و شما هم درست نمی‌شود. باید علت ناهنجاریهای رفتاری نسل جدید را موشکافی کرد و بعد برایش برنامه‌ریزی انجام داد. استفاده نادرست از موبایل، کاهش تیراژ کتاب، بی‌توجهی به اعتقادات، پیروی از غرب، فراوانی تبلیغات، تولید خودرو، افزایش مصرف سوخت، فاصله‌های طبقاتی و... که در دو، سه نامه شما به آن اشاره شده بود. معضلات تازه‌ای نیستند و دعا کنید بتوانیم بر این مشکلات فایق آییم.

● محسن ذوالفقاری ـ ساوه

بیشترین نامه‌هایی که در طول سال از یک خواننده به دست من می‌رسد مربوط به شما و آقای آقابابایی است. این هم حوصله‌ای می‌خواهد که خواننده‌ای هفته‌ای ۵ الی ۶ نامه فقط برای سردبیری مجله‌ای بفرستد. به هرحال از پشتکار و علاقه‌مندی و توجه شما نسبت به مجله سپاسگزاریم و از اینکه نتوانسته‌ایم به‌طور مفصل به همه نامه‌های شما پاسخ بدهم عذر می‌خواهم. حتماً به من حق می‌دهید که طرح همه مطالب ارسالی شما مقدور نیست اما حتی‌الامکان از مطالب شما به تناسب و به‌تدریج بهره برده‌ایم. همیشه موفق باشید.

● ذکریا آقابابایی ـ گرگان

دقیقاً ۱۸ نامه پاسخ نداده از شما در دفتر من باقی مانده است. با اینکه معمولاً هر هفته و یا یک هفته درمیان به یک یا دو نامه شما پاسخ می‌دهیم، باز هم این همه عقب هستم که نشانگر علاقه و پشتکار شما است. دارم سعی می‌کنم که در آغاز سال جدید و در فرصت تعطیلات سامانی به این نامه‌های باقیمانده بدهم و خلاصه‌ای از مطالب ارسالی را در صفحات جداگانه‌ای از مجله مطرح کنم تا باعث این همه تأخیر و معطلی در پاسخگویی نشود.

● زهرا عسگری ـ آستانه اراک

ننوشته‌اید که به چه دلیل این همه در تهیه مجله دچار مشکل شده‌اید. اگر مجله در شهر شما زود تمام می‌شود موضوع را به نمایندگی مؤسسه اطلاعات در اراک اطلاع بدهید تا مورد رسیدگی قرار گیرد. به هرحال مجلات درخواستی شما را برایتان ارسال کرده‌ایم.

● ذبیح‌الله بناگر ـ آمل

از همکاریهای بسیار خوب شما همشهری گرامی در طول سال گذشته سپاسگزارم. چندین گزارش و مقاله و مطلب از شما به دستم رسیده است که گرچه نتوانسته‌ایم همه آنها را چاپ کنیم اما برخی از آنها هم منتشر شده و برخی هم مورد استفاده بخشهای دیگر قرار گرفته‌اند. در هرحال از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزاریم.

● اشرف ارباب ـ تایباد

جدول ارسالی را به بخش جدول ارجاع دادم تا بررسی شود. از پیشنهادات شما متشکرم. موارد مربوط به سایر بخشهای مجله را به همان بخشها منتقل کردم.

● مرتضی رضایی ـ تهران

نامه شما را خواندم و متأثر شدم. از اینکه در عنفوان جوانی به‌جای استراحت این همه به دنبال کار و تلاش بوده و هستید بسیار خوشحالم. درباره مشکلی هم که پیدا کرده‌اید که البته مشکل بسیاری از مردم در این دوره و زمانه است، انشاءالله در شماره‌های آینده مطلبی خواهیم نوشت.

● جعفر بابایی ـ آستارا

در سال آینده سعی خواهیم کرد تا برای چاپ پوستر در مجله هم تدبیری بیندیشیم. ببینیم خدا چه می‌خواهد. پاسخگویی تلفنی هم هر روز در مجله برقرار است.

● منصور کاظمی ـ عسگران اصفهان

نامه شما را برای بخش ترازو فرستادم تا مورد رسیدگی قرار گیرد.

● مرجان ـ ب ـ ساوه

نامه شما به دستم رسید. از لطفتان سپاسگزارم و همچنین از همدردی‌تان نسبت به هموطنان زلزله بم. موفق باشید.

● نجمه رضوانی ـ مشهد

نامه شما را خواندم و باید عرض کنم که به این ترتیب که شما نوشته‌اید، قادر به چاپ آن نیستم. امیدوارم در نامه‌های بعدی منسجم‌تر مطالبتان را مطرح کنید. همین قدر می‌گویم که با بخشی از حرفهای شما موافقم و با بخشی از حرفهای شما هم اندکی اختلاف نظر دارم. از جمله اینکه به خاطر ترس از آمریکا اگر همواره بخواهیم از اصول خود عقب نشینی کنیم درحقیقت نقطه ضعف نشان دادیم. بهتر این است که در سیاست خارجی عاقلانه رفتار کنیم، نه به کشوری تعدی و توهین کنیم و نه اجازه تعدی بدهیم. من هم با شما موافقم که اگر به اندازه‌ای که در مورد حجاب، روسری و مو حساسیت نشان داده‌ایم، در برابر رانت خواری، سوءاستفاده، فاصله‌های طبقاتی و دزدی حساسیت نشان می‌دادیم، مسلمانی مردم بهتر حفظ می‌شد. برایتان موفقیت آرزو دارم.

● غضنفر پویا ـ تهران

اصلاً نگران لحن نامه خود نباشید، من ابداً انتظار ندارم که همه نامه‌هایی که به دستم می‌رسد تعریف و تمجید باشد. همه ما باید طرفدار حرف حق باشیم و حرف حق را از دهان هر کس بپذیریم. در مورد مقاله‌ای که ارسال کرده‌اید باید به شما بگویم که متاءسفانه همین‌طور است که شما می‌گویید، الان هم عده‌ای کار حسینی می‌کنند و عده‌ای هم پیروی یزید. عده‌ای به معنی واقعی کلمه پیرو دین خدایند و عده‌ای هم نان به نرخ روز می‌خورند و با ادعای مسلمانی کلاه برمی‌دارند و مبارزه با مفاسد اقتصادی هم در حد انتظار جامعه و انقلاب نیست. پس دعا کنیم که خداوند عاقبت همه ما را ختم به خیر بگرداند.

نامه های بدون واسطه

یا صاحب الزمان(عج)

ای مونس شبهای درد، ای همدم دقایق تنهایی، ای طعم باران در هرم سوزان کویر عطشناک، ای معنای آب در انبوه تشنگی، ای تسکین در اوج دغدغه، ای شکیب در وسعت اضطراب، در همه لحظه‌هایم حضور تو جاریست و آرزوی دیدنت را هر شب همسفر خواب انتظارم می‌کنم. بر دیده‌هایم قدم نه و پایانی باش بر تمام دغدغه‌های دل خستگان و دل‌شکستگان، ای معنای انتظار، ای منتظر.

مریم غلامی ـ تهران

انصاف چیز خوبی است!

یکی از سنت‌های خوب کسبه در قدیم، رعایت انصاف بود. چون اعتقاد به خدا و روز قیامت و کسب حلال درمیان اکثر مردم وجود داشت، کسی از بی‌اطلاعی دیگری سوءاستفاده نمی‌کرد چون برکت را از خدا می‌دانست، اما حالا چرا این‌طور شده که هر کس اسم کلاهبرداری را زرنگی گذاشته و انصاف هم درمیان بسیاری از فروشندگان ما کیمیا شده است؟ مثلاً پزشکی که حق ویزیت خود را ساعتی و دقیقه‌ای حساب می‌کند و یا فروشنده‌ای که جنس هزار تومان را سه هزار تومان می‌فروشد و یا راننده‌ای که از یک غریبه چند برابر کرایه می‌گیرد و...

پس انصاف کجا رفته است؟

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

پدر

با چه حسی از آن دستانت که به خاطر آرامشم ترک خورده بوسه بگیرم؟ به کجا پناه برم از آن نگاه مالامال از دلواپسی که به خاطر ما، در چشمانت موج می‌زند؟ با کدام چارقدم عرق خستگی را از جبینت پاک کنم؟ نفس‌هایت با من آشناست کاش می‌شد همنفس شویم و دست در دست هم کوچه پس‌کوچه‌های شهر غربت‌گرفته باران رامحک بزنیم.

مجید کاظمی ـ
نوغاب گناباد

همکار گرامی جناب آقای اسماعیل غلامی

مصیبت مولمه درگذشت شادروان **علی‌اکبر غلامی**، پدر گرامی شما را تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و مغفرت کردگاری و برای شما و خانواده محترم، از درگاه خداوند صبر و اجر مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

ایران در سال ۱۳۸۲

نگاهی به تحولات ایران در سال گذشته

حسن فتحی

روابط آشکار و نهان

سال ۱۳۸۲ درحالی به پایان رسید که انقلاب اسلامی ۲۵ ساله شده و یک ربع قرن از قدمت آن گذشت. ایران در این سال با تحولات و چالشهای بسیاری در داخل، منطقه و خارج رودررو بود که آثار و ترکشهای آن هنوز هم ادامه دارد و می‌تواند لطمات بسیاری به اعتبار و حیثیت ایران در جهان و منطقه وارد بیاورد.

انتخابات

در سال ۱۳۸۲ شاهد برگزاری دو انتخابات در کشور بودیم که در مقایسه با انتخاباتی که پس از دوم خرداد در ایران برگزار شدند تا حدودی متفاوت بودند. در انتخابات دومین شوراهای اسلامی و هفتمین مجلس آنچه بیش از همه چشمگیر بود، حضور اندک مردم در صحنه بود درحالی که وزارت کشور واجدین شرایط را برای انتخابات مجلس ۴۶ میلیون نفر اعلام کرده بود.

مسائلی که در سالهای گذشته در زمینه‌های سیاسی به‌وجود آمده بود خصوصاً اختلاف بین مجلس و شورای نگهبان و دیگر نهادها و سازمانهایی که در مقابل مردم و مجلس پاسخگو نیستند، برای مردم ناگوار بوده و آنها را نسبت به حضور در پای صندوقهای رأی دلسرد کرده بود و همین مسأله از میزان رأی‌دهندگان کاست. دیدگاههای مختلفی که در رابطه با وضعیت مجلس ششم و مجلس جدید مطرح شد نشان از چالش شدید میان جناحها داشت.

رد صلاحیت ۱۱۶۰ نفر از کاندیداها از سوی شورای نگهبان که عمدتاً از جناح اصلاح‌طلب بودند، تحصن نمایندگان مجلس و استعفای ۱۰۸ نفر از آنها را درپی داشت که درنهایت با وجود مسائل و مشکلاتی که به‌وجود آمد **رهبر انقلاب** برگزاری انتخابات در اول اسفند ماه را مورد تأکید قرار داد.

بهزاد نبوی نایب رئیس مجلس ششم معتقد بود: انتخابات مجلس هفتم، انتخاب میان بد و بدتر است ولی عسگراولادی دبیرکل مؤتلفه می‌گفت: مجلس هفتم باید شرایط ظهور امام زمان(عج) را فراهم کند.

حجاریان و **میردامادی** نیز اعلام کرده بودند، شعار انتخاباتی جناح راست تبلیغ مشارکت در شعار و تقلیل مشارکت در عمل بود.

همچنین خاتمی رئیس جبهه مشارکت بر این مسأله تأکید کرد که وقتی برنامه‌های مورد تأیید مردم با مانع روبرو شود، در انتخابات شرکت نمی‌کنند.

ترکیب مجلس هفتم درپی انتخابات شوراها این مسأله را اثبات کرد که در انتخابات ریاست جمهوری نیز شرایط به‌گونه‌ای فراهم خواهد شد که اصلاح‌طلبان به‌طور کامل از قدرت کنار گذاشته شده و جای خود را به جناح منتقد دولت بدهند.

فعالیت هسته‌ای

از روزی که **بوش** رئیس جمهوری آمریکا در سخنرانی سالانه خود در کنگره، ایران، عراق و کره شمالی را سه کشور محور شرارت نامید، فشارهای واشنگتن به این سه کشور شدت گرفت. درنهایت نیز رژیم بعث عراق سرنگون شده و کره شمالی و ایران به دلیل فعالیت‌های هسته‌ای با مشکل مواجه شدند. در این راستا سفرهای **محمد البرادعی** دبیرکل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به تهران و مذاکراتی که با مقامات ایرانی داشت، عاقبت موجب گردید آژانس، ایران را برای امضای پروتکل الحاقی (۲+۹۳) تحت فشار قرار دهد. امتناع ایران از امضای پروتکل مشکلاتی را در زمینه بین‌المللی درپی داشت که در این رابطه می‌توان به انتقادهای اتحادیه اروپا اشاره کرد. پس از تلاشهای بسیار شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی اتمی ضرب‌الاجل ۹۰ روزه‌ای را برای پذیرش بازرسی‌های سرزده و امضای پروتکل الحاقی تعیین کرده و با اخراج ایران از این شورا، پاکستان را جایگزین این کشور کرد.

این فشارها و تحولات نشان از جدی بودن قضایا و بحرانی بودن شرایط داشت ولی متأسفانه در عوض توجه به این واقعیت‌ها، این بار نیز فرصت‌سوزی را پیشه کرده و به سر دادن شعارهایی پرداختیم که هیچ نفعی نداشته و سبب گردید فرصتها از دست رفته و بیش از پیش در تنگنا قرار بگیریم. زیرا درحالی که گروهی خواستار پذیرش پروتکل الحاقی و خواسته جامعه جهانی بودند عده‌ای بر خروج از NPT و قطع همکاری با آن تأکید کرده و با جوسازی درصدد القا این مسأله برآمدند که پذیرش پروتکل و ضرب‌الاجل شورای حکام آژانس به منزله از بین رفتن استقلال کشور می‌باشد.

این عده درحالی بر مواضع غیرعقلانی خود تأکید می‌ورزیدند که بیش از یکصد کشور از جمله آمریکا پروتکل مزبور را امضا کرده و به خواسته‌های آژانس و جامعه جهانی تن داده بودند.

عاقبت نیز در آخرین روزهای ضرب‌الاجل با سفر وزرای خارجه **انگلیس**، **فرانسه** و **آلمان** به تهران و مذاکراتی که صورت گرفت، ایران خواسته‌های آژانس را از موضع ضعف پذیرفته و پروژه‌های غنی‌سازی اورانیوم خود را به حالت تعلیق درآورده و متعهد شد که ضمن حرکت در چارچوب قوانین و مقررات آژانس، پروتکل الحاقی را نیز امضا کند.

انتقادها و فشارها تا حدودی به تهران کاهش یافته بود تا اینکه پس از اعلام همکاری لیبی با آژانس به یکباره مسأله انتقال تکنولوژی هسته‌ای از پاکستان به ایران مطرح شده و با بازجویی و بازداشت تعدادی از دانشمندان هسته‌ای این کشور که در میان آنها سه نظامی نیز وجود داشتند، بار دیگر افکار عمومی متوجه تهران شد.

سازمان انرژی اتمی ایران
Atomic Energy Organization of Iran
IAEA

ایران عاقبت به امضای پروتکل الحاقی تن داد.

در همین حال آمریکایی‌ها اعلام کردند، ایران فعالیت‌های خود را تعطیل نکرده و به صورت مخفیانه آنها را پی می‌گیرد. مسأله فعالیت‌های هسته‌ای ایران و سرانجام آن تجربه تلخ که به پذیرش تمامی خواسته‌های اروپا و آژانس انجامید درحالی صورت گرفت که اگر ایران قبل از ضرب‌الاجل به صورتی مسالمت‌آمیز با آژانس کنار می‌آمد هم کرسی خود را در شورای حکام حفظ می‌کرد و هم می‌توانست برای ادامه فعالیت‌های صلح‌آمیز امتیاز بگیرد که متأسفانه چنین نشد.

مردم و زینت المجالس

این افراد با تفکر خاص و با وجود اینکه اعتقادی به رأی و حضور مردم در صحنه ندارند معتقدند رأی مردم و اصولاً مردم زینت المجالس هستند و نیازی به همراهی با آنها و جلب رضایتشان نیست. البته نیاز به اثبات و ارائه دلیل و مدرک و سند در این رابطه نیست زیرا آنها خود به دفعات مختلف و از طریق تریبونهای گوناگونی که دراختیار دارند بر این موضوع و نکته تأکید ورزیده‌اند. این دیدگاه مغایر و مخالف مردم‌سالاری دینی بوده و با معیارهای اسلامی و قانون اساسی در تضاد می‌باشد. زیرا این روش با سیاست حقیقت محوری در تضاد بوده و می‌تواند سوءرفتار قاعده‌مند را در جامعه ترویج کرده و به خردگریزی و تحمیل تک فرهنگی منجر شود.

نیاز به ذکر این مسأله است که برای جناح و افرادی که مردم را به خودی و غیرخودی تقسیم می‌کنند و اعتقاد دارند که مردم نامحرم هستند برخوردهای این‌چنینی امری عادی است. شواهد امر نشان از این مسأله دارد که اگر آنها قادر باشند اساس جمهوریت را تعطیل کرده و صرفاً با محور اسلامیت جامعه را به جهتی سوق می‌دهند که در آن اثری از مراجعه به مردم و مشارکت توده‌ها نباشد. تقابل این دو طرز تفکر لطمات جبران‌ناپذیری بر اعتبار نظام در جهان وارد آورده و اعتراضاتی را متوجه ایران کرد که نمونه‌های بارز آن را در هفته‌های پایانی سال ۱۳۸۲ در ارتباط با وضعیت مجلس و کاندیداهای نمایندگی مجلس شاهد بودیم.

ولی متأسفانه به جای توجه به افکار جهانی و آرای بین‌المللی، صرفاً برای اینکه باری از روی دوش خود برداریم با عنوان این مسأله که این‌گونه موضع‌گیری و اعتراضات دخالت در امور داخلی ایران است سعی کرده‌ایم جواب سربالا به تمامی خواسته‌های بین‌المللی و منطقه‌ای داده و با جوسازی و مرتبط دانستن این اعتراضات با خواسته‌های داخلی و مواضع اصلاح‌طلبان، اصلاح‌طلبی و این گروه را عامل خارجی و ستون پنجم آنها قلمداد کنیم. در صورتی که اگر توجه جهانی به وضعیت داخلی را دخالت در امور داخلی ایران تلقی کنیم، موضع‌گیریهای مختلف از سوی ما و پرداختن به مسائل دیگر کشورها از جمله اوضاع عراق، افغانستان، فرانسه، فلسطین اشغالی و یا دهها کشور و سازمان نیز باید دخالت در امور داخلی آنها عنوان شود.

با توجه به این مقدمه طولانی که تشریح تقابل اندیشه‌ها در جامعه بود به بررسی تحولات و رویدادهای کشور در سال ۱۳۸۲ می‌پردازیم. البته شرکت حوادث و رویدادها و محدود بودن صفحات ، ما را ناگزیر کرده تا این بررسی موجز و کوتاه باشد.

از کارهایی که ناچاری انجام دهی لذت ببر.
نق زدن تنها تو را خسته‌تر می‌کند و نمی‌گذارد کار را درست انجام دهی، اما اگر با موفقیت مانند یک دوست رفتار کنی، مثل قاصدکی درپی نسیم همه جا دنبالت خواهد آمد.

رابطه با جهانیان

با وجود اینکه از زمان روی کار آمدن خاتمی گشایش چشمگیری در روابط ایران با همسایگان و جهان صورت گرفته ولی از آنجا که عده‌ای بر این باورند که استقلال و تمامیت ارضی ایران در گرو عدم ارتباط با جهانیان است، تمایلی به حل اختلافات تهران با جهانیان و گسترش رابطه با آنها ندارند، لذا در همین راستا هرگاه سخن از بهبود رابطه با جهانیان خصوصاً آمریکا می‌شود به طرق مختلف به کارشکنی پرداخته و مسائلی را مطرح می‌سازند که به هیچ‌وجه به نفع ایران نیست. آنها تصور می‌کنند که باید درها را به روی جهانیان بسته و ایران را به یک کشور منزوی تبدیل کرد.

در سال ۱۳۸۲ بارها از رابطه با آمریکا سخن به میان آمد که در این راستا عده‌ای همان مسائل مبهم گذشته را عنوان کرده و نشان دادند که برخلاف شعارهایی که در ارتباط با گفت‌وگوی جهانی سر می‌دهیم این آمادگی درمیان مسوولان و سیاستمداران وجود ندارد که با تشخیص و تعیین مصالح و منافع ملی، با کشورهایی رابطه برقرار کنند که برای ایران مفید می‌باشند.

در این سالها خصوصاً رابطه با آمریکا که پس از اشغال عراق و افغانستان و برقراری مانورهای نظامی با کشورهای عرب حاشیه جنوبی خلیج فارس و جمهوری آذربایجان، ایران را به محاصره کامل درآورده، به صورت یک معضل و مشکل برای دولتمردان درآمده است، به‌طوری که همواره مساءله رابطه با آمریکا با جنجال و هیاهو همراه بوده و هیچ‌گاه به صورت اصولی و منطقی موانع میان واشنگتن و تهران مورد نقد و بررسی قرار نگرفته است.

در آخرین هفته‌های سال، رابطه با آمریکا به دفعات از سوی حسن روحانی دبیر شورای عالی امنیت ملی که خود را برای ریاست جمهوری پس از خاتمی آماده می‌کند، مطرح شد و او در مصاحبه با **روزنامه فرانسوی فیگارو** مسائلی را عنوان کرد که پس از بازگشت به تهران اقدام به تکذیب آنها کرد. البته چند سال قبل نیز در خارج از کشور مسائلی را باب میل غربی‌ها مطرح کرد که پس از بازگشت به تهران با دستپاچگی اقدام به تکذیب آن نمود.

در کنار مسأله رابطه با آمریکا که هنوز در پیچ و خم منازعات جناحی گیر کرده باید به رابطه با مصر اشاره کرد.

در این سالها بسیاری از کشورها از جمله آمریکا و عربستان خود اقدام به قطع رابطه با تهران کردند و فقط ایران یک بار دستور قطع رابطه با کشوری را داد که این کشور مصر بود.

طی سالهایی که از قطع رابطه تهران و قاهره می‌گذرد، اعراب و فلسطینی‌ها به آشتی با اسرائیل گرایش یافته و با این رژیم صلح کردند. ولی ایران با تأکید بر لغو کمپ دیوید از سوی مصر، این پیمان را مانع اصلی بر سر راه بهبود رابطه دو کشور اعلام کرده بود، درحالی که مصری‌ها نیز خواستار تغییرنام خیابان خالد اسلامبولی در تهران بودند که انورسادات رئیس جمهوری پیشین این کشور را ترور کرده بود.

بهبود روابط ایران و مصر به یکباره متوقف شد

عاقبت درپی ملاقات خاتمی و حسنی مبارک رؤسای جمهوری دو کشور در ژنو پس از ۲۴ سال، طرفین بر بهبود رابطه تأکید کرده و قرار شد رئیس جمهوری مصر برای حضور در اجلاس سران گروه ۸ در اواخر بهمن ماه به تهران بیاید ولی تلاطم‌های سیاسی ایران در ارتباط با مجلس که بازتاب منفی وسیعی در منطقه و جهان داشت، سبب گردید مبارک و رژیم مصر در دیدگاههای خود تجدیدنظر کرده و روند بازسازی روابط را متوقف سازند. درحالی که قبل از تنشی که در ارتباط با مجلس و نمایندگان به‌وجود آمده بود، شورای شهر تهران موافقت خود را با تغییر نام **خالد اسلامبولی** به انتفاضه اعلام کرده و قرار بود تصاویر وی از روی این خیابان پاک شود. در همین رابطه مصری‌ها نیز نام خیابان مورد اختلاف در قاهره را تغییر دادند، اما با وجود گامهایی که برداشته شد به یکباره روابط دچار بحران شده و تحولات متوقف شد.

به این ترتیب برای چندمین بار این واقعیت آشکار شد که امروزه روابط داخلی، منطقه‌ای و جهانی زنجیروار به هم ارتباط داشته و در یک راستا قرار دارند و نمی‌توان ادعا کرد و یا گفت «چاردیواری و اختیاری». اعتراض و انتقاد از اوضاع داخلی یک کشور نیز برخلاف آنچه گاهی اوقات «آصفی» سخنگوی وزارت خارجه که او را باید مرد تکذیب‌ها نامید بر زبان می‌آورد و مدعی دخالت در امور داخلی ایران می‌شود نه‌تنها مداخله و دخالت نیست بلکه سیاست پویا و کارآمد به سیاستی گفته می‌شود که قادر به تجزیه و تحلیل مسائل بوده و از تحرک برخوردار باشد.

در کنار تلاشهایی که برای گسترش رابطه با جهانیان صورت گرفته حملاتی که به سفارت انگلیس در تهران شد و بازداشت سفیر پیشین ایران در آرژانتین به اتهام دست داشتن در انفجار مقر یهودیان در پایتخت این کشور تأثیر منفی بر اعتبار ایران در جهان داشت. در رابطه با برخی مواضع ضد و نقیض تهران و عواقب ناگوار این مواضع که عاقلانه و منطقی به نظر نمی‌رسند **محمدرضا خاتمی** نایب رئیس مجلس می‌گفت، خودمان زمینه گستاخ شدن خارجی‌ها را فراهم می‌کنیم.

بقیه در صفحه ۸۱

توکل و اعتماد بر حق، کفایت کننده انسان است ● حضرت امیر(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی

شاید سال ۱۳۸۳، سال تکرار بخش پایانی ماجرای گرانیها در زمان شاه عباس باشد!

بند تُنبان، گرانی و نوروز ۸۳

آورده‌اند که در زمان شاه عباس صفوی، دربار برای به دست آوردن مخارج کشور، به‌ویژه تأمین هزینه‌های جنگهای شاه عباس و بیگانگان، با مشکل جدی مواجه بود و خزانه هر روز خالی‌تر از دیروز می‌شد. گزارش به شاه رسید که خزانه، قدرت تأمین مخارج سنگین کشور را ندارد، شاه عباس بی‌درنگ چاره‌ای اندیشید و فرمان داد که بهای کالاهایی که توسط حکومت به مردم داده می‌شود، گرانتر شود.

بهای کالاها گرانتر شد و بخشی از هزینه‌ها تأمین، اما چند هفته بعد، وزرا نزد شاه آمدند و خبر دادند که مردم از این گرانیها بسیار ناراضی‌اند و اعتراض می‌کنند و به غیر از حاکمان ولایات و وزرا همه به مأموران دولتی فحش می‌دهند. شاه عباس گفت: هنوز جا دارد، باز هم گران کنید. کالاها باز هم گران شد و بخشی دیگر از کمبود خزانه تأمین، ولی باز هم درباریان به نزد شاه آمدند و گفتند: مردم این بار شدیدتر اعتراض می‌کنند و به غیر از ساحت مبارک حضرتعالی به تمام درباریان و وزراء و مأموران فحش می‌دهند، شاه عباس شنید و گفت: هنوز جا دارد، باز گران کنید، کالاها باز گران شد و پول بیشتری در خزانه جمع شد و درباریان باز به حضور شاه رفتند، ناله‌کنان که: «شاها! مردم چنان عصبانی و معترضند که حتی به ساحت مبارک شاهی نیز فحشهای زننده می‌دهند». شاه عباس گفت: هنوز جا دارد، گران کنید. و باز هم قیمت‌ها گران شد و خزانه پرتر از قبل. درباریان این بار نیز در حضور شاه از اعتراض شدید مردم گفتند و اینکه مردم دیگر به زمین و زمان و هرچه می‌بینند هم فحش می‌دهند، شاه عباس گفت: هنوز هم جا دارد گران کنید، و باز کالاها گران شد، این بار اما هنگامی که درباریان برای گزارش دادن اعتراضات مردم به حضور شاه آمدند، چشمهاشان گرد شده بود و از چیزی که دیده بودند، برای شاه این‌طور گفتند که: شاها، مردم دست به کار عجیبی زده‌اند. شاه عباس پرسید: چه کرده‌اند؟ و جواب شنید: «مردم تنبانهاشان را از پا درآورده‌اند و با چوب به بشقابهای خالی می‌زنند.» شاه عباس تا این را شنید گفت: «مردم دیوانه شده‌اند و به سرشان زده، بس است، دیگر گران نکنید!»

خوشبختانه شاه عباس و هم‌کیشانش سالهاست که از اریکه قدرت ایران خداحافظی کرده‌اند، اما ظاهراً برخی روشهای مملکت‌داری او در یادها مانده و بعضی اوقات هم به‌کار می‌آید! چرا که چند سالی است هنگامی که دولتمردان ایران حرف از شرایط اقتصادی می‌شود، از کاهش نرخ تورم یا دست‌کم ثابت ماندن آن خبر می‌دهند، و به‌ویژه هنگامی که در روزهای پایانی سال باید گزارشی از بودجه سال آینده بدهند می‌گویند، هیچ کسری بودجه‌ای وجود ندارد، اما سال که تحویل می‌شود و یک رقم به عددهای سال اضافه، مردمی که برای خرید به خیابانها می‌آیند می‌بینند نه‌تنها قیمت‌ها بسیار بیش از آنچه دولت گفته بود گران شده، بلکه در اخبار هم می‌شنوند که آقایان از نبودن پول برای افتتاح طرحها و گشایش کارخانه‌ها می‌گویند.

به این ترتیب، دولت بی‌آنکه مستقیماً به مردم چیزی بگوید، آرام آرام هر سال قیمت کالاهایی که توسط خود او به مردم فروخته می‌شود را گران می‌کند و مردم نجیب هم اعتراضاتشان تنها به داخل تاکسی و اتوبوس و یا درون اتاقهای دربسته و سقف‌دار! منتهی می‌شود و بار دیگر سال جدید می‌آید و قیمت‌های جدید.

تا اینجای ماجرا، تقریباً تاریخ با شباهتهایی تکرار شده است، اما سؤال اینجاست که آیا سال ۸۳ سالی است که بخش آخر ماجرای گرانتر شدن کالاها در زمان شاه عباس، در آن تکرار خواهد شد یا اینکه هنوز به تکرار بخش پایانی داستان شاه عباس، چند سالی باقی مانده یا اینکه اصلاً آقایان در سال ۸۳ پایان دیگری برای داستان گرانیها خواهند نوشت؟

سال درآمدهای نهصد هزاری!

این‌طور که پیداست سال ۱۳۸۳ از بسیاری جهات به سال ۱۳۸۲ شبیه است، اما یکی از مهمترین مسائل مشترک میان این دو سال، این خواهد بود که مثل سال ۸۲ که دولت و مجلس به دلیل مشغله‌های فراوان سیاسی، بخشی از کارها را عملاً از دوش خود برداشته و به دوش مردم گذاشتند، این ماجرا بار دیگر تکرار خواهد شد و وظیفه حل برخی دیگر از مشکلات مردم، به خود آنها واگذار خواهد گردید تا دیگر در پایان سال گلایه‌ای درمیان نباشد و مردم خودشان مسوول حل مشکلاتشان بشوند. در این میان یکی از جالب‌ترین این واگذاریها، واگذاری حل مشکل «اشتغال» به مردم بود. چرا که پس از اجرای انواع طرحهای دولت برای کنترل نرخ بیکاری و کاهش آن، مردم فهمیدند که از این طرحها و تلاشها کاری ساخته نیست و جز خودشان، کسی گلیم آنها را از آب بیرون نخواهد کشید و این‌چنین بود که در یکی، دو سال اخیر انواع مشاغل جدید که تا پیش از این وجود نداشت توسط جوانان مبتکر ایرانی اختراع و به جامعه عرضه شد و می‌توان انتظار داشت در سال ۸۳ نیز عده‌ای دیگر از جوانان خوش فکر ایران، تعدادی شغل جدید به بازار عرضه کنند، شغلهایی که گاهی اوقات درآمدهایی دارد که آنها که شغلی دارند را نیز تحریک می‌کند از خیر پیشه خود بگذرند و در این حرفه‌های جدید وارد شوند.

دوستی می‌گفت برای تکمیل کادر شعبه یک شرکت تولیدی در «تهران»، در یک روزنامه، آگهی استخدام یک موتورسوار دادم و چند روز بعد روبروی یکی از متقاضیان این شغل نشسته بودم و درباره شرایط کار با او گفتگو می‌کردم. او برایم گفت که با موتور خود مسافرکشی می‌کند، اما از آنجا که فرزندی دارد که کم‌کم بزرگ شده است، نمی‌خواهد به او بگوید که پدرش چنین شغلی دارد و به این دلیل

به دنبال یک شغل دائمی است، از او پرسیدم: «چطور مسافرکش شدی؟» گفت: «یک روز کنار خیابان مشغول تعمیر موتورم بودم که مردی با اضطراب از من درخواست کرد تا اگر می‌توانم با موتورم او را به انتهای خیابان برسانم تا بتواند به قرار ملاقات مهمی که از زمانش هم گذشته بود برسد، دلم به حالش سوخت و او را تا انتهای خیابان رساندم، هنگامی که مرد پیاده شد دو اسکناس هزار تومانی در جیبم گذاشت و دعایم کرد. انتظار چنین پولی را نداشتم، ولی از فردای آن روز با موتورم در شهر می‌گردم و از همین پولها جمع می‌کنم!»

بعد از تعریف ماجرا، فرم استخدام را پر کرد و نوبت به تعیین دستمزد رسید، اما در این بخش به توافق نرسیدیم، من برای یک موتورسوار در ماه یک حقوق یکصد و پنجاه هزار تومانی درنظر گرفته بودم، ولی مرد مسافرکش می‌گفت، در ماه با موتورش حدود نهصد هزار تومان! درآمد دارد. از او خداحافظی کردم و هنوز بعد از سه هفته نتوانسته‌ام موتورسواری را در تهران پیدا کنم که حاضر شود با مبلغی که من می‌گفتم در شرکت استخدام شود!

می‌بینید که در سال ۸۲ یا حتی از چند ماه قبل از آن، جوانان خوش‌فکر ایرانی با یک سرمایه ۵۰۰ هزار تومانی (یک موتورسیکلت) توانسته‌اند شغلی قانونی اختراع کنند که حتی تا نهصد هزار تومان در ماه درآمد داشته باشد و هیچ مدرک و تجربه‌ای هم نیاز نداشته باشد. پس باید امیدوار بود و منتظر و دید که این جوانان برای سال ۸۳ چه شغلهایی با چه درآمدهایی اختراع خواهند کرد!

کابوی‌ها باز می‌گردند

از روی تقویم اگر نگاه کنیم، تنها چند هفته تا پایان چهار سال ریاست جمهوری جرج بوش دوم، باقی است و سال ۸۳ (مطابق با ۲۰۰۴)، سال برگزاری انتخابات ریاست جمهوری در ایالات متحده آمریکاست. به ظاهر البته این انتخابات در کشوری انجام می‌گیرد که حدود ۱۲ ساعت با ایران اختلاف ساعت دارد، با تندروترین هواپیماها بیش از ده ساعت در راه خواهید بود تا از تهران به واشنگتن برسید و از همه مهمتر اینکه بیست و پنج سال است سیاستمداران دو کشور، روی هم را ندیده‌اند و هیچ دل خوشی از یکدیگر ندارند و اینها یعنی اینکه اتفاقات داخلی آن کشور، نباید اهمیت چندانی برای ما داشته باشد. اما اگر نخواهیم خود را تنها به ظواهر ماجرا سرگرم کنیم، باید اعتراف کرد پولهای فراوانی که در جیب سیاستمداران این کشور انبار شده و انبوه سلاحهای هسته‌ای و شیمیایی که سیاستمداران این کشور بر آنها سوارند و شاخ و شانه‌ها و تهدیدهایی که هرازچندگاهی از طرف این عده، نثار چند کشور خاص در جهان می‌شود، نمی‌گذارند که ایرانیان چندان نسبت به این کشور و اتفاقات سیاسی مهمی که در آن روی می‌دهند، بی‌اعتنا باشند و از اینجاست که در سال آینده، انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، یکی از مهمترین اتفاقات در عرصه سیاست خارجی ایران خواهد بود. اینکه آیا باز هم جرج بوش و همکاران خشن او کلید کاخ سفید را به کف خواهند آورد یا شخص دیگری در اتاقی که این روزها جرج بوش، وسایلش را در آنجا گذاشته است، ساکن خواهد شد؟ به ویژه آنکه بوش، در آخرین سخنرانی مهم خود در سال ۸۲ گفت از تجربه آمریکا در افغانستان و عراق برای ایران و کره شمالی استفاده خواهد کرد!

هر کاری را با جان و دل انجام بده.
اگر شعاع انرژی‌ات را مانند ذره‌بینی
که نور خورشید را متمرکز می‌کند،
روی موانع تمرکز دهی، هر مانعی که
سر راهت باشد خواهد سوخت.

به هرحال این روزها مهمترین رقیب بوش در انتخابات سال ۸۳ معین شده و هنگامی که از او درباره روابطش با کشورهای جهان و به‌ویژه ایران سؤال می‌کنند، این‌طور جواب می‌دهد که آمریکا باید راهی را درپیش بگیرد تا بتواند با ایران درباره بسیاری از مسائل گفتگو کند، اما با توجه به آنچه در فضای سیاسی آمریکا درحال وقوع است، نباید برای این گفته‌های رقیب انتخاباتی بوش، ارزش زیادی قائل شد، چرا که با وجود تبلیغات گسترده و سنگین که طرفین انتخابات در آمریکا به راه انداخته‌اند، نگاهی به گذشته سیاسی این کشور و شرایط امروز آن، نام برنده انتخابات را از همین امروز برای شما معین خواهد کرد. تاریخ گرچه کوتاه ایالات متحده نشان می‌دهد که رؤسای جمهوری که دوره اول چهار ساله ریاست جمهوری خود با کشوری خارجی به جنگ پرداخته‌اند، هرچند در عرصه داخلی ناموفق و شکست خورده بوده‌اند، اما به دلیل حساسیت موضوع جنگ و اهمیتی که مردم به این حادثه می‌دهند، در صورتی که برای دور بعدی انتخابات هم نامزد شده‌اند، به پیروزی رسیده‌اند، به این ترتیب با تکیه بر تجربیات گذشته، امکان پیروزی جرج بوش، برای بار دوم بسیار بالا می‌رود، چرا که دو جنگ بزرگ در خارج از مرزهای آمریکا که با پیروزی ظاهری این کشور نیز همراه بوده، توجه اکثریت را به وی جلب کرده است. علاوه بر این «ال‌گور» رقیب انتخاباتی بوش در انتخابات چهار سال پیش و معاون بیل کلینتون، رئیس جمهور سابق آمریکا که درواقع مهمترین و شناخته‌شده‌ترین رقیب بوش برای انتخابات این دوره به‌شمار می‌رفت، ماهها قبل اعلام کرد که در این دوره از انتخابات شرکت نخواهد کرد و به عقیده بسیاری از کارشناسان مسائل سیاسی آمریکا، او و حزب سیاسی‌اش از آنجا که اطمینان داشتند مسائل مربوط به جنگ، راه جرج بوش را برای رسیدن دوباره به مقام ریاست جمهوری بسیار هموار کرده است، نمی‌خواهند چهره سیاسی «ال‌گور» را در این انتخابات که با پیروزی جرج بوش همراه است، تخریب کنند و به این ترتیب او را برای دور بعدی انتخابات ریاست جمهوری در حوضی از آب نمک خوابانیده‌اند تا در فرصت بهتری از وی استفاده کنند!

جوانان خوش فکر ایرانی، در سال آینده باز هم شغلهای تازه‌ای اختراع و به بازار عرضه خواهند کرد

تا چند ماه دیگر جرج بوش دوم، برای چهار سال دیگر بر صندلی ریاست جمهوری خواهد نشست و باز هم بر طبل جنگ خواهد کوبید

ضمن اینکه دستگیری صدام تنها چند ماه قبل از انتخابات هم توانسته محبوبیت بیشتری برای بوش فراهم کند، هرچند بسیاری معتقدند دستگیری صدام، آنهم در این روزها، یک بازی از پیش تعیین شده بود تا افکار عمومی آمریکا از بوش یک قهرمان بسازد و همین عده معتقدند تا چند هفته دیگر «**اسامه بن لادن**» هم که مدتهاست به ظاهر از دست سربازان آمریکایی فرار می‌کند، طی یک بازی دیگر به دام آنها خواهد افتاد تا تعداد آرای جرج بوش برای نشستن بر صندلی ریاست جمهوری کامل گردد!

مجموع این دلایل می‌تواند ما را قانع کند که ایران از سال آینده به مدت چهار سال، باز هم با یک رئیس جمهور جنگ‌طلب و ناآرام در ایالات متحده آمریکا روبرو خواهد بود.

رئیس جمهوری که به هنگام حرف زدن از کلمات و اصطلاحاتی استفاده می‌کند که صد سال قبل، کابوی‌های آمریکایی آنها را به کار می‌برده‌اند و هیچ بدش نمی‌آید در چهار سال دوم انتخاباتی‌اش نیز جنگی دیگر به راه اندازد تا پس از او نیز همچنان آمریکا توسط همکاران کابویی‌اش اداره شود.

آمد و شد زیاد، ملالت و بیزاری می آورد ● حضرت امیر(ع)

عکس‌ها از:
مجید شادمان‌نژاد

در هزارتوی میمون‌فروشهای مولوی
توی سال میمون

گزارش از:
سید احمد شهابی

پول بده میمون بگیر!

گوسفند و میمون

سال گذشته به محض اینکه باخبر شدم سال جدید سال گوسفند است چه مشقت بسیاری را که به جان خریدم و راهی خرابه‌های تهران شدم تا یک گوسفندفروش را پیدا کنم و با او مصاحبه‌ای ترتیب دهم و از این طریق به شما خوانندگان عزیز گزارش بدهم که گوسفندفروشها در سال گوسفند! چه می‌کنند و این حیوان زبان بسته چطور در تهران مرکز تمدن کشورمان بی‌سر و صدا خونش بر زمین می‌ریزد و هیچ‌کس دم نمی‌زند که چرا؟

اما امسال وقتی فهمیدم که سال جدید سال میمون است، فهمیدم که کارم درآمده چون می‌دانستم پیداکردن یک میمون‌فروش در تهران کار ساده‌ای نیست و اگر هم چنین شخصی پیدا می‌شد راه پیدا کردن به هزار توی مغازه میمون‌فروشها کاری ناممکن به نظر می‌رسید، اما چون انگیزه ما شما هستید و قصدمان نوشتن برای شما، قدم در این راه گذاشتم و راهی تنها جایی که به ذهنم می‌رسید شدم تا بفهمم میمون‌فروشها چه کار می‌کنند و این محل هم جایی نبود جز...

چهارراه مولوی

یعنی محلی که در آنجا هر حیوانی را می‌شد پیدا کرد و اگر هم حیوانی را نمی‌شد دید حداقل با پرداخت یک پیش‌پرداخت به‌راحتی می‌شد حیوانی را هرچند درنده و وحشی سفارش داد و آن زبان‌بسته را خرید و در چارچوب دیوارهای خانه زندانی کرد و بقیه ماجرا را هم که خودتان می‌دانید.

پس اولین کار در راه تهیه این گزارش سراغ گرفتن یک میمون‌فروش بود. و اولین فردی که سر راهم سبز شد یک مرد ۴۵ ساله باسواد (تا سوم راهنمایی) و متأهل بود که به کار شریف فروختن پرندگان خوش‌زبان اشتغال داشت.

◆**عزیزجان میمون‌رو از کجا می‌تونم بخرم!؟**

◆◆میمون (لبخندی به همراه نگاه عاقل اندر سفیه) چرا میمون؟ حالا ما این همه حیوون درست و حسابی داریم، این همه حیوون قشنگ و خوش زبون.

◆**ولی من میمون می‌خوام!!**

◆◆مثل اینکه متأهل نیستی؟

◆**مگه تأهل به میمون خریدن هم ارتباط داره؟**

◆◆معلومه که مرتبطه. اگر متاءهل باشی می‌دونی که خانومها اجازه نمی‌دن یه پرنده کوچولو مثل قناری توی خونه باشه حالا چه برسه به میمون!

اینجا بود که من حس کردم مثل اینکه قیافه‌ام به آدمهای متأهل نمی‌خوره و بیشتر به مجردها شبیهم! اما واقعیت این بود که بنده خدا راست می‌گفت و خانوم من حتی غذا دادن به یاکریم و گنجشک‌رو هم به سختی می‌پذیره، چه برسه به قناری و میمون، اما من بی‌توجه به این فکرها، دوباره سؤال اول خودم‌رو تکرار کردم و بالاخره با سماجت شنیدم که میمون و حیوونهای غیرمعمولی(!)رو می‌تونم از مغازه‌های طبقه‌های بالایی تهیه کنم.

ولی قبل از بالا رفتن از پله‌ها به یه پرنده‌فروشی ثابت! برخوردم، یعنی کسی که یه زیرپله‌رو تبدیل کرده بود به یک باغ وحش مخصوص پرنده‌ها و اونهم کسی نبود جز مجتبی، ۲۰ ساله، محصل و خوشبختانه مجرد!

◆**آقامجتبی شما چندوقته که به این کار مشغولی؟**

◆◆من سه سالی می‌شه که صبح‌ها می‌رم مدرسه و بعدازظهرها می‌یام مغازه تا به پدرم کمک کنم.

◆**خوب چرا پدرتون بعدازظهرها توی مغازه نمی‌مونه؟**

◆◆چون باید بره به حیوونهای توی زیرزمین خونه‌مون رسیدگی کنه.

◆**توی زیرزمین چه پرنده‌هایی دارید؟**

◆◆قناری، فنچ، مرغ عشق، مرغ حق، سهره، بلبل، بلدرچین، گنجشک و...

داشت همین‌طوری ادامه می‌داد که به طعنه گفتم: خجالت نکش بگو! اینها که شد، یه باغ وحش!!

اونهم که از این لحن حرف زدن من اصلاً خوشش نیومده بود، جواب داد: خجالت نداره از مواد فروختن که بهتره، تازه بابام همه حیوونهارو سالم دستی می‌کنه.

◆**سالم یعنی چطور؟**

◆◆منظورم اینه که مثل خیلی‌های دیگه که با مواد (مخدر) پرنده‌هارو دستی می‌کنن، نیست!

راستی شما تا قبل از خوندن این گزارش هیچ می‌دونستین پرنده‌هارو هم معتاد می‌کنن، من که اصلاً نمی‌تونم تصور کنم چطور یه قناری‌رو میارن پای منقل و برایش زغال سرخ می‌کنن و اون پرنده کوچولو چطور از لوله وافور دود می‌گیره و مطمئن هستم شما هم دوست ندارید راجع به این مسائل چیزی بشنوید، پس سؤالهای خودم‌رو تغییر دادم و پرسیدم:

◆**حالا شما چقدر درآمد دارید؟**

◆◆فروش ما هم مثل کشاورزها فصلیه، یعنی تابستونها شبی حدود ۲۰۰ (هزار) تومن کاسبیم و زمستونها گاهی یه شب هزار تومن هم درآمد نداریم.

در اینجای کار بود که فهمیدم اگر من کار روزنامه‌نگاری‌رو کنار بگذارم، حتی امکان پرنده‌فروشی‌رو هم ندارم. چون این کار هم فصلی است و من از بچگی از کارهای فصلی خوشم نمی‌آمد.

بنابراین به عنوان آخرین سؤال از پرنده‌فروش مجرد پرسیدم: این کار شما توی درس خواندتان هم تأثیر می‌گذارد؟

و جوابی شنیدم که عجیب‌تر از سؤال من بود...

◆◆بله! من از اون بخش درسهایم که راجع به پرنده‌ها توضیح بیشتری می‌ده خیلی خوشم می‌یاد!

◆**حتماً این کارت به درس خوندنت هم کمکی می‌کنه؟**

◆◆بله، هر وقت که امتحان دارم پرنده‌های وحشی برام تقلب می‌یارن!!

و وقتی که مطمئن شدم جدی جدی سر کار رفتم پله‌ها را یکی، دوتا دویدم تا هرچه زودتر خودم‌رو به میمون‌فروشی برسونم.

میمون‌فروش چاق!

این آقای ۴۰ ساله هم که قرار بود به من میمون بفروشه یه آدمی بود چاق، با پوستی سیاه، موهای ریخته و بینی گنده‌تر از بزرگترین بینی که تا به‌حال

آقا مجتبی پرنده فروش که نمی‌خواست عکسش چاپ شود، ولی شد!

دیده بودم و شاید هم به‌خاطر همین بود که محکم و قرص به من گفت: «آقا عکس گرفتن ممنوعه و اگر عکس بگیری میندازمت بیرون!!»

حالا حتماً شما خودتان امنیت شغلی یک روزنامه‌نگار را به خوبی می‌توانید تعریف کنید، پس من راجع به این مسأله هیچ سؤالی نمی‌پرسم و یکراست می‌روم سراغ اصل مطلب؛

◆**«آقا میمون دارید؟»**

◆◆پول بگذار روی‌میز، خرس و شیر و کرگدن هم برات می‌یارم.

◆**خوب خدارو شکر حالا میمونهای شما چقدر قیمت دارند؟**

◆◆از صد (هزار) تومان به بالا.

◆**آنوقت قیمت‌شان به چه چیزی بستگی دارد؟**

◆◆به تیپشان!!!

پس من توی دلم گفتم ای وای. مثل اینکه ماجرای زندگی ما آدمها تا جنگل‌های آمازون هم سرایت کرده!

◆**منظور شما از تیپ میمونها چیه؟**

◆◆خوب سلیقه‌ها متفاوته. یکی میمون کوچولو می‌خواد، یکی بزرگ، یکی میمون پشمالو می‌خواد، یکی بی‌پشم!! یکی میمون آفریقایی می‌خواد، یکی ایرانی!

◆**آهان. من همین آخری را می‌خواهم!**

◆◆یعنی ایرانی؟!!

◆**بله ایرانی‌ها چه قیمتی هستند؟**

◆◆اونهم بستگی داره.

◆**به چی؟**

◆◆به میمونی که باهوش باشه یا احمق! یا میمونی که بی‌ادب باشه یا باادب!

◆**ببخشید! من تا اینجا که درس خواندم فهمیده‌ام که میمونها قدرت «درک متقابل» را ندارند.**

◆◆من نمی‌دونم درک متقابل یعنی چی؟ ولی انتخاب با شماست.

◆**منظورم این بود که میمون باادب دیگه چطور میمونی می‌تونه باشه؟**

◆◆شما اینقدر لفظ قلم صحبت می‌کنید که آدم توی میمون خریدنتون شک می‌کنه، داداش سرکارمون نذار، خدا پدرت‌رو بیامرزه، برو خدا روزی‌تو جای دیگه حواله کنه.

◆**باور کن خیلی دوست دارم بدونم؟**

◆◆خوب این خیلی ساده‌اس، میمون باادب خیلی زود یاد می‌گیره کجا بره بی‌ادبی بکنه، ولی میمونهای بی‌ادب روی فرش خراب‌کاری می‌کنن!

◆**خوب حالا میمونها چطور یاد می‌گیرن؟**

◆◆با تقلید!!

با شنیدن این جواب قاطعانه موهای تنم سیخ شد که‌ای وای کسی که میمون می‌خرد آنقدرها هم خوشبخت نیست چون این آدم باید حیوان زبان‌بسته رابا خودش ببرددستشویی و چندین ساعت این صحنه بی‌ادبانه را برای میمون بیچاره تکرار کند تا میمون باادب شود، اما این فکرها که دردی از من دوا نمی‌کرد، چون باید خیلی زود گزارشم راتهیه می‌کردم و برمی‌گشتم اداره، پس ادامه دادم...

عقاید را با حقایق اشتباه نکن. حقیقت مانند دانه بادام است، و عقاید پوستهٔ آن دانهٔ بادام هستند. اگر به دنبال حقیقت هر چیزی هستی، باید پوسته را بکنی، تا خود دانه را ببینی.

اگه میمون بخواهیم باید چه کسی رو ببینیم؟

◆◆خود من.

◆**چطور؟**

◆◆شما بیعانه‌رو بگذار روی میز. میمون‌رو فردا در خونه تحویل بگیر.

◆**چرا در خونه؟**

◆◆پس انتظار داشتی میمون‌رو توی قفس بگذارم و تقدیمتون کنم! حتماً اون موقع می‌خواستی حیوون زبون بسته‌رو با اتوبوس ببری خونه.

راستی این کاسب ها هم چه خوب فکر آدمها را می‌خوانند و برای خودشان یک پا مردم‌شناس شده‌اندها. و تا من توی این فکرها بودم، یکدفعه با سؤال عجیب فروشنده به خودم آمدم.

◆◆حالا میمون می‌خوای یانه؟ اصلاً میمون‌رو برای چی می‌خوای؟

◆**(جواب دادم:) برای خوشگلی.**

◆◆خوب اگه خوشگل‌پسندی!! باید ۳۰۰ چوب بیای بالا (یعنی رقمی معادل یک ونیم برابر عیدی سال ۸۳).

و اینجای کار، چون دیدم ماجرای خرید دارد خیلی جدی می‌شود و من هم که جراءت بردن یک گنجشک را به خانه ندارم، سعی کردم تا اصل مطلب را برایش بگویم و ماجرای سال ۸۳ و سال میمون را برایش توضیح دادم و تا دیدم لبخند روی لبهایش نشست، از آقای شادمان‌نژاد خواستم تا عکس او را بگیرد که یکدفعه فریاد زد:

عکس بی‌عکس!

◆**چرا؟**

◆◆بابا ما آبرو داریم، من پیش در و همسایه واسه خودم شخصیتی دارم و اگر صاحبخونم بدونه من میمون می‌فروشم فردا جوابم می‌کنه.

◆**مگه شما هم مستاءجر هستی؟**

◆◆بله.

این حرف را که شنیدم دلم به حال این بنده خدا سوخت، چون تازه احساس کرده بودم که یک همدرد پیدا کرده‌ام، پس ادامه دادم...

◆**یعنی کاسبی شما هم اجازه خرید خانه را نمی‌دهد؟**

◆◆چرا ولی من ترجیح می‌دم که پولم‌رو روی حیوونات سرمایه‌گذاری کنم.

درست برعکس ما کارمندها که اگر آخر برج پولی توی جیبمان بماند آن را روی خودمان سرمایه‌گذاری می‌کنیم و یک سیخ جگر با مخلفات معده ندیده‌مان را میهمان می‌کنیم.

در طبقه بالای این مغازه هر نوع حیوانی بخواهید فردا
در منزل تحویل می‌گیرید

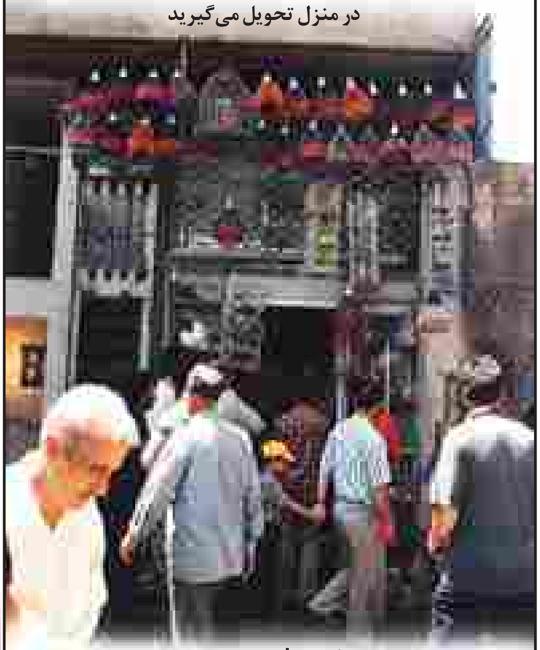

سال سال میمونه که باشه برای ما خرس و جغد و کفتار هم فرقی نمی‌کنه پول بده حیوون ببر!

◆**حالا چقدر درآمد داری؟**

◆◆(با خنده) می‌ترسم این سؤال‌رو جواب بدم یهو بگی کارمند اداره مالیات هستم.

(بعد از دیدن کارت شناسایی و کلی قسم) ماهی حدود یه تومن.

◆**یعنی تو کشور ما اینقدر علاقه‌مند به میمون وجود داره؟**

◆◆من که گفتم فقط میمون نمی‌فروشم، هر حیوونی که بخوای دارم.

◆**یعنی جداً اگر شیر و پلنگ هم بخوام دارید؟**

◆◆امتحان کن، شما فقط بیعانه بده باقیش با من!!

و دراین لحظه او و تمام پرنده‌ها و سنجابها و خرگوشهای داخل قفس به حال من خندیدند و من تازه فهمیدم که در این مغازه یک باغ وحش کامل جاسازی شده، پس پرسیدم:

◆**این همه حیوون‌رو چطور بهش می‌رسید؟**

◆◆خوب فکر کردی پس یه تومن‌رو ماه به ماه با کت و شلوار می‌برم خونه؟!

و من تا این پاسخ جالب را شنیدم دستم را داخل جیبم کردم و یک کیلو گندم برای یاکریم‌ها خریدم وسرم را انداختم پایین و بعد از خداحافظی آمدم بیرون، اما قبل از پایین آمدن از پله‌ها سعی کردم جمله آخر این میمون‌فروش را برای خودم دوباره تکرار کنم که «سال سال میمونه که باشه. برای ما خرس و جغد و کفتار هم فرقی نمی‌کنه پول بده حیوون ببر!»

راستی یادم نبود اگر خانم بفهمد من برای یاکریم‌ها گندم می‌ریزم... خدا به خیر کند!!

میمونهای بی‌ادب ایرانی که قرار است من و شما با ادبشان کنیم

اگر «فقط» را باعث امیدواری می‌دانی، هرگز به آرزوی خود نمی‌رسی ●فورد

یک گزارش خواندنی و متفاوت از پایگاه امدادی جاده چالوس (کندوان)

گزارش و عکس از: محمدحسین عابدینی
e-mail: asalsar@Yahoo.com

جاده شوخی ندارد!

حتماً شما هم یک برنامه سفر به شمال را برای خودتان پیش‌بینی کرده‌اید (حالا زمانش فرق نمی‌کند) و به احتمال زیاد قبل از سفر نگرانید که نکند خدای نکرده در این جاده‌ها بخصوص جاده چالوس که پر از پیچ و خم است برایتان حادثه‌ای رخ دهد اما هیچ فکر کرده‌اید که همیشه مصدومان جاده را چه کسانی تروخشک می‌کنند؟ اگر این سؤال برای شما هم تا امروز بدون جواب است این گزارش را بخوانید تا جوابتان را خوب داده باشیم.

◆◆◆

اولِ اولِ مطلب!

بعضی از گزارشها، «ناخواسته» تهیه می‌شود، بعضی‌هایش هم «خواسته»! گزارشهای نوع دوم، گزارشهایی هستند که یک نفر باید موضوع آن را به مجله پیشنهاد بدهد تا مجله در مورد فرستادن خبرنگار برای آن تصمیم‌گیری کند. اما اولی‌ها، این‌طور نیستند؛ یعنی طرف با قصد قبلی با آنچه که قرار است مواجه بشود و مشاهده کند و بنویسد، روبرو نمی‌گردد، بلکه یک حادثه یا اتفاق ناخواسته جرقه‌ای می‌شود برای تهیه آن. این یکی که ملاحظه می‌کنید، از همان نوع است:

در ماکزیمم ارتفاع

در جاده محبوب جمشید مشایخی،(چالوس) یکی از دوستان می‌راند و من سواری می‌کردم! رسیدیم به بالاترین نقطه این جاده، جایی که هم حدفاصل بین دو استان محسوب می‌شود و هم تونلی در آنجا قرار دارد که تا چندی پیش، یکی از چالش‌برانگیزترین بحث‌های ترابری کشور را، باعث شده بود؛ تونلی که پنجاه سال پیش با حداقل امکانات و با بیل و کلنگ و تیشه و قدرت بازوی کارگران محلی ساخته شد و الان با این همه پیشرفت تکنولوژی و وجود همه‌گونه ابزارآلات پیشرفته راهسازی، دو طرفه کردن آن طی حدوداً یک دهه با هزار مکافات امکان‌پذیر شد. حتماً تا حالا فهمیده‌اید که منظورم تونل «کندوان» در جاده تهران ـ چالوس است. خوشبختانه ماشین ما درست در جایی خراب شد که سربالایی‌های داخلی این تونل ۲ کیلومتری به پایان رسیده بود، و لذا توانستیم بدون به مشقت افتادن اینجانب، از دهانه دیگر آن بیرون بیاییم. اما در ساعت ۱۲ شب و درمیان کوههای پوشیده از برف و در دورترین نقطه ممکن از یک منطقه مسکونی، با ماشینی که دیگر افتخار روشن شدن را به ما نمی‌داد، به نظر شما چه کسی باید به داد ما می‌رسید؟

ای کاش متأهل بودیم!

«اگه یه جوراب زنانه داشتیم، می‌تونستم درستش کنم!» این حرف را رفیق راننده، درحالی که سرش را در بین موتور به این طرف و آن‌طرف می‌چرخاند، گفت که مرا در دو حالت مختلف فرو برد: یکی «شرمندگی» از اینکه متأسفانه جوراب مردانه به‌پا داشتیم و دیگری «حیرت» از اینکه بین آن همه پیچ و مهره و فلزات، جوراب زنانه چگونه می‌تواند مرهمی باشد بر زخم ماشین ما؟!

به دلیل آنکه هیچ مردی، جرأت نمی‌کند که در آن وقت شب، آن دور و برها پیدایش شود، خیلی راحت به این نتیجه رسیدیم که هیچ زنی هم آن‌طرفها یافت نخواهد شد، مگر آنکه از فک و فامیل‌های اجنه باشد!

پیشنهادم سریعاً پذیرفته شد و با آزاد کردن انرژی پتانسیلی که در ماشین ذخیره شده بود، همانطوری که ماشین خاموش بود، به سمت پایین حرکت کردیم. (رجوع کنید به فیزیک هالیدی بخش دینامیک!) اما هنوز یک پیچ برفی را هم طی نکرده بودیم که چیزی جلوی چشممان آمد که رفیقم، فرمان را تا آخر به سمت راست چرخاند و ترمز کرد. من به او نگاه کردم و او به من. این بار نوبت چه کسی بود که از ماشین خارج بشود؟ آیا هر دویمان این کار را خواهیم کرد، یا آنکه یکی از ما...

فروشگاه رفاه!

یک ساختمان سفید، دو عدد آمبولانس، یک کانتینر، یک سقف که بر بالای همان ساختمان سفید بود و در لبه آن، قندیلهای یخی، از آن نوعی که در غارها یافت می‌شود، وجود داشت و دو پنجره با چراغهای روشن و چند پله که به یک در منتهی می‌شد، باعث شد که من به تابلوی ورودی ساختمان نظری بیندازیم: «**پایگاه امدادی کندوان**» با رنگ سبز و «جمعیت هلال احمر نوشهر و چالوس» با رنگ قرمز. به این می‌گویند یک فکر بکر و یک کار فوق‌العاده پسندیده: پایگاه امداد را درست در جایی بنا نهاده‌اند که در اثر وقوع یک اتفاق ناگوار، امدادگر در کمترین زمان به محل حادثه خواهد رسید.

چند «تقه»(!) به در زدم؛ پنج ثانیه طول نکشید که یک نفر با لباس مخصوص، در را باز کرد. چشمهای زاغی داشت. پرسید:

«**تصادفی هستید؟**» گویا اینها همیشه اولین سؤالی که از افراد مراجعه‌کننده به پایگاه می‌پرسند، همین است.

جوراب زنونه دارید؟

ـ اینجا که فروشگاه نیس!

ـ نه نه! برای تسمه پروانه ماشین! پاره شده. اگه یه خانمی، یه پرستاری، یه خانم دکتری اینجا باشه، جوراباشو ازش می‌خریم!!!

امدادگرهای لبویی!

... شام را که خوردیم، من درحال خلال زدن دندانهایم به اتاق نظری انداختم. سه پنجره که پرده‌هایش به جای پارچه، «پتو» بود، چند چراغ هالوژن دستی، دو میز که ما پشت یکی از آنها شام خورده بودیم، یک دستگاه تلویزیون و یک دستگاه ویدئو.

اینجا تلویزیون آنتن می‌ده؟

همان امدادگر «چشم آبی» که در را برویمان گشوده بود و نامش هم «**مهدی ناصری**» بود، درحالی که ظرفها را جمع می‌کرد، گفت: «دور تلویزیون رو اینجا خط بکش».

شما همیشه این بالا هستید؟

ـ نه! بستگی داره، هر چند روزی که برای ما حکم مأموریت بنویسن. الان مثلاً «پونزده روزه» نوشتن، ولی فرق می‌کنه.

من هم چندتا بشقاب باقیمانده را برداشتم و با هم رفتیم داخل آشپزخانه، فضای آشپزخانه آنجا، دقیقاً عین آشپزخانه خودمان در دانشگاه است، ظرفهای نشسته، روغن‌های سوخته و پاک نشده روی گاز و شلختگی تا هر درجه‌ای که شما تصورش را بکنید!

ناصری: اینجا یک کم به‌هم ریخته هست، چون تازه اسباب‌کشی کردیم.

از کجا؟

ناصری: اینجا تا همین امروز، درمونگاه بوده، ولی حالا جای درمونگاه عوض شده رفته پایین‌تر؛ «پل زنگوله».

چرا اینجا (کنار شیر آب) نوشتید: «لطفاً بعد از مصرف، آب را نبندید».

ناصری: می‌دونی اینجا کجاس؟ همیشه دما زیر صفره، تو زمستون. آب ما هم از منبع هست. منبع هم یخ می‌زنه، اگه راکد بمونه.

راست می‌گفت؛ همان چند لحظه‌ای که در بیرون ایستاده بودیم، مغز استخوانمان نالیده بود! لپهای ناصری و دیگر بچه‌های پایگاه هم سرخ بود! از شدت سرمای زیاد، انگار لبو زیر چشمهایشان کاشته بودند!!

جاده با کسی شوخی نداره!

این رفیق شفیق ما (راننده درستکار و امین)، عاشق یک بازی‌ای است که خدا نکند مهره‌هایش جور بشود. شاید بعد از شام، قریب به سه ساعت، یک‌نفس با دیگر امدادگر پایگاه، «**عباس منصور سمایی**»، شطرنج بازی می‌کردند.

کاپشنی که روی جالباسی بود، رنگهای عجیب و غریبی داشت: آستین‌های سبز تیره در کنار رنگهای شاد.

این چه‌جور کاپشنیه؟

ناصری: کدوم؟

بلند شدم و برداشتمش. ناصری خندید. زود

فهمیدم علت خنده‌اش چه بوده، رنگهای «کاور» امدادگری را با خود کاپشن اشتباه گرفته بودم.

منصور سمایی: مال امروز صبحه.

امروز صبح چی شد؟

منصور سمایی: یه اتوبوس شهسوار رفت پایین دره.

جدی می‌گی؟

ناصری: جاده خطرناکه، با هیچکس شوخی نداره.

چند نفر زنده موندن؟

ناصری: یک نفر.

کلاً چند نفر بودن؟

منصور سمایی: شونزده نفر، با راننده و کمکش.

قصه چه جوری بود؟

ناصری: اتوبوس سرپیچ بود، یه پراید داشت خلاف می‌اومد. راننده نتونست کنترل کنه، رفتن تو دره.

اون یه نفری که زنده موند، چه جوری بود؟

منصور سمایی: نفس می‌کشید دیگه!!

نه! منظورم اینه که شما چه جوری پیداش کردین؟

منصور سمایی: هیچی، رفتیم پایین، دیدیم اتوبوس به تنها چیزی که شبیه نیست، همون اتوبوسه. بعد دیدیم یه جوونی کنار اتوبوس نشسته، صحیح و سالم. رفته تو فکر. وقتی دیدیمش، فکر کردیم از مسافرهای اتوبوس نیس. چون سالم سالم بود. اون اول از من پرسید: «سیگار داری؟» گفتم: «نه!» بعداً معلوم شد باباش هم از مسافرها بوده. پسره زنده مونده، باباش مرده!

پتو پتو پتو!

هر چیزی که در اینجا وجود ندارد، تبدیل به پتو می‌شود! یعنی تبدیل تشک به پتو و بالش به پتو و پرده به پتو! پتوهایی که رویشان، هلال قرمز «احمر» به جای گوسفند و پلنگ پتوهای معمولی، وجود دارد! نیمه‌های شب، در اثر سروصدا چشمهایم را که باز نمی‌شد، به زور باز کردم. پیرمردی بود، تصادف کرده! نفسش را به زور و با درد زیادی که می‌کشید، به بیرون می‌فرستاد، ولی با این حال راه می‌رفت! ضبط ماشینش را هم در دست گرفته بود، طوری که حاضر نمی‌شد یک لحظه هم آن را بر زمین بگذارد. «**مهدی ناصری**» با محبتی که من در روز هم شاید نتوانم نظیر آن را به کسی ابراز کنم، پیرمرد را روی صندلی نشاند. پیراهنش را بالا کشید. جای کوفتگی را بررسی کرد و بعد او را با آمبولانس به بیمارستان چالوس فرستاد. هنگامی که پلکهایم، از خداخواسته به همدیگر جفت می‌شدند، کمی دلم برای امدادگرها سوخت، از خواب شیرین، کم کردن و آلام مصدومان جاده را کاستن، کار هر کسی نیست!

> **دامنه رؤیاهایت را تا دوردستها، تا کهکشانها امتداد ده. آنقدر که تمام آرزوهایت را لباسی از واقعیت بپوشانی.**

... صبح که برخاستیم، دیدیم بچه‌های هلال احمر خیلی از ما فرزترند. بیرون که آمدیم، چند نفر با «کاور» در کنار آمبولانسها بودند. «**علی نوروزی**» مدیر هلال احمر چالوس و نوشهر را کنار یکی از همان تویوتاهای آمبولانسی به دام شاتر دوربینم انداختم و درحالی که سرش پایین بود، تصویرش را صید کردم:

نوروزی: حداقل یه آماده باشی می‌دادی!

دوربین که آماده‌باش نمی‌خواد. ولی سؤالها می‌خواد.

نوروزی: از کجا اومدی؟...

معرفی خود، نمایش کارت و اولین سؤال

این جاده، در چه زمانی به بالاترین حد ترافیک می‌رسد؟

عید! عید نوروز!

شما برای اون زمان برنامه خاصی...

بعـ.. له!! ما در طول سال، دوتا پست هلال احمر در جاده داریم که در روزهای عید به چهارتا افزایش پیدا می‌کنند. همچنین از یک پست سیار هم استفاده می‌کنیم. به علاوه «ست» نیمه سنگین نجات.

«ست نیمه سنگین نجات» دیگه چیه؟

یکسری از امکانات ویژه برای اتفاقات بسیار ناگوار. مثلاً گاهی مصدوم بین آهن‌پاره‌ها گیر می‌کند، این «ست» کمک می‌کند که او را نجات بدهیم.

خوب چرا در روزهای دیگر سال از اون استفاده نمی‌شه؟ مگه امکان نداره که مواقع دیگه، همچین اتفاقی روی بده؟

ما دو دلیل عمده برای این کار داریم: کمبود نیرو و نادر بودن اتفاقاتی از این دست است. یعنی شاید در طول سال یکی، دو مورد پیش بیاید که نیاز به...

سؤال من هم همینه! یعنی به خاطر اون یک نفر لازم نیست که شما از آن استفاده کنید و آماده‌اش داشته باشید؟

ما هم استفاده می‌کنیم و هم آماده‌اش داریم. این وسیله در انبار اداره در چالوس هست، هر موقع لازم شد در جاده هم استفاده می‌کنیم.

سیستم شما اینجوریه که اول صبر می‌کنید حادثه اتفاق بیفته، بعد وارد گود بشید، یا اینکه...

تلاش ما بر پیشگیری از حادثه هم قرار دارد. الان آموزشهای همگانی را شروع کرده‌ایم. هم در مدرسه‌ها و هم برای راننده‌های وسایل نقلیه عمومی. اگر کسی الان بخواهد دفترچه‌اش را تمدید کند، طبق قانون می‌بایست ابتدا کلاسهای دو ساعته امدادی را ببیند.

معمولاً چطور از حادثه باخبر می‌شید؟

ما در جاده به‌دلیل جغرافیای کوهستان، امکان استفاده از بی‌سیم را نداریم و این ماشین‌های عبوری هستند که ما را مطلع می‌کنند. حال اگر رانندگانی که دوره آموزش را دیده‌اند از آنجا بگذرند، می‌توانند به کمک مصدومین بشتابند و امدادهای اولیه را در مورد آنها انجام بدهند.

از کجا مطمئنید که راننده‌ها ترمز می‌زنند و کمک می‌کنند؟

ایرانیها همنوع‌دوست هستند، نمونه‌اش را در بم دیدید.

خلاصه آن روز جوراب زنانه هم لازم نشد و یک آدم خیر، یک تسمه پروانه به ما بخشید و من در راه به دور و برم نگاه می‌کردم؛ کوهها، درختها، پیچها، آسفالت، تابلوها، دره‌ها و... همه و همه زیبا هستند تا زمانی که ما سالم باشیم و نیاز به کمک نداشته باشیم. تا زمانی که جایی از بدنمان درد نکند و خدای نکرده استخوانی شکسته نداشته باشیم.

امیدواریم نه برای شما و نه برای هیچ انسانی در جاده، اتفاق ناگواری روی ندهد، اما با وجود همه این امیدواریها، حادثه هم مثل تمام چیزهای بد و خوب دیگر در زندگی هست، پس همیشه باید بچه‌های هلال احمر باشند، ولی آیا به زحمات آنها هم ارج نهاده شده است؟ آیا از کسی که از این دره‌های عمیق کنار جاده، مصدومان را با امکانات اندک بالا می‌آورد تا شاید او بتواند هنوز هم از ازت و اکسیژن این اتمسفر، تنفس کند، توانسته‌ایم سپاسگزاری کنیم؟

آیا از آن امدادگری که اهل همین شهر بود (روح‌الله شمس) و توانست هواپیمای «یاگ ۴۰» را که در ارتفاعات «خرچنگ» ساری سقوط کرده بود، بیابد، قدردانی شایسته‌ای صورت گرفته یا به همان یکی، دو تا تشکر شفاهی در روزنامه‌های محلی و سراسری، بسنده شده است؟!

همه این «آیا»ها را در ذهن داشتم تا تابلوی ورودی شهر هویدا شد و... چالوس عشق من!!

اقامت گاه خود را دائم تغییر بده زیرا لذت زندگی در تنوع است ●مثل تاری

داستان زندگی

براساس سرگذشت: «رها» و «فاضل»
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

بهشت... جهنم... و باز هم بهشت

مثلاً بهاریه: این هم از سال ۸۲ ـ گذشت ـ تمام شد. عین برق. گویی یک چشم برهم زدن. انگار یک خمیازه طولانی؛ و سال ۸۲ تمام شد!

شما را نمی‌دانم؛ اما برای من ۸۲ سال خوبی نبود چون همان روزهای نخست سال نو ـ ششم فروردین ـ آن که امیدم بود رفت؛ پدرم، که نفسم بود و مرادم بود و استادم ـ روحش شاد که نخستین آموزه های قصه نویسی را از او که شعر می‌گفت آموختم ـ هم مدرس ادبیاتم بود و هم معلم زندگی ام! و از همه مهم تر؛ رفیقم بود. رفیقی آنقدر باوفا، که همین که رفت کمرم شکست؛ اگر چه خداوند آنقدر مهربان بود که در عوض آن یک رفیق بزرگ ـ پدرم ـ چند رفیق مشتی نصیبم سازد؛ از شوشتر گرفته تا تربت حیدریه، و تا زنجان؛ رفقایی جوانمرد که اگر حضور آنها و مهربانی هایشان نبود، تحمل داغی آنچنان سنگین برای شانه های نحیف من غیرممکن بود. زندگی همین است؛ یک رفیق بی‌بدیل‌ات را از دست می‌دهی و با رفتن او به بهشت تنها می‌شوی، و در عوض پروردگار دو، سه تا رفیق «کیمیا» نصیبت می‌کند!

بگذریم، بگذاریم و بگذریم و به بهار برسیم؛ چون بهار در راه است و نوروز پیش رو و باید از شادی‌ها حرف زد. از قشنگی ها، از خوبی ها، از مهربانی ها؛ از هفت سین، از سیزده بدر، از چهارشنبه سوری، از آش «ابودردا» و از «قاشق زنی» و از عید و از دیدوبازدیدها و از «عیدی گرفتن ها» و از عیدی دادن ها ـ وای از این یکی؛ مخصوصاً اگر دو آتشپاره برایت نقشه کشیده باشند ـ و خلاصه؛ از زندگی!

ختم کلام؛ نوروز خوبی داشته باشید، و سالی خوبتر از نوروز. سرسفره هفت سین و موقع «یا مقلب القلوب و الابصار...» نیز ـ اگر دلتان خواست ـ ما را هم دعا کنید. سربلند باشید. نوروزتان مبارک ـ روزهای کهنه سال ۸۲ ـ **محسن طیب**

o

باز هم یک توضیح: بنابریک سنت قدیمی ـ که تا یادم می‌آید بانی این سنت خوب، همین سردبیر محترم خودمان آقای جوادی بوده ـ روال براین است که در ویژه نامه نوروز، همه نویسندگان سعی کنند مطالبشان بوی بهار بدهد [نه اینکه زندگی شیرین می‌شود! ـ اما لااقل تلخ نباشد] از همین رو حقیر نیز باید پیرو این سنت باشم؛ که هستم. اگر چه نوشتن داستان زندگی های اینگونه ـ بهاری ـ کمی با روال همیشگی این صفحه متفاوت است، لیکن واجب است. لذاست که من نیز علیرغم اینکه سوژه را حدود ۳ ماه قبل پیدا کردم ـ توسط همسرم که صاحب زندگینامه از دوستانش می‌باشد ـ آن را خرج نکردم تا در این شماره دست خالی نباشم. یاحق؛ م-ط

o و حالا داستان زندگی

فاضل را همه دوست داشتند. به قول پدر: «درسته که تو زن فاضل شدی، ولی خداوکیلی این جوان برای همه سایه سر شده»!

و این عین حقیقت بود؛ فاضل دلش دریا بود و آنقدر مهربان که هرکدام از اقوام و اطرافیان و همسایه ها دچار مشکلی می‌شدند، تا گره کارشان را باز نمی‌کرد از پا نمی‌نشست. هرگز یادم نمی‌رود که در سال ۱۳۶۹ فقط یک هفته از ازدواجمان بیشتر نگذشته بود، که دایی پدرم ـ که بازنشسته بود و وضع مالی اش خراب ـ دچار بیماری شد که برای درمان باید چند میلیون تومان خرج می‌کرد تا به خارج برود. وقتی این خبر در فامیل پیچید، از آن جایی که همه از وضع اقتصادی «آقا محراب» خبر داشتند، می‌گفتند «خدابیامرزدش»! اما فاضل همین که فهمید مشکل چیست، بی آن که به کسی جز من حرفی بزند، همه مخارج سفر و درمان آقامحراب را جور کرد و فرستادش به خارج و سالم و قبراق برگشت؛ و خود آقامحراب بود که پس از برگشتن «راوی جوانمردی». فاضل در فامیل شد! اینطوری بود که فاضل به یکماه نرسیده، شد «قبله حاجات» فک و فامیل و دوست و آشنا؛ مردم هم که منتظر هستند «یک جایی، یک چشمه ای بجوشد... همه میرن کوزه هاشون رو می‌گذارن لب چشمه»! هرکس دستش تنگ می‌شد: «آقافاضل»!

هرکس می‌خواست دختر عروس کند و پسر به حجله بفرستد؛ «آقافاضل»! همه بدهکارهای فامیل راه خانه ما را بهتر از خانه طلبکار می‌دانستند! هرکس بیمار داشت و... خلاصه هرکسی نیازی داشت؛ «آقافاضل»! اوایل چند بار بهش گفتم: «مرد مگه تو گنج قارون داری؟» اما می‌خندید و می‌گفت: «از کرم خدا غافل نشو»، و کار خلق ا... را راه می‌انداخت. نه اینکه هرکس بخواهد کلک سوار کند و بیخودی گوش اش را ببرد، نه؛ فاضل حسابی تحقیق می‌کرد و وقتی می‌فهمید کسی دروغ گفته، دیگه جواب سلامش را هم نمی‌داد، اما اگر کسی واقعاً نیازمند بود، جواب نه بهش نمی‌داد! دست خیر داشت، پدرم می‌گفت: «از بس سخاوت داره، از این دست که یکی به بنده خدا میده، خود خدا چهار تا بهش می‌رسونه»!

پدر راست می‌گفت. من به چشم می‌دیدم که دست به خاکستر می‌زند طلا می‌شود! خدا برایش می‌ساخت. چند تا کار می‌کرد؛ یک کارخانه یخ سازی داشت، یک مرغدانی بزرگ داشت، یک تولیدی لباس و یک مغازه فرش که به آلمان صادرات می‌کرد، بارها می‌دیدم که کارش به نخ می‌رسید، اما پاره نمی‌شد! واسه همین روزبه روز وضعش بهتر می‌شد و او هم خدا را فراموش نمی‌کرد. همیشه می‌گفت: «من از این آدمها نیستم که تا ندار هستند، دم از کرم می زنن، اما همین که دست وبالشان باز شد و پول به

خودشون دیدن، برای اینکه مجبور نباشند به ادعاهای دوران نداریشان عمل کنند، «همیشه می‌گن نداریم»! و اینها را فاضل نه در حرف، که در عمل انجام می‌داد. تا اینکه یکمرتبه آن توفان آمد... نمی‌دانم؟ درست گفتند که «هر چی بهتر باشی، مصیبت بیشتره»!

قصه اینطوری آغاز شد که از اوایل سال ۱۳۷۷، بعضی وقتها یکمرتبه و بدون مقدمه رفتارش عوض می‌شد. یعنی از خنده های بی موقع و بی معنی اش فهمیدم که طوریش شده! بعضی وقتها هم بی‌دلیل، مثل کسی که خواب نما شده باشه و یکمرتبه به من یا به برادرانش ـ فاضل پدرومادرش را سالها قبل از دست داده بود ـ پیله می‌کرد و می‌گفت: «شماها می‌خواهید منو بکشید»! اما بیشتر همان خنده هاش عجیب بود. کافی بود یکنفر مثلاً بگه «هوا سرد شده!» فاضل یکمرتبه می‌زد زیرخنده و حالا نخند و کی بخند؛ ده دقیقه! اوایل دیربه دیر اینطوری می‌شد و اواخر سال ۷۷ که رسید، روزبه‌روز شد! تا اینکه به اصرار من و البته توافق خودش، بردیمش دکتر؛ چند دکتر و آزمایشگاه و متخصص و «سی ـ تی ـ اسکن» رفتیم تا بالاخره پزشکان حقیقت تلخی را بهمان گفتند: «مغز فاضل داره کوچیک میشه... این یک نوع مریضی مغزیه که کاریش هم نمیشه کرد.

اوایل حالت جنون به آدم دست می‌ده و بعد از مدتی، به مرور می‌میره!»

عجب شب تلخی بود آن شب که از دکتر برگشتیم. دو تا بچه هایمان که دختر ۷ ساله و پسر پنج ساله بودند، بدون اینکه بدانند قضیه چیست، پابه پای من و فاضل که سر روی شانه هم گذاشته بودیم واشک می‌ریختیم، گریه می‌کردند! عجب شب تلخی بود که من ساعت پنج صبح از خستگی خوابم برد. بیدار که شدم فاضل رفته بود بیرون و شب هم نیامد و تا ۳ روز پیدایش نشد؛ در آن ۳ روز سی سال پیر شدم! تا اینکه ظهر روز چهارم برگشت خانه. یک پاکت بزرگ دستش بود و داخلش پر از سندوقباله و دفترچه بانکی بود. حالش خوب بود و پاکت را گذاشت جلوی رویم وگفت: «خوب گوش کن «رها»؛ من تمام داروندارم رو، از مغازه و تولیدی و مرغداری و کارخانه یخسازی و حسابهای بانکی و خانه و... و همه و همه‌رو به نام تو کردم و فقط دو، سه میلیون برای خودم کنار گذاشتم. اگر من مردم یا دیوانه شدم ـ که یکی از این دو حالت ردخور نداره ـ آن وقت فقط اون مرغداری رو بده به برادرانم و بقیه رو برای خودت و بچه ها نگه دار! فاضل می‌گفت و من اشک می‌ریختم. هر قدر هم خواستم مانعش بشم می‌گفت: «این بهترین راهه!» البته من تصمیم داشتم بعدها منصرفش کنم، اما فرصت نشد. حال فاضل روزبه روز بدتر می‌شد، تا جایی که پاک دیوانه شد؛ یک شب نصفه های شب خواب بودم که بوی دود و سوختگی بیدارم کرد و دیدم خانه داره می‌سوزه و فاضل وایستاده گوشه اتاق و مثل دیوانه ها می‌خندد. با چه بدبختی بچه ها را آوردم بیرون و به کمک همسایه ها آتش را خاموش کردیم ـ که البته نصف زندگیمان سوخت ـ عجیب بود که بعدازظهر همان روز، وقتی فاضل به حالت عادی برگشت هیچ چیز یادش نبود، اما می‌فهمید که در حالت جنون این کار را کرده! بعد هم افتاد به دست و پای من و اشک ریخت! و از فردا این برنامه هر روز و هر شبش بود؛ یکدفعه سر سفره شام نشسته بودیم که یکمرتبه چاقو را برداشت و به بچه ها حمله کرد، اما همین که من باهاش حرف زدم، مثل بچه هایی که فقط از یکنفر حرف گوش می‌کنند چاقو را کنار گذاشت! بعد دوباره که حالش خوب شد، اشک ریخت و نالید. یکروز که با بچه ها از بیرون آمدیم خانه، دیدم تمام قالی ها و پرده ها و لباسها را پاره کرده و پیچیده دور خودش...! نه اینکه فکر کنید به امان خدا رهاش کردم؟ نه! هر روز می‌بردمش دکتر؛ اما دکترها فقط می‌گفتند: «از دست هیچکس کاری ساخته نیست، یا همین روزها می‌میره، یا خدا باید به دادش برسه»!

زندگی مثل یک تاب است که هم می‌تواند سرگرم‌کننده باشد و هم سرگیجه‌آور. پس همان‌طور که از تاب‌خوردنت احساس شگفتی و لذت می‌نمایی، در زندگیت هم چنین احساسی داشته باش تا سرگیجه نگیری.

در همین ایام بود که نصیحت کردن اطرافیان شروع شد! «و همگی نیز فقط یک حرف می‌زدند:» داری اشتباه می‌کنی، فاضل را تحویل تیمارستان بده و طلاق بگیر و چند ماه بعد ـ تا جوونی ـ یک شوهر بکن و نگذار این بچه ها غصه بخورند»! و چقدر دلم از این حرفها می‌سوخت، چرا که این حرفها را کسانی می‌زدند که تک تک آنها، زندگیشان را مدیون فاضل بودند، اما حالا ـ که دیگه فاضل برایشان بهره نداشت ـ همه چیز یادشان رفته بود و به من می‌گفتند «جون خودت و بچه هارو بردار و از شوهرت طلاق بگیر»! اما مگر من می‌توانستم این کار را بکنم؟ فاضل کاری را در حق من کرده بود که هیچکس نمی‌کرد! او می‌توانست همه ثروتش را با خود به خارج ببرد و خرج درمانش کند! حالا من او را به حال خودش بگذارم؟ این انسانی نبود! نمی‌دانم، شاید آنها هم ـ آنطور که می‌گفتند ـ نگران من بودند. چرا که هر روز جان من و بچه ها در خطر مرگ قرار داشت؛ اما من پای همه چیز ایستادم، دو پرستار مرد را به خانه آوردم تا مراقب او باشند، اگر چه با حضور آنها نیز جانمان در خطر بود؛ یکشب در خواب احساس کردم نفسم بند آمده، چشم که باز کردم دیدم بالش را گذاشته روی صورتم و خودش روی بالش نشسته ـ آن هم بدون سروصدا تا پرستارها نفهمند ـ هر طور بود با کوبیدن شیشه آب به دیوار که بالای سرم بود، پرستارها رابیدار کردم و جانم را نجات دادم. چند مرتبه به بچه ها حمله کرد و می‌خواست آنها را بکشد، اما من، اگر چه چند بار هم به تنگ آمدم و حتی اقدام کردم تا راهی تیمارستان شود، اما باز هم دلم نیامد؛ هر وقت به چشمان فاضل نگاه می‌کردم، گذشته های مهربانش به یادم می‌آمد! از سوی دیگر، حالا اطرافیان و اقوام نیز از ترس به ما سر نمی‌زدند!

عجب روزگار نامردی بود ـ و در آن روزها فقط پدرم بود که یاری ام می‌داد: «تو اجرت رو از خدا خواهی گرفت»! و من تحمل کردم و تحمل کردم و... تا آن شب؛ آن شب که شب شهادت «امام رضا»(ع) بود و تلویزیون داشت حرم آقا را نشان می‌داد. در آن لحظه فاضل را ـ که حالا حتی لحظه ای نیز حالش خوب نمی‌شد ـ دیدم که جلوی تلویزیون چمباتمه زده و حرم آقا را می‌بیند و اشک می‌ریزد! ناگهان فکری به مغزم خطور کرد و بلافاصله همان شب، دست و پای فاضل را بستیم و گذاشتیمش داخل ماشین و ساعتی بعد، همراه دو پرستار و پدرم ـ که هر شب در خانه ما بود ـ به سوی ضامن آهو راه افتادیم! پیش خودم می‌گفتم: «آن که به آهو رحم کرده، به مردی که در سراسر عمرش جز خیر به کسی نکرده، رحم نخواهد کرد؟» تا بالاخره به مشهد رسیدیم و یکسره به «حرم» آقا رفتیم و با یک تکه پارچه، دست و پای فاضل را به قفل های حرم بستم و خودم نیز کنارش نشستم؛ چهار شب بالای سرش بودم و اشک می‌ریختم، چهار شب تمام از امام رضا خواستم که پیش خدا شفاعت فاضل را بکند و... تا اینکه شب پنجم که شب جمعه بود، در خواب دیدم که همراه فاضل ـ با همان حالت مریضی ـ داریم از حرم خارج می‌شویم و یک صدایی را از کسی که نمی‌دیدمش به گوشم می‌رسید که: «دیگه برو سرخونه و زندگی‌ات»!

صبح که از خواب بیدار شدم چنان احساس سبکی می‌کردم که انگار مرادم را گرفته ام! و بعد، نماز ظهر را که خواندیم بطرف تهران آمدیم. به خانه که رسیدیم، تا حدود سه ماه حال فاضل روزبه روز بدتر می‌شد، طوری که همه می‌گفتند او دارد روزهای آخر عمرش را می‌گذراند، اما من؛ هنوز دنبال آن خواب بودم... تا بالاخره از حوالی سه ماه بعد، بی مقدمه و بی هیچ علت منطقی و دلیل پزشکی، کم کم فاضل آرام شد. حالا دیگر فاصله بین حملات عصبی اش به یک هفته و ده روز رسیده بود، دیگر به من و بچه ها حمله نمی‌کرد! آنقدر نگران بودم که وقتی به سراغ دکتر رفتم که بدانم جواب مثبت می‌گیرم! و جواب تیم پزشکی که شوهرم را زیرنظر داشتند این بود:

ـ حال فاضل داره روزبه روز بهتر میشه، شاید یک تا دو سال بگذره که به حالت روزهای قبل از بیماری اش برسه، اما چیزی که هست، چون اندازه مغزش داره به حالت طبیعی می‌رسه، یقیناً خوب خواهد شد [اما.. اما... حرف آخر را رئیس تیم پزشکی گفت] اما این چیزی که ما داریم می‌بینیم، هیچ دلیل و علت پزشکی نداره، به این می‌گن معجزه!

و عجب معجزه ای بود؛ تقریباً ده ماه طول کشید تا فاضل بشود همان فاضلی که بود! و خوب شد!

* * *

اینک که دارم این سطرهای پایانی را برایتان می‌نویسم، حدود یکسال‌ونیم است که فاضل هیچ بیماری ندارد و کاملاً خوب شده است! جالب اینکه وقتی برخلاف میل او، همه سندها و حسابهای بانکی‌اش را به زور به خودش برگرداندم، از آن جایی که دلم از اطرافیان خیلی پر بود گفتم: «لااقل حالا قدر پول و ثروتت رو بدان، حالا که دیدی مردم چطوری هستن، لااقل قدر پول و ثروتت را بدان!» اما فاضل خندید و گفت:

ـ «رها» این حرفها چیه می‌زنی؟ زن خوب تو از کجا می‌دونی که «خداوند» مهربان نخواسته بود مارو امتحان کنه؟ تو که نمی‌خوای «رها» ما توی این امتحان رفوزه بشیم؟»

حق با فاضل است ـ مثل همیشه ـ او در این امتحان نیز نزد پروردگار قبول شد! و عجیب اینکه این روزها، همان کسانی که در «امتحان مروت و جوانمردی» نزد من شکست خورده بودند، باز هم دست از سر شوهرم برنمی دارند و هنوز هم مشکلاتشان توسط شوهرم حل می‌شود! فاضل اما... او یک انسان وارسته است! ■

خوشبختی این است که انسان دنیا را همانطور که آرزو می کند ببیند

خاطراتی خواندنی، از جبهه، بسیج و روحیه بسیجی

صدای سبز بسیج
از: طاها

خواهرم! تشنه ام

خاطراتی از خواهر معصومه رامهرمزی (نوروزی) اهل آبادان

با شروع جنگ در آبادان، از خانواده ما تعدادی ماندند و بقیه به شیراز رفتند. من صدیقه و اسماعیل ماندیم. صدیقه تازه دیپلم گرفته بود. اسماعیل ۱۶ سال داشت و من دو سال کوچکتر از او بودم. مادرم هم ما را تنها گذاشت. هفت ساله بودم که پدرم از دست رفت.

صبح از سنگر بیرون زدیم و به هر جای شهر که به کمک ما احتیاج داشت سرکشی می‌کردیم و شب به خاطر مادر به سنگرمان برمی‌گشتیم.

یک شب در سنگر خوابیده بودیم که فریاد زدند، عراقیها درحال نفوذ به منطقه هستند. رنگ از روی مادرم پرید. نمی‌دانست چه کند. ناگهان مقنعه عربی‌اش را باز کرد و دور دستش پیچید و گفت: «نمی‌گذارم دخترهایم دست دشمن بیفتند، اگر آمدند خودم می‌کشمشان» تا صبح گریه و دعا می‌کردیم.

جلوی مسجد بودیم که ناگهان دیدیم اسماعیل با جیپ لندرور آمد. بی‌اختیار همدیگر را بغل کردیم. اذان ظهر بود که خداحافظی کرد و به سمت ماشین رفت. یکدفعه یک خمپاره آمد و خورد میان اسماعیل و ماشین، غباری بلند شد که چشم چشم را نمی‌دید. اسماعیل افتاده بود روی دستهای دوستش... یاد مادرم افتادم... ترکش به قلبش خورده و هاله‌ای از خون روی صورتش را پوشانده بود، مادری که سایه ابهتش همیشه مثل شیر بالای سر ما بود. آشفته اسماعیل را صدا می‌زد. اسماعیل را خیلی مظلوم و غریبانه ده، پانزده نفری تشییع کردیم و به خاک سپردیم.

در بیمارستان طالقانی، اول پرستار در اورژانس و سپس امدادگر اتاق عمل بودم. رزمنده مجروحی را به اتاق عمل آوردند. بعد از عمل در عالم بیهوشی دعای کمیل می‌خواند. حدوداً بیست ساله بود و سرتاپای او ترکش خورده بود.

یک مجروحی را آوردند به نام حمید ۱۵ سال داشت، از زیر سینه تا بالای رانش له شده بود. دکتر بر سر خودش می‌زد و می‌گفت: «خدایا من برای این جوان چه کار می‌توانم بکنم...» کنارش رفتم به سختی لبهایش را باز کرد: «خواهر! تشنه‌ام». لبهایش از شدت خونریزی سفید شده بود. خواستم سرش را گرم کنم تا تشنگی از یادش برود. گفتم: «حمید کلاس چندمی؟»

ـ دوم تجربی.

ـ از کجا آمده‌ای؟

ـ از تبریز.

گفتم: یک کم تحمل کن به یاد امام حسین(ع)، به یاد علی‌اکبر که هم‌سن تو بود.

بعد پرسیدم: هنوز تشنه‌ای؟

با همان لهجه آذری گفت: «نه تشنه نیستم.»

حمید همان روز شهید شد.

یک زندگی مشترک پر از عشق

جانباز محمدعلی پرقو و همسر فداکارش در مصاحبه‌ای خواندنی

لطفاً خودتان را معرفی کنید.

> برادر پرقو: تمام مدارک تحصیلی من باید به همسرم تعلق بگیرد، چون تمام زحمات من در این مسیر و در زندگی به عهده ایشان بوده است.

○ بسم‌الله الرحمن الرحیم. بنده رقیه خاتون تقوی گرجی هستم، اهل شهرستان قائم‌شهر استان مازندران. من در حین تحصیلات در بسیج خواهران فعالیت داشتم. مسوولیت من در بسیج خواهران در قسمت ستاد پشتیبانی جنگ بود. در آنجا کمکهای مردمی را جمع‌آوری می‌کردیم و به جبهه ارسال می‌کردیم که در برخی از زمانها سعی می‌کردیم سلایق خاصی هم اعمال کنیم، مثلاً در اعیاد و همچنین در نوروز که رزمندگان در کنار خانواده‌هایشان نبودند، سعی می‌کردیم، کمکهای بیشتری ارسال کنیم.

شما هم خودتان را برای خوانندگان گرامی معرفی نمایید.

○ بسم‌الله الرحمن الرحیم. بنده **محمدعلی پرقو** هستم، متولد ۱۳۴۴ شهرستان مشکین‌شهر استان اردبیل. بنده تحصیلات ابتداییم را در روستا گذراندم و تا دوم راهنمایی در روستای خودمان بودم، زمانی که جنگ شروع شد، بنده دوم راهنمایی بودم و به فرمان حضرت امام خمینی(ره)به جبهه‌های جنگ اعزام شدم. اولین اعزام بنده در سال ۱۳۵۹ به جبهه‌های کردستان بود. دومین اعزامم هم به غرب کشور منطقه سومار و نفت‌شهر و مخصوصاً منطقه سلمان کشته بود. اعزام دیگرم به منطقه جنوب بود و نهایتاً در عملیات بدر از ناحیه گردن قطع نخاع شدم.

خانم تقوی همسر علی پرقو

نحوه آشنایی شما با برادر جانباز محمدعلی پرقو چگونه بود؟

○ **خانم تقوی:** بنده درحین فعالیتم در رابطه با تشکیل زندگی آینده، تصمیم گرفته بودم با یک جانباز ازدواج کنم. نحوه آشنایی من با آقای پرقو به این صورت بود، دوستی داشتم که با او خیلی صمیمی بودم، ایشان با یک جانبازی در آسایشگاه ثارالله ازدواج کرده بودند و می‌دانستند، بنده چنین تصمیمی دارم. در همان آسایشگاه جانبازی را به من معرفی کرده بودند. من گفتم، مسأله‌ای نیست استقبال می‌کنم. این مسأله را با خانواده‌ام درمیان گذاشته بودم و به دوستم گفتم، ایشان تشریف بیاورند.

شما چطور با خانم تقوی آشنا شدید؟

○ **برادر پرقو:** نحوه آشنایی بنده با همسرم از اینجا شروع می‌شود که من در آسایشگاه ثارالله تهران بودم. همسر یکی از جانبازان که ایشان هم قبلاً در همان آسایشگاه بستری بودند به نام آقای احمد یاری موضوع را مطرح کردند و قضیه از اینجا شروع شد و به فضل الهی برای خواستگاری رفتیم.

با توجه به اینکه خانواده همسرم، یک خانواده بسیار اصیل مذهبی، اعتقادی و سیاسی بودند، برادرها و دامادهایشان هم اکثراً اهل جبهه و رزم و جانبازی هستند، به خواستگاری ایشان رفتیم. چون خواست خداوند در این بود، خداوند هم لطف خاصی به بنده کرد و با توجه به مشکلات عدیده‌ای که داشتیم، این خواستگاری منجر به ازدواج شد که خداوند تبارک و تعالی را شاکریم که این توفیق را به ما داد.

زمینه ازدواج چگونه فراهم شد؟

○ **خانم تقوی:** قبل از اینکه حاج آقا به خواستگاری ما بیایند، خیلی از جانبازها به خواستگاری من آمده

بودند که خانواده من شدیداً مخالف بودند، بخصوص پدرم. من هم بیکار ننشستم و همیشه دست به دعا برمی‌داشتم و آرزو می‌کردم، روزی همسر یک جانباز شوم. با مادرم خیلی صحبت کردم و به او فشار آوردم تا پدرم را راضی کند. خواست خدا بود که یکمرتبه پدرم گفت، اشکال ندارد، بیایند برای خواستگاری.

پدر من وقتی که جانبازان را روی ویلچر می‌دید، اضطراب شدیدی به او دست می‌داد. او به من گفت که باید از نزدیک با جانباز صحبت کنم تا شاید منصرف شوم. من هم که آرزویم برآورده شده بود، با هم صحبت کردیم. وقتی صحبت‌مان تمام شد، بیرون آمدیم، پدرم گفت: نظرت عوض نشد؟ هنوز هم اصرار بر این کار داری؟ گفتم: من خودم خیلی راضی هستم، اگر شما راضی باشید، مشکلی وجود ندارد. خواست خدا بود که محبت همسرم به دل پدرم افتاد و راضی شدند و این وصلت صورت گرفت.

آقای پرقو شما بفرمایید بعد از ازدواج چه برنامه‌ای برای زندگی خودتان داشتید؟

○ بعد از ازدواج چون من در آسایشگاه ثارالله بودم، برای ادامه زندگی به مشکین‌شهر آمدیم. اولین روز شروع زندگی مشترکمان در مشکین‌شهر بود و انصافاً یک زندگی شیرین و پر از معنا و معنویت بود.

خانم تقوی، زندگی شما در مشکین‌شهر چگونه ادامه یافت؟

○ بعد از اینکه به مشکین‌شهر آمدیم، حاج آقا شروع به ادامه تحصیلات خودشان کردند، استعداد ایشان خیلی خوب بود. ایشان که تحصیلات خودشان را با آن شوق و ذوق بی‌نظیر ادامه می‌دادند، موجبات خوشحالی من را فراهم می‌کردند. ایشان پیشنهاد دادند که شما هم تحصیلات خودتان را ادامه بدهید. من قبل از ازدواج تا سوم دبیرستان خوانده بودم که بعد از ازدواج دیگر ادامه ندادم، چون پذیرفته بودم که به ایشان برسم و مراقبشان باشم و ایشان هم تحصیل می‌کردند و امکان تحصیل من دیگر نبود. می‌گفتم، وقتی جانباز دارد ادامه تحصیل می‌دهد، انگار من دارم درس می‌خوانم.

درحین تحصیل ایشان، من کارهای نوشتاری‌شان را با تایپ و یا دست‌نوشته انجام می‌دادم، تا اینکه ایشان برای فوق‌لیسانس قبول شدند. با توجه به اینکه با نمره بالایی قبول شده بودند به ایشان یک کامپیوتر اهدا کردند.

آقای پرقو، چطور توانستید پس از ازدواج به تحصیل ادامه بدهید؟

○ بعد از ازدواج که فراغت فکری و جسمی پیدا کردم به تحصیل ادامه دادم. از دوم راهنمایی شروع کردم و به فضل الهی دیپلمم را گرفتم. معدل من در تمامی سالها بالا بود. بعد از دیپلم، در کنکور شرکت کردم و در رشته تاریخ در دانشگاه تبریز با رتبه بالا قبول شدم و ادامه تحصیل دادم. پس از اتمام دوره کارشناسی، برای کارشناسی ارشد شرکت کردم و نفر دوم کشور شدم و الان هم که نزدیک به دفاع از پایان‌نامه کارشناسی ارشد هستم، تحت عنوان استعمار فرانسه در لبنان که به امید خدا بعد از دفاع از پایان‌نامه برای شرکت در مقطع دکترا، عزمم را جزم کردم که از شما عزیزان هم تقاضا دارم دعا کنید موفقیت حاصل شود. در این راستا اگر حق‌شناسی داشته باشم و منصفانه بخواهم حرف بزنم، باید بگویم که تمام مدارک من باید به خانم بنده تعلق بگیرد، چون تمام زحمات من در این مسیر به عهده خانم بنده افتاد. ایشان نه‌تنها در کار تایپ و نوشتار، بلکه در تمام ابعاد ایجاد فضای آرام و محیطی مناسب و... با توجه به مشکلات زیادی که از نظر جسمی و روحی برای ما به‌وجود می‌آید، ایثار و ازخودگذشتگی کردند و بزرگوارانه من را یاری دادند. این اقدامات ایشان کارها را برای ما آسان می‌کرد که از خداوند برای ایشان اجری جزیل مسئلت دارم.

مدام مثل ماشین خرابی که خاموش نمی‌شود درحال عذرخواهی نباش، با این کار - اگر از روی عادت و همیشگی باشد - توجه دیگران را به اشتباهاتت بیشتر جلب خواهی کرد. پس تلاش کن از این پس بهترین را انجام دهی. آنگاه لبخند بزن و از نو حرکتت را شروع کن و بدان که تنها خداوند کامل است.

وضعیت جانباز عزیز برادر پرقو در هنگام ازدواج چگونه بود؟

حقیقت این است که تمام موفقیت های تحصیل من تا مقطع دکترا، همه و همه مرهون فداکاریهای بی نظیر همسرم می باشد

○ خانم تقوی: بعد از ازدواجمان، حاج آقا از لحاظ جسمی خیلی نحیف بودند، طوری بود که اطرافیانشان تصور نمی‌کردند ایشان دوام بیاورند. خانواده خودشان هم فکر نمی‌کردند که ایشان بتوانند چند سالی بمانند. آرنجهای دست ایشان باندپیچی شده بود و فشارها را برای جابه‌جایی بدن تحمل می‌کرد، متوجه شدم این فشارها موجب ایجاد زخم در آرنجها شده است که خودم این باندها را باز کردم و گذاشتم تا به مرور زمان ترمیم شود و با مراقبت‌هایی که کردم از لحاظ جسمی خیلی خوب شدند. یکی از دوستانشان که به دیدن ایشان آمده بودند به من گفتند، چه خبر است اینقدر به او نرسید از لحاظ روحیه که ایشان خیلی باروحیه بودند و هستند!

تا چه اندازه همسر شما در مسیر زندگیتان شریک و همدم شماست؟

○ **برادر پرقو:** جانباز قطع نخاع گردنی با توجه به ضایعات شدیدی که دارد، خودش قادر به انجام کارهای شخصی نیست و نمی‌تواند باشد، حتی اگر یک دکمه پیراهنم باز باشد، من خودم نمی‌توانم آن را ببندم، باید یکی بیاید و این دکمه را برایم ببندد. شروع زندگی روزمره من با همسرم است، از صبح اول وقت که بسم‌الله می‌گویم، نماز می‌خوانم برای فراهم کردن مقدمات نماز ایشان کمک من است. بعد از نماز بیست دقیقه‌ای ورزش می‌کنم، **صبحانه می‌خورم و لقمه‌ها را دانه دانه خانم در دهان من می‌گذارد.** حقیقت قضیه این است که اگر ما خودمان جای ایشان بودیم، شاید نمی‌توانستیم این‌طور تحمل کنیم و این کارها از ریزترین تا درشت‌ترین کارهای دیگری را انجام دهیم، خیلی سخت است. جانباز قطع نخاع آن هم از ناحیه گردن سختی‌های بخصوصی دارد. همه مشکلات و سختی‌هایی که برای مردم است، برای ما خیلی بیشتر است، ولی با این همه من **یکبار هم ندیدم که همسرم خم به ابرو بیاورد** و مشکلی را بر زبان جاری کند، انصافاً اکثراً هم تلاش بر این است که تمام کارهایمان براساس اعتقادات دینی‌مان باشد. خدا را شاکرم.

خانم تقوی اگر در خاتمه صحبتی دارید، بفرمایید.

○ از خدا سلامتی ایشان را می‌خواهم، سالم باشند، پیشم باشند همین.

همچنین شما آقای پرقو؟

○ در پایان عرایضم، اگر بخواهم دعا کنم که البته ایشان باید من را دعا کنند، می‌گویم خدایا همسر بنده حقیر را عاقبت به خیر بگردان انشاءالله.

در پایان از شما بزرگواران و همچنین از همکاری برادران صدای مرکز اردبیل تشکر می‌نماییم.

نوروز در جبهه

قبلاً خیلی برام مهم بود تا نزدیکیهای عید خونه باشم. پیش خانواده و دور سفره هفت سین بشینم، منتظر تیک تیک ساعت باشم که به زمان حلول سال نو نزدیک می‌شه و بعد صدای توپ سال نو را به من اعلام کنه. مارشی هم نواخته بشه، یعنی که سال جدید شروع شد. عیدی بگیرم و نقل و شیرینی و آجیل بخورم، مهمونی برم و عیددیدنی‌رو هر روز در فهرست برنامه‌هایم قرار بدم.

نگو که همین تیک تیک‌های ساعت آنقدر تکرار شد و آنقدر سالهای جدید آمد و رفت تا به سنی رسیدم که روی من به عنوان یک رزمنده حساب باز کرده بودند.

اسفند سال ۶۶ بود، اواخر جنگ، اسفند ماه آخرین نفسهایش را می‌کشید، بیست و ششمین نفس، بیست و هفتمین نفس و... آخرین لحظات سال ۶۶ من با لباسی خاکی و سر و صورتی گلی، توی قله‌های مریوان با اسلحه‌ای در دست توی حال و هوای خودم بودم، به آسمون نگاه می‌کردم، یکدفعه صدای مهیب گلوله‌ای مرا به خود آورد، این گلوله توپ از جنس گلوله‌ای نبود که در شهر و در کنار خانواده و از تلویزیون و رادیو می‌شنیدم و می‌خندیدم، این گلوله، گلوله‌ای بود که نه‌تنها حامل پیام شادی نبود، بلکه نفرت را ایجاد می‌کرد، گلوله‌ای بود که بدنها را پاره می‌کرد، سینه‌ها را می‌شکافت و انسانها را تکه تکه می‌کرد. راستی در حوالی سال جدید، صدای مارش هم به گوش می‌رسید، اما مارش عملیات و مارش نظامی بود که ما را برای رزم آماده می‌کرد.

من دیگر یک نوجوان ساده‌لوح و بی‌تفاوت کنار سفره هفت سین نبودم که فقط بخندم و شادی کنم و این‌طرف و آن‌طرف دنبال آجیل و نقل و نبات بگردم و عیدی جمع کنم.

من جوانی شده بودم که در زمان حلول سال نو، چشمانش اشکبار بود، بالای سر جنازه برادر شهیدش نشسته بود و خون روی صورت او را پاک می‌کرد. هفت سین او سعادت ابدی، سلامت نفس، سرهای بریده، سینه‌های دریده، سرشک دیده، سعی و سرخی خون شهید بودند و او گرد این هفت سین می‌گشت آنقدر تا معرفت کسب کند و آدم شود.

من از خدا یک عیدی می‌خواستم و آنهم شهادت بود که خدا بالاخره هم نصیبم نکرد. نقل و نبات من خمپاره و آرپی‌جی و گلوله بود. من در کنار این سفره هفت سین در این فضای بی‌نظیر، زندگی جدیدی را آغاز کردم و خدا را همیشه شاکرم.

تفریح و خوشی ما زمانی تکمیل می‌شود که زندگی کردن را فراموش کنیم ● مترلینگ

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

ماجرای جذاب مردی که از گذشته و آینده خود نامطمئن بود و به دنبال معنا دادن به زندگی خود می‌گشت

زندگی از نوع دیگر

پس از ۳۵ سال

جرج اشمید در دفتر کار خود نشسته بود. آرام و خاموش، آنقدر سکوت در دفتر کار او برقرار بود که صدای تیک‌تاک ساعت همچون صدای پتک آهنگری به گوشش می‌رسید. پس از ۳۸ سال کار و خدمت در یک شرکت معتبر بیمه که قاعدتاً همه چیز باید در نظر اشمید عادی و تکراری جلوه کند، آن روز برایش عجیب جلوه می‌کرد، تا آنجاکه آن روز را با نخستین روزی که سی و هشت سال قبل به عنوان یک جوان ۲۷ ساله، کار خود را در شرکت سانفورد و برادران آغاز کرده بود، مقایسه می‌کرد. با این تفاوت که این آخرین روز خدمت اشمید در شرکت بود و ساعتی بعد در سالن اجتماعات شرکت طی مراسمی که سنت چندین ساله شرکت بود، اشمید رسماً بازنشسته می‌شد. او در این لحظات مورد هجوم افکار ضد و نقیض قرار گرفته بود، از طرفی از اینکه سرانجام از کار روزانه که برخی اوقات برایش به‌شکل عذاب‌آوری یکنواخت جلوه می‌کرد، خلاص می‌شد، احساس آرامشی به او دست داده بود، اما از طرفی هم اینکه از مکانی باید فاصله می‌گرفت که بیشتر ساعات عمر خود را در آن گذرانیده بود و جزیی از او شده بود، آرامش جای خود را به اضطراب می‌داد. اما باز هم به این می‌اندیشید که دیگر احساس مسوولیت و در نتیجه نگرانی ناشی از آن را نخواهد داشت و می‌توانست تا به اتفاق همسرش که ۳۵ سال در کنارش بود، به سفرهایی اقدام کند که سالها آرزوی آن را در سر داشت. و این‌گونه تفکر مجدداً به او آرامش می‌بخشید. اما در مقابل باز هم نوعی احساس خالی بودن به او هجوم می‌آورد. چرا که زمانی که او کار در شرکت بیمه را آغاز کرده بود، این شرکت در یک ساختمان اجاره‌ای و چهار اتاقه قرار داشت، اما حالا شرکت سانفورد و برادران، خود به تنهایی یک ساختمان پانزده طبقه را صاحب بود و اشمید احساس می‌کرد که او و چندین تن دیگر که بیشتر آنها در قید حیات نبودند، توانسته بودند تا این راه دراز را طی کرده و پس از عبور از پیچ و خم‌های پراضطراب و مملو از روزهای پردغدغه، شرکت را به جایی برسانند که اکنون یکی از معتبرترین شرکتهای بیمه در سراسر کشور محسوب شود. از این‌رو اشمید احساس می‌کرد که باید حقی بیشتر از فقط یک مراسم یک ساعته خداحافظی بر گردن شرکت داشته باشد، چرا که آن را بزرگ کرده بود... غرق در این افکار ضد و نقیض، اشمید باز هم نگاهی به ساعت دیواری در دفتر خود انداخت، هنوز نیم ساعتی تا شروع مراسم باقی بود. سرانجام اشمید برای رها ساختن خود از افکار آزاردهنده از جای خود برخاست و شروع به قدم زدن در دفتر خود کرد. او نزد خود فکر می‌کرد که علی‌رغم همه انتظارات و توقعات، شرکت برای او بد هم نبوده است. او تا حد یکی از معاونین اصلی شرکت پیش آمده بود و از همه مهمتر به کمک حقوق و مزایای دریافتی، زندگی مرفهی برای خود و همسرش دست و پا کرده بود و علاوه بر آن پس‌انداز قابل توجهی هم برای خودش ایجاد کرده و می‌توانست تقریباً خودش را یک ثروتمند تلقی کند. یک خانه بزرگ و مرفه و دو اتومبیل آخرین مدل نیز جزیی از مایملک او محسوب می‌شد. بنابراین قدری به خود نهیب زد که بازنشستگی چندان هم نمی‌تواند ناراحت‌کننده باشد و او نباید اینقدر ناشکری کند.

در مراسم

رأس ساعت پنج بعدازظهر که کار روزانه شرکت به پایان می‌رسید، مراسم تجلیل و آغاز بازنشستگی اشمید هم آغاز شد. کارکنان شرکت پس از ترک دفتر کار خود در سالن اجتماعات گرد آمدند تا در مراسم شرکت کنند. همه آنها می‌دانستند که روزی هم نوبت آنها خواهد رسید. کارولین همسر اشمید هم از خانه خود را به شرکت رسانده بود تا در مراسم تجلیل از شوهرش حضور داشته باشد. اشمید قبلاً بارها این مراسم را در زمانهای مختلف که برای همکاران و همقطاران اسبق او ترتیب داده شده بود، مشاهده کرده بود و می‌توانست بخشهای مختلف مراسم را قبل از شروع حدس بزند. چه کسی در ابتدا نطق می‌کرد، چه کسی باید شرح حال اشمید را بیان می‌کرد. چه کسی مطالب طنزآمیز راجع به اشمید (که جزئی از سنت‌های مراسم بازنشستگی است) باید بیان می‌کرد و سرانجام خودش که باید به عنوان آخرین نفر نطقی ایراد می‌کرد و از همه خداحافظی می‌کرد. روی هم رفته اشمید احساس می‌کرد که یکی از خسته‌کننده‌ترین ساعات عمر خود را در این مراسم گذرانده است و زمانی که سرانجام به پایان رسید نفس راحتی کشید و دست در دست همسرش از شرکت خارج شد و در هنگام خروج برای آخرین بار نگاهی به ساختمان شرکت انداخت و با به‌یادآوری گذشته، سرش را به علامت تأیید و تحسین چند بار تکان داد و بعد برای همیشه شرکت بیمه را ترک گفت.

زندگی یک بازنشسته

بازنشستگی برای اشمید که مردی ایستا و ساکن نبود، از آنچه که تصور می‌کرد هم سخت‌تر بود. او بنابر عادات پیشین خود، صبح‌های زود از خواب برمی‌خاست، اما هر بار متوجه می‌شد که جایی نباید برود و کسی در انتظار او نیست. او سعی می‌کرد تا با کارهای خانه و تعمیرات جزئی و حتی باغبانی خود را مشغول کند، اما پس از مدتی اینها هم دلش را می‌زد. کارولین که متوجه بروز خستگی روحی در شوهرش شده بود، سعی می‌کرد که با برنامه‌ریزی و ایجاد مسوولیت برای هر دو، آثار این حوصله سررفتگی‌ها را در شوهرش کاهش دهد. بعضی از روزها کارولین او را مجبور می‌کرد تا به اتفاق به خرید بروند و برخی از روزها به زور او را به سینما و صرف غذا در رستوران می‌برد. اما حتی اینها هم اثری نمی‌کرد و اشمید همچون کودکان بهانه‌گیر و غرغرو شده بود. او برای پر کردن اوقات خود به کارهای عجیب و غریب دست می‌زد. کارهایی که طی ۴۰ سال گذشته هرگز آنها را انجام نمی‌داد. برای مثال تمام پست روزانه را بررسی می‌کرد، درحالی که در پست روزانه معمولاً بیش از پنجاه درصد، تشکیل یافته از آگهی‌ها و کوپن‌های بی‌ارزش و امثال آن بود که در اصطلاح به آن پست آشغال می‌گفتند. او تمام پاکتها و نامه‌ها را یک به یک بررسی می‌کرد و حتی به برخی از آنها پاسخ می‌داد و آنها را پست می‌کرد. بسیاری از این پست‌ها درخواست‌های مالی ناچیز داشته که البته اشمید به اندازه کافی انسانی خسیس بود که به این درخواست‌ها توجه نمی‌کرد! فقط یکبار نامه و فرم درخواستی از صلیب سرخ جهانی دریافت کرد که در آن قید شده بود که تنها با پرداخت یازده دلار در ماه

شخص می‌تواند از یک کودک آفریقایی بی‌کس و کار و بی‌سرپرست به‌صورت غیابی حمایت کند و درحقیقت پدرخوانده او شود. آنگاه نام چند کودک و ملیت آنها در فرم درخواست نامه قید شده بود که شخص ضمن پرداخت مبلغ باید یکی از کودکان را نیز انتخاب می‌کرد. اشمید که در تمام عمر خود از این‌گونه کارها انجام نداده بود ناگهان در خود این تمایل را یافت که از سر بیکاری در این کار شرکت کند. آخر یازده دلار در زندگی او چه اثری می‌توانست داشته باشد؟ بنابراین اشمید ابتدا نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که همسرش شاهد این عمل او نیست، چرا که اگر کارولین بویی از چنین کاری می‌برد قطعاً جلوی آن را می‌گرفت. اصولاً کارولین همه این درخواستها را تقلبی و نوعی باج می‌دانست و اهداف آنها را واقعی تلقی نمی‌کرد، در هرحال اشمید پس از آنکه از غیبت همسرش مطمئن شد، فرم درخواست را پر کرد و چکی به مبلغ یازده دلار برای ماه اول نوشت و بدون آنکه در مورد نامها وقت چندانی صرف کند، کودکی به نام **ایساتو کامارا** هفت ساله و اهل کشور جنگ‌زده سیرالئون را انتخاب کرد و همه را در پاکتی قرار داده و پست کرد. تنها همین نوع کارها بود که دوران بازنشستگی را برای اشمید قدری هیجان‌انگیزتر کرده بود. بخصوص کارهایی که برخلاف میل کارولین بود، اشمید را بیشتر از همه وسوسه می‌کرد. اما در بیشتر اوقات اشمید در جلد افسرده خود فرو می‌رفت تا اینکه خبر ازدواج دخترش به او رسید.

> **...او ناگهان در سن بازنشستگی متوجه شد که در زندگی فقط شکست را تجربه کرده است و همانگونه هم مجبور است به زندگی خود خاتمه دهد؛ با شکست، اما...**

ازدواج سیندی

سیندی تنها فرزند و یگانه امیدها و آرزوهای این زوج کهنسال بود. اشمید و همسرش در شش، هفت سال ابتدای زندگی مشترک خود در بچه‌دار شدن با اشکال مواجه شده بودند و درمان و مداوا هم اثری نداشت. تا اینکه ناگهان و بدون هیچ انتظاری خداوند در هفتمین سال ازدواج، آنها را صاحب دختری کرد. اشمید و کارولین همه چیز را برای سیندی مهیا کردند. از طرفی سیندی هم دختری بود که به تحصیل و به استقلال علاقه فراوان داشت و به همین دلیل پس از پایان دبیرستان، برای تحصیل در دانشگاه به شهر دیگری نقل مکان کرد و در همان شهر هم پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه به کار مشغول شد. با همه این احوال اشمید همچنان کمک مالی قابل توجهی به او می‌کرد. آنها از سیندی شنیده بودند که او با جوانی آشنا شده و شاید کار آنها به ازدواج کشیده شود و زمانی که سرانجام سیندی خبر تعیین روز ازدواج را به آنها داد، اسباب خوشحالی آنها را فراهم آورد. و اشمید پس از آنکه ماهها دوران بازنشستگی زجرآوری را تحمل کرده بود، سرانجام دلیلی برای خوشی و خوشحالی یافته بود تنها نکته منفی البته از دیدگاه اشمید و همسرش این بود که سیندی و نامزدش تصمیم گرفته بودند تا در همان شهری که اقامت داشتند مراسم را برگزار کنند درحالی که اشمیدها تمایل شدیدی داشتند تا مراسم در خانه آنها و جایی که سیندی بزرگ شده بود، انجام گیرد، اما به هرحال آنها نمی‌خواستند تا با ابراز مخالفت در مورد این مقوله اوقات خوش سیندی را برهم زنند و حاضر شدند تا این سفر هزار کیلومتری را برای خاطر یگانه فرزندشان انجام دهند.

تنها شش هفته دیگر مراسم ازدواج انجام می‌شد و اشمید هم خوشحال بود که انجام مقدمات ازدواج دخترش برای او حداقل موقتاً باعث می‌شد تا دوران بی‌رمق بازنشستگی با هدف و نقشه طی شود. برطبق برنامه‌ریزی که سیندی انجام داده بود، اشمید و همسرش از یک هفته قبل از مراسم باید به محل اقامت آنها سفر می‌کردند تا در رسم و رسومات مختلف قبل از ازدواج شرکت کنند که البته بیشتر این وظایف به عهده کارولین بود و اشمید فقط خوشحال بود که برای مدتی از شهر محل اقامتش خارج می‌شود.

حادثه ناراحت‌کننده

اشمید و کارولین در انتظار فرارسیدن زمان ازدواج دخترشان روزشماری می‌کردند که ناگهان یک واقعه همه چیز را تغییر داد. بامداد یک روز که اشمید سرحال و قبراق از خواب برخواسته بود، پس از شستشوی دست و صورت خود، اشتهای نادری برای یک صبحانه کامل در خود احساس کرد و بدین‌منظور همسرش را صدا زد تا در تدارک صبحانه به او کمک کند. اما چند بار که کارولین را صدا زد، جوابی از او دریافت نکرد و سرانجام اشمید بر بالین همسرش حاضر شد تا شاید او را با تکان دادن بیدار کند، اما وقتی نگاهش به چهره کارولین افتاد، ناگهان گویی قلب در سینه‌اش درحال فروریختن بود. کارولین در آرامش کامل جان باخته بود و چهره‌اش گویی نشان می‌داد که سالها است به خواب ابدی فرو رفته است. اشمید لحظاتی چند خیره به کارولین ماند و سپس چشم از کارولین برگرفت و به‌سوی تلفن رفت. او آنقدر شوکه و غمزده شده بود که حتی او را یارای گریه کردن هم نبود. اشمید با خونسردی ابتدا با پزشک خانواده تماس گرفت و سپس سیندی را از جریان مطلع کرد و بعد هم آرام روی صندلی راحتی خود نشست و برای اولین بار در زندگی خود احساس کرد که علاقه چندانی به زنده ماندن ندارد.

مراسم کفن و دفن

بلافاصله پس از آمدن سیندی و نامزدش، اشمید مراسم کفن و دفن کارولین را با شرکت جمعی از دوستان و یاران انجام داد. در پایان مراسم که دوستان اشمید برای گفتن تسلیت و خداحافظی به نزد او می‌آمدند و دست او را می‌فشردند، اشمید در ذهن احساس می‌کرد که چقدر دوستانش هم مانند او پیر و کهنسال هستند. اشمید هیچ احساسی از خود نشان نمی‌داد؛ نه غم، نه زاری و به‌ندرت سخن می‌گفت و تنها زمانی که قدری انرژی در خود احساس می‌کرد مواقعی بود که با دخترش و نامزد او روبرو می‌شد و آنگاه چند کلمه‌ای از دهانش خارج می‌شد. سیندی از روی علاقه‌ای که به پدرش داشت از او سؤال کرد که اگر او تمایل داشته باشد، مراسم ازدواج را به تأخیر بیندازد، اما اشمید با قاطعیت این پیشنهاد را نپذیرفت و به دخترش گفت که مراسم مطابق برنامه باید انجام شود چرا که مقدمات بسیاری انجام شده و تأخیر آن جایز نیست. اما از طرفی هم اشمید می‌دانست که چقدر بدون همسرش شرکت در مراسم ازدواج سیندی برایش مشکل است. او می‌دانست که هر لحظه مراسم با خاطرات بزرگ و کوچک از گذشته برایش همراه خواهد بود و در آن لحظه نزد خود فکر می‌کرد که تا چه حد حاضر است که هرچه دارد بدهد و در مراسم شرکت نکند. اما از طرفی هم می‌دانست که این تصورات تحقق‌ناپذیر است و او وظایفی دارد که باید انجام دهد.

در این گیرودار او در بررسی نامه‌ها متوجه شد که باید مبلغ یازده دلار متعلق به کودک سیرالئونی که حتی نامش را فراموش کرده بود، بپردازد و با بی‌میلی و بی‌انگیزگی کامل درحالی که خود را سرزنش می‌کرد که چه مسوولیت بی‌جهت و بی‌معنایی را در این شرایط تقبل کرده، چک یازده دلاری را پست کرد و به زندگی بازنشستگی که اکنون دیگر برایش حتی پشیزی ارزش نداشت ادامه داد.

روند خسته‌کننده

اشمید اکنون سخت‌ترین کار را در برخاستن از رختخواب می‌دید. او به هیچ‌وجه تمایلی به بلند شدن و ادامه به روند روزمرگی در زندگی نداشت. او که مردی با نظافت و با دیسیپلین و نظم بود، دیگر اثری از این پدیده‌ها را در زندگی خود نمی‌خواست. برخی از دوستانش به‌سراغ او می‌آمدند تا او را به ماهیگیری که به آن فوق‌العاده علاقه‌مند بود، ببرند. اما او حتی دیگر تمایلی به این ورزش مفرح نشان نمی‌داد و حتی به‌گونه‌ای با دوستانش برخورد می‌کرد تا آنها دیگر به‌سراغ او نیایند. چند روزی که اوضاع به همین منوال پیش رفت، اشمید خود دیگر از خودش خسته شده و زمانی که حتی فکر خودکشی با استفاده از مقدار زیادی دارو به ذهنش راه یافت متوجه شد که در راه خطرناکی گام نهاده که انتهایش به نیستی منجر می‌شود. از این‌رو تصمیم گرفت که پانزده روز قبل از موعد مقرر نزد دخترش رفته و ضمن کمک به آنها برای ازدواج، خودش را هم از این تنهایی کشنده خلاص کند. اشمید حتی برای اینکه دخترش را غافلگیر کند مصمم شد که بدون اطلاع دادن به او به این سفر اقدام کند و دخترش را با یک عمل غیرمنتظره و خوشحال‌کننده مواجه کند. فقط از روی ادب بر آن شد که در فاصله چند کیلومتری از خانه دخترش با او تماس تلفنی برقرار کرده و آمدن خود را به او اطلاع دهد. اشمید برای لذت بیشتر تصمیم گرفت تا این مسافرت را با اتومبیل اتاق‌دار بزرگی که ویژه سفر برای خود و همسرش تهیه کرده بود، انجام دهد. این اتومبیل دارای یک کانکس بزرگ بود که اتاق خواب، یخچال، منبع آب و جریان برق و هر وسیله دیگری که برای زندگی تا چهار نفر لازم بود در آن جمع بود و اشمید قبل از بازنشستگی این اتومبیل را خریداری کرده بود تا به‌همراه کارولین به سفر در سرتاسر کشور دست بزنند و دیگر نیازی به هتل و محل اقامت نداشته باشد.

لطفا ورق بزنید

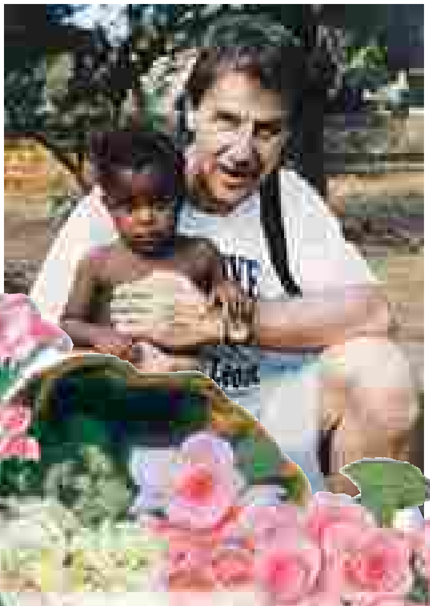

هر اندیشهٔ شایسته‌ای به چهره انسان زیبایی می‌بخشد

• روسکین

رفتارها و واکنش ها

در مراسم ازدواج

بدین ترتیب اشمید سفر طولانی را به همراه اتومبیل (کمپر) آغاز کرد و در طول راه تا آنجا که می‌توانست از دیدنی‌ها، موزه‌ها، کتابخانه‌ها و سایر اماکن توریستی دیدن کرد و سرانجام زمانی که مطابق برنامه به نزدیکی محل زندگی دخترش رسید، با او تماس تلفنی برقرار کرد، اما درنهایت تعجب متوجه شد که دخترش از اینکه او چند روزی زودتر به سفر اقدام کرده رضایت خاطر نداشت و حتی از پدرش سؤال می‌کرد که برای چه به این کار دست زده است؟ اشمید که کاملاً گیج شده بود احساس کرد که این حس بخصوص استقلالی که دخترش دارد دلیل رفتار او است. اشمید تصور می‌کرد که دخترش از آن می‌ترسید که او بخواهد روی زندگی دخترش تأثیر بگذارد و در تصمیمات او شریک شود و در بسیاری از موارد ذهنیت سیندی را تغییر دهد. البته با همه این توجیهات اشمید از رفتار دخترش که از او استقبال نکرده بود کاملاً مأیوس شده بود و اگر به‌خاطر آبروی سیندی نبود حتی تمایلی نداشت تا در مراسم ازدواج دخترش شرکت کند. با این همه به دخترش گفت که چند روزی را به سفر در اطراف و اکناف خواهد پرداخت و در زمان انجام مراسم به نزد او خواهد آمد و بدین ترتیب بار دیگر دوران افسردگی اشمید آغاز شد. او اتومبیل بزرگ خود را در کنار پارکی عمومی متوقف می‌کرد و چند روزی را فقط در رختخواب می‌گذرانید و فقط از این خوشحال بود که جای راحت و خورد و خوراک خود را دارد تا اینکه سرانجام زمان مراسم فرارسید.

اشمید با بی‌میلی و بی‌انگیزگی عازم مراسم شد. او درباره این لحظه از زندگی دخترش بارها در رؤیاها سیر کرده بود، لحظه‌ای که با افتخار و با غرور دست دخترش را در دست دامادش می‌گذارد، اما هیچ‌کدام از این حسها وجود نداشت، نه غرور و نه افتخار. ضمن آنکه دخترش هم آنقدر گرم شوهر و نزدیکان شوهرش بود که کمتر به پدرش می‌رسید و اشمید هر بار که نگاهش به نگاه دخترش تلاقی می‌کرد به زور و زحمت فراوان لبخندی بر لب می‌آورد و به نظر می‌رسید که دخترش هم به اجبار به این لبخند پاسخ می‌دهد. اشمید در آنجا بود که متوجه شد از دست دادن مادر برای سیندی چقدر ناراحت‌کننده بوده و حتی نزدیک شدن به پدر، سیندی را به یاد مادرش می‌انداخت و از این‌رو سیندی سعی می‌کرد تا از پدرش اجتناب کند و در نتیجه مادرش را به یاد نیاورد و در آن جشن عروسی به تلخی و گریه دچار نشود. اشمید متوجه شد که دخترش هم مانند خودش هنوز نتوانسته از دست دادن کارولین را فراموش کند و دلیل رفتار غریبانه‌اش هم با پدر همین امر بوده است.

همه این مسائل دست به دست هم داد تا اشمید در یک لحظه احساس کند که وجودش در مراسم بیش از این کاملاً بیهوده است و تنها موجب ناراحتی دخترش و حتی خودش می‌شود، بنابراین از جای برخاست و درحالی که در مراسم همه مدعوین مشغول شادمانی و پایکوبی بودند، بدون اینکه از کسی خداحافظی کند، مجلس عروسی را ترک کرد و یکراست به‌سوی اتومبیل غول‌آسای خود رفت و سوار آن شد و با همه سرعتی که می‌توانست به‌خود گیرد، راه خانه را درپیش گرفت.

به دنبال هیچ

اشمید فقط می‌خواست هرچه زودتر به‌خانه برسد و یکراست عازم رختخواب خود شود و به خوابی برود که دیگر هیچگاه از آن برنخیزد. او در مدت چند ماه، شغل خود، همسر خود و دختر خود را از دست داده بود، دوستانش را با خود غریبه کرده بود. اگرچه بیشتر این اتفاقات در زندگی طبیعی بوده و دیر یا زود واقع می‌شدند، اما اشمید در این فاصله کوتاه زمانی تحمل این همه تغییر منفی را نداشت. او هرچه که فکر کرد به کجا می‌رود و چه هدفی دارد، به یک پاسخ می‌رسید: «هیچ» و این سفر به‌سوی هیچ او را آزار می‌داد و می‌خواست هرچه زودتر به آن پایان دهد و هیچ را با تمام وجود احساس کند. اشمید در طول راه دیگر از دیدنی‌های توریستی صرف‌نظر کرده بود و فقط به مقصد فکر می‌کرد، فکری که در آن پایان هر انسانی نهفته است.

در خانه

اشمید به خانه که رسید، فقط مطابق عادت چهل ساله خود ابتدا به سراغ صندوق مراسلات رفت و نامه‌های چندین روز را که جمع شده بود برداشت و بعد داخل خانه شد و تمام نامه‌ها را روی میز ریخت، نگاهی سطحی به آنها انداخت و سپس بدون آنکه آنها را بخواند، نامه‌ها را جمع کرد تا همه را به سطل آشغال بریزد چرا که حتی دیگر صورت حسابها برایش اهمیتی نداشت. صورتحساب برای زندگی است و اشمید قصدی برای زندگی نداشت. در این لحظه یک نامه نسبتاً قطور که تمبری خارجی روی آن بود نظر اشمید را جلب کرد. اشمید متعجب شده بود. او کسی را در خارج نداشت، درواقع او کسی را حتی در داخل هم نداشت تا برایش نامه بنویسد. اشمید به‌قدری کنجکاو شده بود که نامه را گشود و مشاهده کرد که در آن چند برگه کاغذ قرار دارد. اولین برگ حاوی نامه‌ای کوتاه خطاب به او بود که چنین نوشته شده بود:

جناب آقای جرج اشمید

شما مرا نمی‌شناسید، اما من از دور شما را خوب می‌شناسم، نام من خواهر روحانی **آنیتا بارتولومیو** است و من به اتفاق چند خواهر روحانی دیگر یک مرکز آوارگان را در شهر فری‌تاون واقع در سیرالئون اداره می‌کنیم. خیلی خلاصه بگویم که شما پدرخوانده یکی از کودکان آواره هستید که ساکن این مرکز است. نام او را شاید به خاطر بیاورید، ایساتو کامارا است و او فقط هفت سال دارد. سیرالئون درگیر جنگهای شدید داخلی و قبیله‌ای است که هرازگاهی قدرت به دست یکی از دیکتاتورهای نظامی می‌افتد و آنچه که اهمیت ندارد جان و مال مردم است. ایساتو در این جنگ هم پدر و هم مادرش را درحالی که پنج ساله بود، به وضع دلخراشی از دست داد. اما از وقتی که شما پدرخوانده او شدید ایساتو فقط از شما حرف می‌زند و به همه می‌گوید که یک پدر دلسوز دارد. او خودش زبان انگلیسی نمی‌داند وگرنه خیلی مایل بود که برایتان نامه بنویسد. این را هم بگویم که یازده دلار در ماهی که شما فرستاده‌اید ممکن است در کشور شما مبلغی نباشد، اما در سیرالئون ارزشی همانند طلا دارد. ما حتی توانستیم درمان و جراحی ایساتو را با این پول تأمین کنیم. آخر شاید شما نمی‌دانید اما ایساتو یک تومور بزرگ بر چهره داشت که صورت او را از شکل خارج کرده بود، اما به لطف شما و پزشک جراحی که در اینجا فقط به‌خاطر انسان‌دوستی خدمت می‌کند، ما توانستیم لوازم را خریداری کنیم و جراحی روی ایساتو صورت گرفت و خیلی هم با موفقیت همراه بود و صورت ایساتو اکنون مثل سایر کودکان است و او دیگر از شدت خجالت با دست جلوی صورتش را نمی‌گیرد. ایساتو از من خواست که با این نامه از شما تشکر کنم و هدیه‌ای هم او برایتان فرستاده که در صفحه بعد ملاحظه می‌کنید. ایساتو هر روز در نزد خداوند برای سلامتی شما دعا می‌کند و ما هم از شما سپاسگزاریم و امیدواریم که خداوند اجر محبت‌های شما را بدهد.

با تشکر، خواهر روحانی آنیتا بارتولومیو

اشمید درحالی که در قلبش احساس عجیبی را حس می‌کرد، به سرعت صفحه بعدی را نگاه کرد. در صفحه بعدی یک نقاشی کودکانه بود که ایساتو ترسیم کرده بود. او یک محوطه و چند درخت را ترسیم کرده بود و در وسط نقاشی، به صورت خیلی ابتدایی یک انسان بزرگ و یک کودک را ترسیم کرده بود که انسان بزرگتر دست کودک را گرفته بود. این نقاشی کاملاً ابتدایی دنیایی از حس داشت و به‌قدری اشمید را تحت تأثیر قرار داد که سرش را در دو دستش گرفت و بنای گریه را گذاشت. اشمید ناگهان درحالی که از همه چیز و همه کس بریده بود و تصور می‌کرد که برای هیچ‌کس حتی دخترش ارزشی ندارد، متوجه شد که تا چه حد مورد احترام و تکریم انسانها است و تا چه حد به او نیاز احساس می‌شود. کودکی که او را برگزیده بود، او را پدر خطاب می‌کرد. اشمید درحالی که تصور می‌کرد انسانیت، نیست و نابود شده و دیگر وجود ندارد، در گوشه جنگ‌زده‌ای از آفریقا، انسانیت را با تمام وجود احساس کرده بود. وجود اشمید آکنده از غرور و افتخار و مهر و علاقه شده بود. او ناگهان احساس کرده بود که خیلی کارها را در زندگی انجام نداده است، درحالی که توانایی بسیاری از آنها را در خود دارد. اشمید از جای خود برخاست. او ناگهان خستگی و خمودگی را فراموش کرده بود و با قامتی افراشته قدم می‌زد، گویی می‌خواهد کاری انجام هد و نمی‌داند از کجا شروع کند. اشمید لختی قدم زد و سپس سر خود را چند بار به علامت تأیید تکان داد و با صدای بلند به‌خود گفت: «می‌دانم چکار کنم.»

در فرودگاه

تنها یک هفته طول کشید تا اشمید توانست مقدمات سفر خود به سیرالئون را فراهم کند. او از هم‌اکنون آنقدر برای ایساتو دلتنگ شده بود که نمی‌توانست خود را کنترل کند. او به این نتیجه رسیده بود که پول و ثروتش به‌جای اینکه با خودش مدفون شود باید به‌دردی بخورد. او متوجه شده بود که در سیرالئون باید نظایر ایساتو فراوان باشند و دسته چک اشمید باید راه‌حل بسیاری از مشکلات باشد. او چند روز قبل توانسته بود تا از طریق صلیب سرخ خواهر آنیتا را یافته و با او تماس تلفنی برقرار کند و مجوز ورود خود به مرکز آوارگان را دریافت کند و اکنون با هزاران امید و آرزو و با خوشحالی و شعف فراوان در انتظار پرواز خود در فرودگاه بود و از شدت هیجان طول و عرض سالن انتظار را طی می‌کرد. در همین زمان اشمید صدایی آشنا شنید و کلمه‌ای که چند بار تکرار شد: «پدر».

اشمید به طرف صدا نظر انداخت و سیندی را دید که با سرعتی که تاکنون از دخترش ندیده بود خود را در آغوش پدرش انداخت: «پدر چهره‌ات چقدر خندان شده و برق می‌زند، همسایه به من گفت که در فرودگاه هستی، به کجا می‌روی؟»

اشمید درحالی که بوسه‌ای بر پیشانی دخترش می‌زد، پاسخ داد: «**به‌سوی زندگی از نوع دیگر**».

■

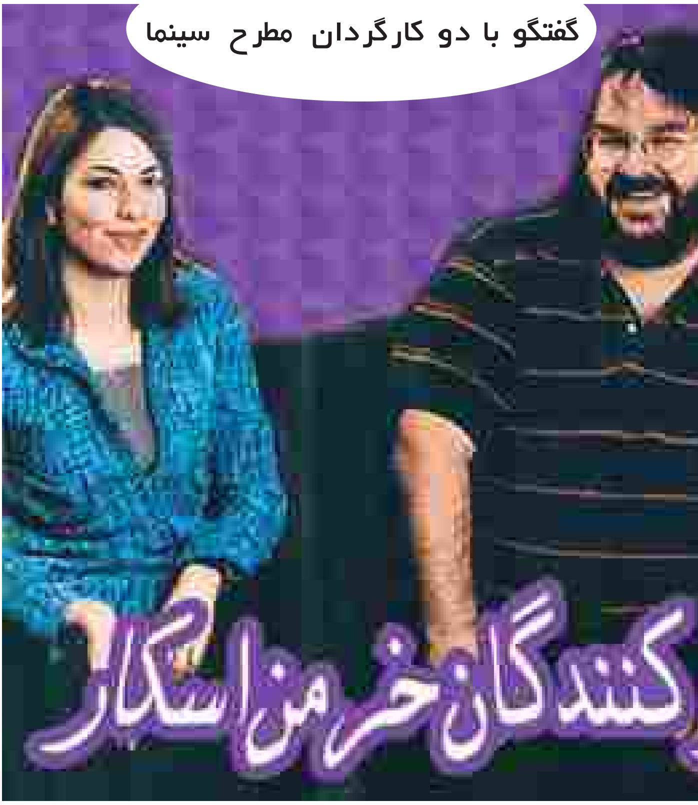

گفتگو با دو کارگردان مطرح سینما

درو کنندگان خرمن اسکار

مطابق انتظار

همانگونه که انتظار می‌رفت و قبلاً هم در اطلاعات هفتگی پیش‌بینی شده بود، قسمت سوم فیلم سه‌گانه سلاطین انگشتر که برخی آن را «ارباب حلقه‌ها» می‌نامند، تحت عنوان **بازگشت پادشاه** جوایز اسکار سال ۲۰۰۳ را درو کرد و در مجموع یازده جایزه اسکار را از آن خود کرد. از جمله دو جایزه اصلی بهترین فیلم و بهترین کارگردان که به پیتر جکسون کارگردان نیوزیلندی و خلاق این فیلم تعلق گرفت.

در این میان یک فیلم کوچک، کم‌خرج اما زیبا، نیز که در چند شاخه از جمله بهترین فیلم، بهترین کارگردان و بهترین نویسندگی نامزد دریافت جایزه اسکار بود، توانست در یکی از معدود رشته‌هایی که سلاطین انگشتر به موفقیت نرسید یعنی فیلمنامه اوریجینال یا اصلی، جایزه اسکار را برای نویسنده و کارگردان آن که همانا **سوفیا کوپولا**، دختر **فرانسیس فورد کوپولا** فیلمساز نابغه عالم سینما و سازنده پدرخوانده بود، به دست آورد.

با هر دوی این فیلمسازهای مطرح مصاحبه مشترکی به عمل آمده که مطالعه آن برای خوانندگان گرامی و دوستداران سینما خالی از لطف نیست:

○ **نیوزویک: نخستین فکری که پس از بردن جایزه اسکار به ذهنتان خطور کرد چه بود؟**

○ **پیتر جکسون:** اینکه من فیلمی ساخته بودم سراسر افسانه، دارای شخصیت‌های جادوگر، کوتوله، انسان و حیوان و از این قبیل موارد غیرواقعی و تصور می‌کردم که بیشتر مردم اینگونه فیلم‌ها را جدی نمی‌گیرند، اما این جوایز نظر مرا عوض کرد و متوجه شدم که مردم دستمایه اصلی سلاطین انگشتر را که از گذشت، شجاعت، ایمان و دوستی گفته است درک کرده‌اند.

> سه قسمت سلاطین انگشتر تاکنون سه میلیارد دلار فقط در گیشه‌های سینماهای نمایش دهنده در جهان فروش داشته است

سوفیا کوپولا: من بارها از دوران کودکی شاهد بوده‌ام که پدرم این جایزه را دریافت کرده است و حالا که می‌دانم او تماشا می‌کند و من جایزه را دریافت می‌کنم احساس غرور و افتخار عجیبی به من دست داده است.

○ **نیوزویک: درباره فیلم‌های خود بگویید، چه شد که آنها را ساختید؟**

○ **پیتر جکسون:** خیلی مشکل بود. ساختن فیلمی ده ساعته که مخلوطی از فیلمبرداری و صحنه‌های ساخته شده توسط کامپیوتر بود و بازیگران حرفه‌ای و واقعی باید با هیولاهای پرنده و مجسمه‌های پلاستیکی و درختهای راه‌رونده و سخن‌گو در صحنه‌های مختلف شریک می‌شدند. مشکل‌ترین کاری بود که در زندگی خود انجام داده‌ام و آنقدر خسته‌کننده بود که عملاً مرا از بین برده بود اما اکنون خوشحالم که نتیجه همه این زحمات را دریافت کرده‌ام.

سوفیا کوپولا: من هم بودجه‌ای برای ساختن فیلم نداشتم و برای هر استودیو و تهیه‌کننده‌ای که داستان فیلم را تعریف می‌کردم تا هزینه کنند و ساختن آن را آغاز کنم، به من چپ چپ نگاه می‌کردند. سرانجام ما تصمیم گرفتیم که فیلم را به‌صورت مستقل و آزاد بسازیم و از پیش‌فروش آن به کشورهای خارجی هزینه آن را تأمین کنیم.

○ **نیوزویک: چه شد که کارگردانی را انتخاب کردید؟**

○ **پیتر جکسون:** من وقتی که ۷ ساله بودم دیدن یک سریال انگلیسی موسوم به صاعقه باعث شد که از پدرم بخواهم تا وسائل فیلمبرداری ۸ میلی‌متری را برای من تهیه کند و من از فردای آن روز تهیه فیلم را شروع کردم. بعد هم زمانی که ۹ ساله بودم فیلم کینگ‌کنگ را مشاهده کردم و به‌قدری به هیجان آمده بودم که فوراً خودم شروع به ساختن کینگ‌کنگ کردم و به کمک سیم‌های پلاستیکی و پالتوی پشمی مادرم! یک مجسمه کینگ‌کنگ درست کردم و هنوز هم این مجسمه را حفظ کرده‌ام.

سوفیا کوپولا: من از وقتی که خیلی کوچک بودم سر صحنه فیلم‌های پدرم می‌رفتم. برای من خیلی سرگرم‌کننده بود، بخصوص در سر صحنه ساختن فیلم **«واکنون اپوکلیپس»** خیلی لذت بردم. من با آن سن کم نمی‌دانستم که مشکلاتی هست و مثلاً مارلون براندو قهر کرده و یا دیگر هنرپیشه سکته کرده است. من سوار هلی‌کوپترها می‌شدم و این دوران برای من خاطره‌انگیزترین دوران فیلمسازی پدرم است.

○ **نیوزویک: راجع به پروژه بعدی خود بگویید.**

○ **پیتر جکسون:** همان که از کودکی آرزوی ساختن آن را داشتم و می‌خواستم دوباره کینگ‌کنگ را بسازم. تصور می‌کنم با پیشرفت‌هایی که در صنعت فیلمسازی و استفاده از کامپیوتر ایجاد شده، می‌توان یک کینگ‌کنگ واقعی و غول‌آسا ساخت. تصور می‌کنم پس از قدری استراحت به آن بپردازم.

سوفیا کوپولا: هنوز نمی‌دانم، خیلی علاقه دارم فیلمی بسازم که پدرم تهیه‌کننده باشد، البته هنوز با او صحبتی نکرده‌ام، اما تصور نمی‌کنم مخالفت کند. می‌خواهم روی داستان یک کتاب معروف کار کنم. اما از من نخواهید نام کتاب را فاش کنم.

امروز را آغازی تازه بدان، چرا به چیزی
که دیروز اتفاق افتاده، فکر می‌کنی؟
زندگی رودخانه‌ای است که مدام به سمت
آینده در جریان است.
هیچ قطره‌ای از آن دو بار از زیر یک پل
رد نمی‌شود.
کار را با روشی تازه انجام بده،
بهتر از همیشه.

چند نکته راجع به فیلمی که جوایز اسکار را ربود

✓سلاطین انگشتر طی هفت سال با بودجه‌ای برابر با سیصدمیلیون دلار تهیه شد.

✓قسمت اول «یاران انگشتر» در سال ۲۰۰۱، قسمت دوم «دو برج» در سال ۲۰۰۲ و قسمت سوم «بازگشت پادشاه» در سال ۲۰۰۳ به نمایش درآمدند که در مجموع ده ساعت زمان فیلم را تشکیل دهد.

✓سه قسمت سلاطین انگشتر در مجموع تاکنون سه میلیارد دلار فقط فروش در گیشه داشته است. و این سوای فروش و اجاره ویدئوها، دیسکها و عروسکها و تی‌شرتها، لیوانها و سایر مسائل بازرگانی مربوط به فیلم است که خود رقم هنگفتی را تشکیل می‌دهد.

اگر متواضع باشید کمتر مورد حسد واقع می شوید

پاورقی ایرانی

دفتر یادداشت‌های یک دختر فراری

به قلم: مینا (گلبرگ)

قسمت نهم

خلاصه آنچه گذشت:

مینا (گلبرگ)، دختری است از یک خانواده ثروتمند و پدری سرشناس که از خانه گریخته است و این نوشته شرح ماجرای دوری او از خانواده است، چرا که به گفته خود او برای پاک ماندن و... لازم بود که دست به این فرار بزند. او که در حال حاضر ساکن یکی از شهرستانها است، برای جلوگیری از «فرار» دختران دیگر که با کوچکترین ناملایمی از خانواده می‌گریزند، حاصل تجربیات خود را بازگو نموده است تا دیگران بخوانند و عبرت بگیرند؛ مطالعه این نوشته را از هر جایی که شروع کنید، عقب نمانده‌اید و با قهرمان ماجرا «همگام» می‌شوید.

اینک به ادامه ماجرا توجه فرمایید:

سه‌شنبه ۶ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز صبح پسر صاحبخونم با مأمور و حکم جلب اومد عکاسی، نمی‌دونم تو این ۲۴ ساعت چه‌طوری تاریخ چک‌رو کرده بود ۱۶ / مهر / ۱۳۸۲. داشتم شاخ درمی‌آوردم. به مأمور گفتم: به خدا من دیروز تاریخ اینو ۱۶ / آبان نوشته بودم، ته برگ دسته چکمو بهش نشون دادم، خندید سرشو تکون داد. گفت: خواهر! منم مأمورم و باید به وظیفه‌ام عمل کنم. حالا حق با هر کی می‌خواد باشه.

گفتم: آخه همین طوری که نمی‌شه به فرض تاریخ چک همون ۱۶ / مهر باشه اول اخطار می‌دن بعد حکم می‌یارن به خدا این کار شما قانونی نیست...

داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم که صاحبکارم رسید، او هم وقتی قضیه‌رو فهمید داشت شاخ درمی‌آورد.

گفت: مینا چاره‌ای نیست اگه پولو ندی جلبت می‌کنن، آقای (...) پولو داد چک‌رو گرفت... عصبانی شده بودم، به پسر صاحبخونم گفتم برو به شاهرخ بگو اگه یه‌بار دیگه بخواد واسه من مزاحمت ایجاد کنه، خونشو می‌ریزم!!! من که می‌دونم همه‌ی این نقشه‌ها زیر سر شاهرخه...

شنبه ۱۰ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز کارمو به‌طور رسمی تو مرکز فرهنگی هنری (...) شهرک فجر (...) شروع کردم... شبرنگ و پارچه‌نویسی، مهرسازی و فتوشاپ با منه...

جمعه ۱۶ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز از ساعت هفت رفتم عکاسی، ساعت هفت و نیم تلفن زنگ زد، بابا بود. گفت: مینا چرا؟ گفتم: چی چرا؟

پرسید: ماهرخ چرا خودکشی کرد، از اون موقع که (آقای وکیل) خبرش‌رو بهم داده، ریختم بهم، ماهرخ با همون پسره‌ی لندهور که اومده بود خواستگاری تو، عقد کرده بود آره؟...

صداش می‌لرزید، جریانو براش گفتم و او فقط سکوت کرده بود، شروع کرد به گریه کردن.

گفت: مینا یعنی قوی زیبا بالاخره مرد؟ می‌دونی مینا وقتی ماهرخ به همه چیز پشت کرد و رفت، به خودم گفتم: رفته که رفته به جهنم، مطمئن باش چیزی عوض نمی‌شه، اما حالا که واقعاً رفته می‌بینم دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم، مینا...

سکوت کرد. دلداریش دادم، گفتم: بابایی تورو جون مینا کار خطرناک نکنی‌ها، هیچ می‌دونی من چقدر دوستت دارم.

حرفمو برید، گفت: مینا باورم نمی‌شه و گوشی‌رو گذاشت. من موندم و یه دنیا بی‌تابی و اضطراب...

شنبه ۱۷ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز بعدازظهر دکتر (...) اومد عکاسی. دفترای یادداشت روزانمو که برده بود بخونه برام آورد.

اون روی شعر صفحه‌ی اول دفتر که نوشته بودم: مینا یعنی درد، مینا یعنی مرگ... خط کشیده بود و جاش نوشته بود مینا یعنی عشق، مینا یعنی امید، مینا یعنی خدای مهربون همه گلای مریمو از رو شکل تو آفرید...

چهارشنبه ۲۱ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز بعدازظهر تو عکاسی داشتم، عکس چاپ می‌کردم.

صاحبکارم صدام زد، گفت: مینا جان عزیز دلم، بیا بشین کارت دارم.

نشستم روی صندلی و گفتم: بفرمایید آقای (...). گفت: پسردایی منو که دیدی. «احمد ـ ر» چند بار اومده اینجا.

گفتم: بله دیدمش، گفت: می‌خواد بیاد خواستگاریت! پسر خیلی خوبیه مطمئن باش اگه مشکل داشت من هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادم حتی حرفی از تو که مثل خواهر خودم برام عزیزی بزنه، چه برسه به اینکه بخواهد بیاد خواستگاریت، اگه اجازه بدی چند جلسه بیاد با هم حرف بزنید و اگه پسندیدیش جواب مثبت بدی...

گفتم: آقای (...) اجازه بدید با پدرم صحبت کنم و ازش اجازه بگیرم، بهتون خبر می‌دم...

جمعه ۲۳ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز صبح بابا زنگ زد عکاسی، مثل همیشه ساعت هفت و نیم، درباره‌ی احمد باهاش صحبت کردم، گفت: باهاش حرف بزن، درباره‌اش تحقیق کن اگه به نتیجه رسیدی و جوابت مثبت بود، من واسه عقدتون می‌یام ایران... مینا

گفتم: جانم، گفت: دوستت دارم. محکم و با صدا بوسیدمش، گفتم: بابایی تا مینارو داری غصه نداری....

ساعت هشت و نیم صاحبکارم اومد، پرسید: بابات تلفن زد؟ گفتی بهش؟

گفتم: بله و حرفای بابارو براش گفتم، گفت پس من به احمد تلفن می‌کنم، اگه تونست امروز بعدازظهر بیاد خوبه؟

گفتم: هرطور خودتون صلاح می‌دونید...

بعدازظهر ساعت چهار و نیم صاحبکارم گفت: میناجان دیگه تو برو، خونه‌ی ما راضیه هم هست، برو خودتو آماده کن احمد ساعت پنج می‌رسه...

دو شب بود نخوابیده بودم و حسابی خوابم می‌یومد، راضیه خانم هم هی سربه‌سرم می‌ذاشت.

درست ساعت پنج احمدآقا اومد، سلام کردم، گفت: سلام مینا، خوبی. تو دلم گفتم: اینو، چایی نخورده فامیل شد!!

بعد از ده دقیقه سکوت پرسید اول من شروع کنم یا شما؟

خنده‌ام گرفته بود، خودمو با زور نگه داشتم که نخندم...

گفت: سی و سه سالمه، لیسانس هنر دارم، کارمو هم که می‌دونی دیگه آگهی تبلیغاتی می‌سازم و شکرخدا وضع مالیم هم بد نیست، خونه دارم، ماشین دارم...

مثل دیوونه‌ها پریدم وسط حرفش، گفتم: این تبلیغای (...) و عطر (...) و شیر قهوه (...)، خیلی تبلیغای خوبین!!

گفت: ممنونم، چرا فکر مِی‌کنی تبلیغای خوبین؟

گفتم: به خاطر صدای مَرده که می‌گه عطر(...)، عطر جوانی، شامپوی (...) در دست تو، تولید پاکشو، تحت لیسانس انگلستان، صداشو دوست دارم!!!

با خنده و جمله مینا جون چایی‌ها سرد شد بیایید سر سفره، خانم آقای (...) به خودم اومدم و فهمیدن حرفم بی‌موقع بوده و ظاهراً به احمدآقا برخورده که من چرا عوض خود تبلیغ از صدای گوینده اون تعریف کردم.

احمدآقا شروع کرد به حرف زدن، اینکه چه توقعی از همسر آینده‌ش داره و... تا ساعت یه ربع به ۸ یه‌ریز حرف زد.

حرفاش که تموم شد، گفت: مینا خانوم شما تمام مدت یا داشتی چرت می‌زدی، یا حواست به عسل بود، اصلاً به حرفای من گوش دادی؟

گفتم: بله گوش دادم، حالا اگه اجازه بدید من برم. بلند شدم تندی از راضیه خانوم خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

شنبه ۲۴ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز صاحبکارم گفت: میناجان احمد دیشب موقع رفتن گفت: حرفاتون ناتموم مونده و امشب می‌یاد تا بقیه‌ی حرفاتونو بزنید.

تو دلم گفتم: این پسره عجب سیریشه! من گفتم، دیشب خل و چل بازیای منو دید پشیمون شد، ولی امشب فقط من باید حرف بزنم!!

ساعت ۸ شب احمدآقا اومد، و این دفعه من شروع کردم. گفتم: من اسمم میناست، ۲۰ سالمه، هفده ساله بودم که از خونه فرار کردم...

حرفمو برید و گفت: آره همشو می‌دونم، من اول راجع به تو حسابی پرس‌وجو کردم و بعد اومدم.

گفتم: پس چرا تصمیم به ازدواج با یه دختر فراری‌رو گرفتین؟

گفت: مینا من اصلاً به دختر فراری بودن تو کاری ندارم، اینو جدی می‌گم، ببین هر مردی واسه انتخاب همسر یه معیارایی‌رو درنظر می‌گیره و تو هم به معیارای من خیلی نزدیکی، من به این فکر نمی‌کنم که مینا یه دختر فراریه، من به این فکر می‌کنم که مینا یه دختر کم‌سن چطور تونسته با همه مشکلات کنار بیاد، هم کار کنه و هم درس بخونه کنکور قبول شه، اونم با رتبه خوب... واسه من شخصیت و وقار مینا مهمه و... الان ساعت یازده و نیمه و من دارم به حرفای احمدآقا فکر می‌کنم...

یکشنبه ۲۵ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز به دایی تلفن زدم آدرس محل کار و زندگی احمدآقارو که صاحبکارم بهم داده بود، دادم بهش و ازش خواستم یه خورده درباره‌اش تحقیق کنه...

دوشنبه ۲۶ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز عصر دایی تلفن کرد و گفت: مینا خیلیا می‌شناسنش و همه تأییدش کردن، منم دیروز رفتم محل کارش و باهاش حرف زدم، پسر خونگرم و باشخصیتیه، حالا دیگه تصمیم با خودته...

الان ساعت سیزده دقیقه به دوازده‌س و من دارم به ماجراهای امروز خودم فکر می‌کنم.

جمعه ۳۰ / آبان / ۱۳۸۲:

... امروز مراسم چهلم ماهرخ بود، اذان ظهرو که شنیدم از راضیه خانم خواهش کردم چند ساعتی که من می‌رم تهران، حواسش به بهار که حالا نه حرف می‌زنه و نه غذا می‌خوره باشه و رفتم تهران... مامان بزرگ هم اومده بود (مادر ماهرخ) رفتم پشتش و با دوتا دستام چشاشو گرفتم، گفتم اگه گفتی من کیم؟

گفت: مهسا تویی عمه؟

گفتم: مهسا دیگه کیه، صورتشو بوسیدم و دستامو برداشتم، گفتم: منم مامان بزرگ، مینا نمی‌خوای بگی که منو یادت رفته؟

چند ثانیه زل زد بهم و گفت: مینا چقدر بزرگ شدی، چقدر خانم شدی، چقدر شبیه ماهرخ شدی و گریه امانش نداد. بغلش کردم، بوسیدمش، یکی، دو ساعت با هم حرف زدیم و همراه دایی رفتیم سر خاک ماهرخ...

برای عمل کردن، از درونت فرمان بگیر. برای تفکر نیز از درونت راهنمایی بجو، زیرا آگاهی معنوی را باید دریافت کرد و نمی‌توانی خودت خلق کنی. زمین وقتی به سمت خورشید متمایل می‌شود که از آفتاب گرم شده باشد.

دایی و مامان بزرگ شام خوردن و برگشتن تهران، از دایی آدرس یکی از روان‌شناسای خوب‌رو گرفتم تا بهاررو ببرم پیشش، وضعیت روحیش حسابی بهم ریخته...

شنبه ۱ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز بهار فقط جیغ می‌کشید، طفلک خیلی لاغر شده رنگ پوستش تیره شده... خدایا کمک کن بهار خوب بشه، امروز عصر احمدآقا تلفن کرد، پرسید: جواب چی شد؟

گفتم: احمدآقا چند روز دیگه هم به من وقت بدید، خودم بهتون خبر می‌دم، جوابم مثبته یا منفی!!!

دوشنبه ۳ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز بعدازظهر احمدآقا اومد عکاسی با یه دسته گل پر از گلای ناز مریم...

گفت: مینا خانواده من لحظه‌شماری می‌کنن که تو جواب مثبت بدی و بیان عروس‌شونو ببینن!

گفتم: باور کنید من هنوز وقت فکر کردن پیدا نکردم، گفتم که شما زحمت نکشین من خودم بهتون خبر می‌دم و خدارو شکر صاحبکارم اومد. گفتم: آقای (...) اگه اجازه بدید بقیه نگاتیوارو ببرم خونه روتوش بزنم؟

گفت: برو... و منم با خوشحالی از عکاسی اومدم بیرون چون می‌خواستم از حرافیای احمدآقا راحت بشم...

الان ساعت نه دقیقه به دوازده‌ست و من دارم به احمدآقا فکر می‌کنم، خودمونیما مینا پسر بدی به نظر نمی‌یاد حالا دیگه خود دانی...

سه‌شنبه ۴ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز دایی تلفن کرد و گفت: مینا من دوباره راجع به اون پسره پرس‌وجو کردم، پسر خوبیه، تو هم بهتره زیاد سخت نگیری، اگه ازدواج کنی سروسامون می‌گیری.

گفتم: دایی مگه الان بی‌سروسامونم؟ اون موقع که از خونه فرار کردم شما ایران نبودید، ولی مطمئن باشید اگه تو شرایط خیلی سخت‌تری هم قرار بگیرم، نمی‌یام خونه‌ی شما...

حرفمو برید، گفت: مینا خیلی پررو و زبون درازی...

گفتم: دایی به خدا منظوری نداشتم شوخی کردم.

گفت: دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم و گوشی‌رو گذاشت... ای مینای احمق با این حرف زدنت مرده‌شور ببرتت...

چهارشنبه ۵ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز عید فطر بود... صاحبکارم ازم پرسید مینا فکر کردی؟!

خندیدم و گفتم: یه خورده. گفت: خوب نتیجه‌ی اون یه خورده مثبته یا منفی، خندیدم.

گفت: خوب پس معلومه جوابت مثبته دیگه...

پنج‌شنبه ۶ / آذر / ۱۳۸۲:

... امروز از صاحبکارم پنج‌شنبه بعدازظهررو مرخصی گرفتم و از خانومش خواهش کردم که تا من و بهار می‌ریم تهران و برمی‌گردیم گاه‌گاهی یه سر به مامان بزرگ بهار بزنه.

وقت دکتر بهار ساعت ۶ بعدازظهر بود، سر ساعت رسیدیم مطب، ولی منشی دکتر گفت: واسه دکتر کار فوری پیش اومده رفته بیرون امروز نمی‌تونه مریضارو ویزیت کنه.

گفتم: شماره تلفنمو که داشتین خبر می‌دادین من این همه راه نمی‌یومدم و یه خورده بحث کردیم و اولین وقت شنبه‌رو داد به ما، از مطب اومدیم بیرون، از تلفن عمومی شماره‌ی دایی‌رو گرفتم، خانمش گوشی‌رو برداشت، خواستم کلاس بذارم و به انگلیسی گفتم هلو، گودآفترنون، آی ام مینا، بات آی دونت اسپیک انگلیش... حرفمو قطع کرد با لهجه گفت: اما من می‌تونم فارسی حرف بزنم تویی مینا خانوم و هر دومون خندیدیم... دایی خونه نبود، به خانمش گفتم: می‌خوام دایی‌رو ببینم. گفت: نیم ساعت دیگه می‌یاد، من شام درست می‌کنم با مهمونت بیایید اینجا.

تشکر کردم، گفتم: پس بی‌زحمت به دایی نگید که من می‌خوام بیام، می‌خوام غافلگیرش کنم و... یه جعبه شیرینی و یه دسته گل خریدم و... ساعت هشت و ربع رسیدیم دم خونه دایی، درحالی که صورتم از سرما سرخ سرخ شده بود و پای چپم حسابی درد می‌کرد، زنگ زدم دایی خودش دررو باز کرد. رفتیم بالا... به خاطر حرف اون روزم حسابی خجالت می‌کشیدم.

سلامو که گفتم یه کشیده آروم و یواش خوابوند بغل گوشم گفت: این به خاطر حرفای اون روزت...

الان ساعت ده و سی و چهار دقیقه‌ی شبه و من و بهار خونه دایی هستیم، دایی داره سعی می‌کنه که بهاررو به حرف بیاره... فردا صبح باید برگردیم(...) چون بعدازظهر باید برم فیلمبرداری و دوباره شنبه بیام تهران، دکتر... خدا لعنتت کنه...

ادامه دارد

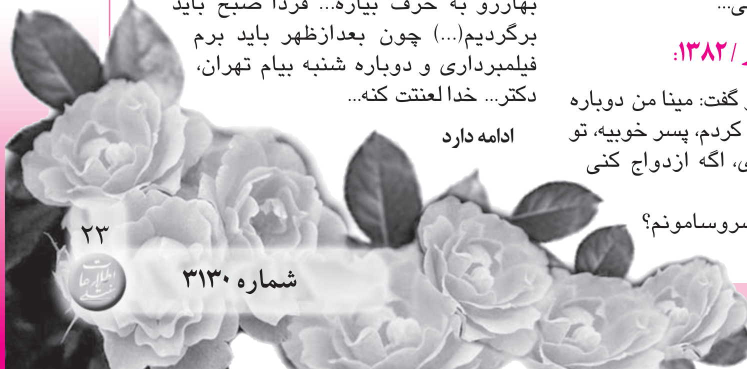

پژمان بازغی کاندید سیمرغ بلورین بهترین بازیگر مرد بیست و دومین جشنواره فیلم فجر در گفتگویی خواندنی با جنگ هنر

گفت‌وگو از: جعفر گودرزی

باور کنید برای دست زیاد نشدن نمی‌گویم

ما پول پارو نمی‌کنیم!

بازیگری حرفه‌ای است که اصلاً نمی‌توان فردایی برای آن متصور شد، ممکن است یک سال در چهار فیلم کار کنی و پول خوبی هم بگیری ولی دو سال بعد بیکار باشی، یعنی در اصل هیچ!

اشاره:

پژمان بازغی در تلویزیون دیده و شناخته شد اما تواناییهایش خیلی بیشتر از حد و اندازه‌های جعبه جادویی بوده و هست، منتهی شرایط بروز توانایی و استعدادش کمتر مهیا می‌شد، تا اینکه امسال توانست با حضور در دو فیلم سربازان جمعه و خصوصاً دوئل، توانایی‌های بالقوه خود را به رخ بکشد.

بازی جذاب، زیبا و درخور تحسین او در دوئل واقعاً مستحق سیمرغ بهترین بازیگر در جشنواره بود اما متاءسفانه این‌گونه نشد و احمدرضا درویش کارگردان دوئل جایزه خود را به پژمان داد، هرچند که به گفته اکثر کارشناسان و منتقدان سینمایی، بازی پژمان بازغی یکی از بهترین بازیگریهای چند ساله اخیر سینما بوده است. پژمان سیمرغ خودش را از توجه مردم و منتقدان به کارش گرفت. او درسویی دیگر هم لایق دریافت سیمرغ هست؛ در معرفت، بی‌ریایی، تواضع و مردم‌داری.

◀ **گویا فعالیت هنری خود را از زمان دانشجویی‌ات آغاز کرده‌ای.**

○ بله، فعالیت هنری خود را از سال ۷۲، زمانی که دانشجوی مهندسی معدن بودم در سینمای جوان گیلان آغاز کردم.

◀ **در کجا تحصیل می‌کردی؟**

○ پدر و مادرم اهل لاهیجان هستند و من هم در آنجا تحصیل کردم.

◀ **خودت متولد کجا هستی؟**

○ تهران ۱۳۵۳.

◀ **در نوجوانی، تصور می‌کردی روزی بازیگر شوی؟**

○ اصلاً. در آن موقع تصورم بر این بود که ورود به این دنیا کار هر کسی نیست، یا باید پارتی داشته باشی یا...

◀ **گویا به دلیل شغل پدرت در شهرهای زیادی زندگی کرده‌ای؟**

○ بله، به دلیل شغل پدرم که کاپیتان نیروی دریایی است از اول تا سوم دبستان در شهرهای شمالی زندگی کردیم، چهارم تا اول دبیرستان را در جنوب بودیم، بخشی از سال تحصلی اول دبیرستان را هم در تهران حضور داشتیم ولی از اواسط سال تا پایان دوره متوسطه باز هم شمال رفتیم.

◀ **در کودکی و در انشاهای زمان مدرسه می‌نوشتی می‌خواهی چه کاره شوی؟**

○ دکتر یا مهندس.

◀ **گویا در خانواده‌ات هم همه یا پزشک هستند یا مهندس؟**

○ بله، همین‌طور است.

◀ **فقط تو عمرت را برای بازیگری تلف کرده‌ای؟**

○ من برای رسیدن به این نقطه خیلی تلاش کردم.

◀ **پس چرا رفتی دانشگاه معدن... هرچند بازیگری هم بعد از کار معدن دومین کار سخت دنیاست؟**

○ راستش را بخواهید اگر این رشته را که قبول شده بودم، نمی‌پذیرفتم باید به سربازی می‌رفتم و مجبوری خواندم تا موقعی که خدمت سربازی‌ام را توانستم بخرم.

◀ **بعد درس و دانشگاه را ادامه دادی؟**

○ نه دیگر شرایطش نبود، مثلاً مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی آژانس دوستی بودم و دانشگاهم لاهیجان، اساتید هم با من و غیبت‌هایم کنار نمی‌آمدن و به همین دلیل از دانشگاه انصراف دادم.

◀ **چند واحد مانده بود؟**

○ ۳۰ واحد.

◀ **در دوره‌ای که وارد عرصه بازیگری شدی یعنی بعد از آژانس دوستی وقفه‌ای در کار بازیگری‌ات افتاد، آن موقع چه می‌کردی؟**

○ کار خاصی نمی‌کردم، فقط به این امید شب را به روز و روز را به شب می‌رساندم تا کاری به من پیشنهاد شود.

◀ **خانواده از این وضعیت ناراحت نبودند که درس و تحصیل را رها کرده‌ای و هرازچندگاهی با بیکاری دست و پنجه نرم می‌کنی؟**

○ چرا، پدرم می‌گفت برو دنبال یک حرفه و شغلی که فصلی نباشد اما من گوشم بدهکار این حرفها نبود، کار خودم را می‌کردم.

◀ **چه کار می‌کردی؟**

○ مرتب فیلم می‌دیدم، کتابهای هنری و سینمایی می‌خواندم...

◀ **حالا که بازیگری هستی که کم و بیش کار می‌کنی، باز هم می‌توانی به بازیگری به عنوان شغل نگاه کنی؟**

○ زیاد نه، بازیگری بیکاری‌اش زیاد است و برای من و خیلی‌های دیگر درآمدش کم.

◀ **پس حالا هم که بازیگر مطرحی شده‌ای پول پارو نمی‌کنی؟**

○ متاءسفانه مردم و خصوصاً جوانان تصورشان بر این است که بازیگران پول پارو می‌کنند و اگر هم به آنها می‌گویی این‌طور نیست، قبول نمی‌کنند. فکر می‌کنند ما این چیزها را می‌گوییم که دست زیاد نشود.

◀ **یعنی اگر می‌خواهیم بچه‌هایمان را بترسانیم و نفرین کنیم بگوییم الهی خدا بازیگرتان کند؟**

○ نه جدی می‌گویم، بازیگری حرفه‌ای است که اصلاً نمی‌توان فردایی برای آن متصور شد، ممکن است یک سال در چهار فیلم کار کنی و پول خوبی هم بگیری ولی دو سال بعد بیکار باشی، یعنی در اصل هیچ!

◀ **خودت اگر بخواهی به فرزندت توصیه کنی، بازیگری را به عنوان شغل چندم توصیه می‌کنی؟**

○ هنوز که مجردم ولی اگر بخواهم آینده‌ای برای حرفه و کار فرزندم متصور شوم این است که دو

چیز را او باید حتماً جدی بگیرد؛ ورزش و آموزش زبان انگلیسی. اینها می‌تواند بخشی از آینده‌اش را تضمین کند.

◀ پدر و مادر تو هم خوبی تو را می‌خواستند و می‌گفتند دنبال هنر نرو چرا رفتی؟

○ زیاد سربه‌سرم می‌گذاری، سینما و بازیگری دیگر بخش مهمی از زندگی من شده، یعنی عشق، یعنی...

◀ پس بازیگری را به فرزندت توصیه نمی‌کنی؟

○ نه.

◀ با بازیگری می‌توان عاقبت به خیر شد؟

○ عاقبت به خیری بزرگترین آرزوی پژمان بازغی است و خودم فکر می‌کنم شده‌ام.

◀ راستی اگر قرار باشد ازدواج کنی، با اهالی سینما ازدواج می‌کنی؟

○ نه.

◀ در زندگی واقعی هم بازیگر خوبی هستی؟

○ تلاشم این است که با حوادث، اتفاقات و مسائل زندگی کنار بیایم و خود را نبازم. فکر می‌کنم این هم نوعی بازیگری است.

> **پدرم می گفت برو دنبال یک حرفه و شغلی که فصلی نباشد اما من گوشم بدهکار این حرفها نبود، کار خودم را می کردم**

◀ در دوران مدرسه بچه زرنگی بودی؟

○ نه یادم می‌آید کمتر درس‌خوان بودم، عاشق فوتبال بودم.

◀ از کدام تیم خوشت می‌آید؟

○ رئال مادرید.

◀ اگر قرار باشد به گذشته برگردیم، کدام دوران را ترجیح می‌دهی؟

○ کودکی‌ام را، یعنی پنج، شش سالگی.

◀ اتفاق جالبی که تا به‌حال برایت افتاده.

○ زمانی که مشغول بازی در مجموع تلویزیونی آژانس دوستی بودم و همان روز که این مجموعه پخش شد روز تولدم بود.

◀ چه روزی متولد شده‌ای؟

○ ۱۳۵۳/۵/۱۹.

◀ پژمان بازغی، چه جور آدمی است؟

○ معمولاً آرام و کم‌حرف، اما کمی تا قسمتی عصبانی. بیشتر توی خودش است و به کار و تلاش بی‌وقفه می‌اندیشد.

◀ تو هم از جمله بازیگرانی هستی که به سمت تبلیغات کشیده شدی. اما زیاد برخورد خوبی با بازیگرانی که این کار را می‌کنند نمی‌شود، چرا؟

○ متاءسفانه برخوردها منطقی نیست. بدون دلیل مخالفت می‌کنند. شما اگر نگاهی به درآمد بازیگران سینمای جهان بیندازید، بخش مهمی از درآمدشان از طریق حضور در آگهی‌های بازرگانی است. آن وقت اینجا می‌آیند و کار استاد مشایخی را بدون دلیل می‌کوبند و هزار و یک حرف می‌زنند. به راستی ما در سینمایمان چه به استاد داده‌ایم، چه کار برایش کرده‌ایم، چقدر زندگی او از طریق سینما تاءمین شده تا در دوران پیری بتواند زندگی بدون دغدغه‌ای داشته باشد؟ باید کاری برایش کرده باشیم که از او توقع عدم حضور در این نوع کارها را داشته باشیم. ضمن اینکه اعتقادم بر این است که اگر این مسأله یعنی حضور در تبلیغات بازرگانی برای بازیگران ما جا بیفتد، می‌توانند با خیالی آسوده، و جدا از مسائل مالی در انتخاب نقشها درست‌تر عمل کنند و وسواس بیشتری به خرج دهند.

◀ بهترین بازیگر مرد سینمای ایران.

○ پرویز پرستویی یک ستاره است.

◀ بهترین بازیگر زن سینمای ایران.

○ هدیه تهرانی.

◀ واژه مورد علاقه‌ات؟

○ خانواده.

◀ واژه‌ای که دوست نداری؟

○ بیکاری که سرمنشاء بسیاری افکار نادرست است.

◀ چه چیز تو را دلگرم و به تو نیرو می‌دهد؟

○ عشق به بازیگری و کار.

◀ چه چیز باعث دلسردی‌ات می‌شود؟

○ دروغ و دورویی.

◀ از چه صدایی لذت می‌بری؟

○ شادمهر عقیلی.

◀ از چه صدایی رنج می‌بری؟

○ هیاهو، شلوغی.

◀ چقدر دلت برای خودت تنگ شده؟

○ خیلی زیاد. کاش می‌شد تلفن همراه را ساعتها خاموش می‌کردم و در یک جای خلوت ساعتها خودم بودم و خودم و چند ساعتی برای خودم زندگی می‌کردم.

◀ چه حرفه‌ای را به جز بازیگری دوست داری؟

○ موسیقی و ورزش.

◀ بازیگری یعنی نوعی ریاضت و به تکامل رسیدن. درست است؟

○ بله، بازیگری یعنی تزکیه نفس، یعنی سختی کشیدن برای رسیدن به خود، اصل خود و دوری از پلشتی‌ها و...

◀ چرا می‌گویند بازیگر فقط روی صحنه تئاتر خودش است؟

○ اتفاقاً جمله‌ای از تام هنکس جایی خوانده‌ام که، صحنه تئاتر تنها جایی است که بازیگری در آنجا خودش است. اینکه می‌گویند فیلم وسیله کارگردان است و تلویزیون وسیله تهیه‌کننده، کاملاً درست است و بازیگران می‌توانند لحظه‌هایی در این دو داشته باشند اما تنها جایی که به اجرای کار بازیگر معنا می‌بخشد، صحنه تئاتر است.

◀ بهترین هنر.

○ هنر خوب و سالم زندگی کردن.

◀ از خدا چه می‌خواهی؟

○ قبل از اینکه نعمتی را به من عطا کند، ظرفیت آن را به من بدهد تا بتوانم در مسیر تکاملم از آن استفاده کنم.

◀ بهترین رمان ایرانی.

○ دایی‌جان ناپلئون نوشته ایرج پزشک‌زاد.

◀ بهترین رمان خارجی.

○ بلندیهای بادگیر اثر امیلی برونته و ژان کریستف اثر رومن رولان.

◀ بهترین بازیگران خارجی؟

○ آل پاچینو، رابرت دنیرو، مارلون براندو، مریل استریپ و کلینت ایستوود.

◀ نوروز تو را یاد چه می‌اندازد؟

○ یاد کودکی‌های پرشور، سبزه، لباس عید و...

◀ حرف آخر؟

○ همدیگر را دوست بداریم تا بهار رنگ و بوی دیگری بگیرد.

شوخی با دنیای سینما

از: عرفان

پشت صحنه

سلام آقا.
سلام، امرتون؟
فیلم ترسناک دارین برای اجاره؟
نه، اما نوار ویدیویی پشت صحنه زندگی چندتا از بازیگران را دارم.

دماغ

فرق دماغهای سربالا و سرپایین چیست؟
دماغهای سربالا مخصوص بازیگران است و دماغهای سرپایین مال آدمهای عادی و طوطی‌ها.

سینما و مو

یکی از بازیگران سینمای ایران ـ البته منظورمان جمشید هاشم‌پور نیست ـ گفته سینما را به اندازه موهای سرم دوست دارم.

دنبالم نیا

یکی از بازیگران شاعرپیشه در فضایی عاشقانه گفته: بازیگری یعنی پرواز در آسمان آبی سینما، یعنی آبی شدن، وقتی ما به آسمان سینما نگاه کردیم دیدیم از سیاهی به قرمزی زده و تابلویی هم بر گردن یکی از ابرها بود که: دنبالم نیایید آواره می‌شید.

مخ تعطیل

یکی از فیلمنامه‌نویسان سینمای ایران دچار ناراحتی عصبی شده بود. نزد دکتر اعصاب و روان رفت. دکتر از وی سؤال کرد، ناراحتی شما چیست؟
گفت: آقای دکتر در شرایط نوستالژیک خاصی به سر می‌برم و این جریان سیال ذهن، تمام مغزم را داغان کرده است. سالها با مشکلات ملودرام خود ساخته بودم، اما اخیراً گرفتار این درد جدید هم شده‌ام.
دکتر جواب داد: شما دچار یک بحران تراژیک شده‌اید و هرآن امکان دارد در این شرایط روحی تمام اندوخته‌های ذهنتان توسط سارقان سینمایی به یغما رود، بهتر است مدتی «مخ»تان را تعطیل و کرکره آن را پایین بکشید و در یک بیمارستان روانی روزگار بگذرانید.

کاغذ و غذا

گروه فیلمبرداری یک سوی خیابان ایستاده و هنرپیشه معروف نقش اول فیلم هم در سوی دیگر خیابان در محاصره دوستدارانش مشغول دادن امضاء یادگاری. همه از سر و کول بازیگر معروف بالا می‌رفتند و گاه همدیگر را هول می‌دادند و با هم مشاجره می‌کردند و...
از آن میان پیرمردی ژولیده موی، شلواری مندرس و صورتی که قیر پیش آن روسفید است، خود را به گروه که در این طرف خیابان مشغول کار هستند، رساند و کاغذ مچاله شده‌ای را به گروه نشان می‌دهد که امضای بازیگر معروف بر رویش نقش بسته است.
سپس با لحنی کاملاً جدی می‌پرسد: ببخشید بالاغیرتاً یک راهنمایی کنید. حالا این کاغذ را باید کجا ببرم غذا بگیرم؟

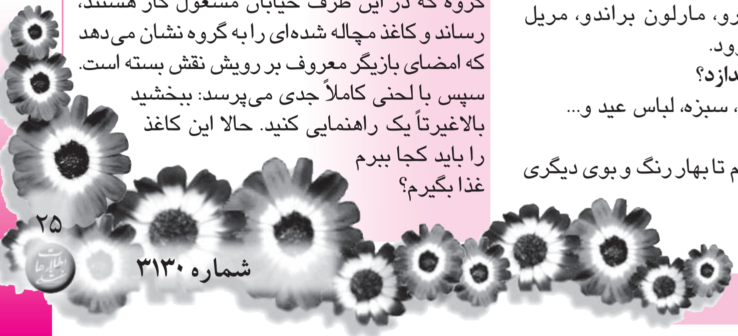

برای کسی که آهسته و پیوسته راه می‌رود، هیچ راهی دور نیست • گوته

سال نو، نحسی سیزده و خرافات رایج

آیا گربه سیاه نحسی سیزده جادو ... خرافات است؟

از: زهرا مستعار

گربه سیاه

هفته پیش یکی از دوستان چشم مشکی‌ام را که به واسطه لنز آبی گرانقیمتی رنگ چشمش آبی رنگ شده بود، دیدم، متوجه شدم که اصلاً حال خوشی ندارد.

باور کنید نه با شوهرش دعوا کرده بود و نه اجاره‌خانه‌شان عقب افتاده بود، بلکه فقط یک پیشی مشکی! (منظور همان گربه سیاه است) را در پارکینگ مجتمع مسکونی‌شان مشاهده کرده بود و برای همین، احساس می‌کرد (دقت بفرمایید) فقط احساس می‌کرد چون شروع به انجام کارهای مربوط به عید نوروز کرده و اول صبح آن گربه بینوا را دیده، پس حتماً سال «بدی» درپیش خواهد داشت.

آخر کسی نیست به این خانم مدروز! مهربانِ، کمی تا قسمت عصبی! و خرافاتی!! بگوید: چرا وقتی تابستان می‌شود و شما خودتان را زیر نور آفتاب دریای شمال جزغاله! (ببخشید) برنزه می‌کنید، نباید کسی، گربه‌ای، موشی!! از شما بترسد و روزگارش سیاه شود، اما شما با دیدن یک گربه... ای داد بیداد!!!

اما از شوخی گذشته این مشکلی است که خیلی‌ها دارند و بارها شنیده‌ایم که کسی گفته از عدد سیزده، یا ریختن آب جوش در خاک باغچه و یا رد شدن از زیر نردبان می‌ترسم و عجیب آنکه این عقاید گاهی اوقات باعث بروز اتفاقات ناگوار نیز در زندگیشان می‌شود.

راستی دلیل واقعی به‌وقوع پیوستن برخی وقایع ناخوشایند چه می‌تواند باشد؟

بی‌احتیاطی، نیروهای منفی درونمان و یا یکسری اعتقادات و به قولی خرافات!

شما بیشتر به کدام‌یک از سه مورد گفته شده معتقدید. بیایید با هم پای صحبت آنانی بنشینیم که در این مورد اظهارنظر کرده‌اند.

○ آقایی با قدی بلند و موهای مشکی پرپشت. راننده آژانش است. ۲۹ سال دارد و دیپلمه و متأهل و خودش را «یادگاری» معرفی می‌کند و می‌گوید:

خرافات باور مردم بیسواد است!

طلسمی که با زعفران و شکر نوشته بود زندگی مرا نجات داد

خرافات باورهای غلط مردم بیسواد است، خود من عدد ۱۳ را نحس نمی‌دانم، اما خانمم به شدت عقیده دارد که عدد سیزده نحس است.

○ **چرا خانمتان این‌طور فکر می‌کند؟**

○ خودش هم دلیلش را نمی‌داند فقط می‌گوید از بچگی همیشه ۱۳ را عدد نحس می‌دانستم.

○ **خود شما به هیچ خرافاتی اعتقاد ندارید؟**

○ خیر، اما بعضی مواقع نیرویی عجیب پیدا می‌کنم که نمی‌دانم این نیرو چطور در وجودم بوجود می‌آید.

○ **دوست داشتید این نیرو در وجود شما شکل ثابت بگیرد؟**

○ اصلاً.

○ **چرا؟!**

○ چون از آن می‌ترسم.

نفر بعدی هم آقایی است با قد بلند و کلاه بافتنی بر سر و البته او درحالی که فقط از سرما شکایت می‌کند، می‌گوید: ۳۸ سال دارم و دوست ندارم نامم چاپ شود، در ضمن او متأهل است و دختر پنج ساله‌اش بستنی را حتی در هوای سرد خیلی دوست دارد!!

او در جواب سؤالم که می‌پرسم: فکر می‌کنید آدم خرافاتی هستید؟ می‌گوید:

○ راستش را بخواهید، آره، من کمی خرافاتی‌ام چون این مسائل از قدیم در فرهنگ ما بوده و ما هم خواه‌ناخواه قبولشان کرده‌ایم.

○ **شما دوست دارید که دختر کوچولویتان در آینده به این مسائل معتقد باشد؟**

○ نه.

○ **چرا دوست ندارید در آینده دخترتان بتواند با خرافات زندگی کند؟**

○ مگر قحطی رفتار است خانم!

اما هنوز حرفهایم با این آقا تمام نشده که خانمی با پالتوی آجری رنگ و کیف و کفشی کرم، ۲۶ ساله و دارای لیسانس زبان انگلیسی جلویم سبز می‌شود و به محض اینکه می‌فهمد خبرنگارم و دارم راجع به خرافات مطلب می‌نویسم، عینک طبی‌اش را از روی صورت برمی‌دارد و می‌گوید:

من آدم خرافاتی نیستم و عقیده دارم که باید با واقعیت‌های روزمرهٔ زندگی کنار آمد. در این صورت مسائل خیلی راحت‌تر حل می‌شود و آدم کارش به دعانویس و روانپزشک نمی‌کشد.

○ **گفتید «دعانویس»! ممکن است کمی بیشتر در موردش توضیح دهید؟**

○ من خاله‌ای دارم که خیلی مهربان است، ولی همیشه یک پایش در خانه دعانویسها است. او اعتقاد دارد طلسمی که از این آدمها گرفته می‌شود می‌تواند باعث نجات جان و زندگی شود. البته سالها پیش که او تازه عروس بوده به زردی (یرقان) مبتلا می‌شود و آنقدر حالش به وخامت می‌افتد که شوهرش تصمیم می‌گیرد، طلاقش بدهد، اما وقتی طلسمی را که با زعفران و شکر نوشته شده بود در استکان چای شوهرش فرو می‌کند، شوهرش (بعد از خوردن چایی) از تصمیمش پشیمان می‌شود و خاله هم خیلی زود حالش خوب می‌شود!!!

○ **خود شما اگر خدای نکرده یک روز از نظر روحی احساس کسالت کنید پیش دعانویس می‌روید یا روانپزشک؟**

○ پیش هیچ‌کدام، فقط به سینما می‌روم و یک فیلم کمدی تماشا می‌کنم، مطمئنم از هر دو مؤثرتر است و...

خانمی دیگر چسبیده به میله اتوبوس و چون قد متوسطی دارد، اندکی آویزان همچنان که یک کیسه پر از لباسهای تازه خریداری شده را در دست دارد. خودش را «مینا ـ ج» ۲۱ ساله معرفی کرده و صادقانه اعتراف می‌کند:

من خیلی خرافاتی هستم. روز جمعه هیچ‌وقت از خانه بیرون نمی‌روم مگر اینکه بابا و مامان اشکشان از دست کارهای من دربیاید که آن‌وقت هم هزار بار ورد می‌خوانم و دور خودم فوت می‌کنم تا از خانه بیرون بیایم و تازه ممکن است بعداً نحسی برایم پیش بیاید.

○ **چرا از یک روز تعطیل که مخصوص استراحت و تفریح است می‌ترسی؟**

○ آخر مادربزرگم خدابیامرز می‌گفت: «روز جمعه برای ما خوش‌یمن نیست!» من خودم چند جمعه که بیرون می‌روم بعد از آن یکی، دو روز پشت سر هم برایم بدبختی از آسمان می‌بارد.

پنی سیلین و جادو

در این موقع فردی که به خاطر ازدحام جمعیت نسوان داخل اتوبوس ابتدا اصلاً نتوانستم

مشاهده‌اش کنم! از ته اتوبوس داد می‌زند: «دل خوشی دارن این خبرنگارها، باز یه مخ آزاد پیدا شد!»

این آقا صاحب یک مغازه پوشاک است و ریش پروفسوری و عینکش باعث شده که کمی بیشتر از سنش نشان دهد. او متأهل است و تند تند صحبت می‌کند و مدام لبخند می‌زند. البته او که به‌تازگی ۳۱ ساله شده و خودش را «م ـ یوسفی» معرفی می‌کند، اظهار می‌دارد:

من حاضرم هفته‌ای یکبار سرما بخورم و دوتا پنی‌سیلین تزریق کنم، اما پول بالای «جادو جمبل» ندهم.

○ **پس با این حساب شما نباید آدم خرافاتی باشید؟**

○ البته من آدم حساسی هستم، ولی خرافاتی نیستم.

○ **فکر می‌کنید چه ارتباطی بین خرافات و احساسات وجود دارد؟**

○ ارتباط خاصی نیست. منظورم از حساس بودن این است که سعی می‌کنم حق کسی را نخورم چون اعتقاد دارم ضررش را می‌بینم، اما به بعضی مسائل مثل کوبیدن نعل اسب جلوی درگاهی مغازه و این‌جور چیزها اعتقاد ندارم.

○ **شما چه تعریفی از نیروهای درونی دارید؟**

○ نیروهای درونی همان انرژیهای مثبت و منفی هستند که درون هر کسی وجود دارد.

○ **خود شما اگر خدای نکرده با آسیبی روحی روبرو شوید، آیا آن را با روانکاو یا روانپزشک درمیان می‌گذارید؟**

○ البته فکر می‌کنم خانمها بیشتر از آقایان به روانپزشک و معالجه توسط روانکاو اعتقاد داشته باشند، ولی نظر خود من این است که بهتر است خود آدم مشکلش را حل کند و با دکتر و دوا مشکل را پیش خودش بزرگ نکند.

○ **چرا فکر می‌کنید آقایان از رفتن پیش روانپزشک خودداری می‌کنند؟**

○ خانم این گرانی و این همه کار دیگر وقتی برای مرد جماعت نمی‌گذارد که به آسیب‌های روحی‌شان فکر کنند.

نظر کارشناسی نمی دهم

نفر بعدی هم یک آقاست با این تفاوت که او یک (روانشناس بالینی) است و عضو هیأت علمی دانشگاه و خودش را دکتر «جعفر دارابی» معرفی می‌کند. البته من او را در مطبشان واقع در سعادت‌آباد ملاقات کردم و چنین شنیدم:

○ در زندگی یکسری خوبیها مطلق است، مثل صداقت و یکسری بدیها نیز مطلق است مثل دروغگویی، اما مسائلی نیز هستند که نمی‌شود از آنها تعبیر خوب و یا بد کرد. بلکه افکار ما می‌تواند لحظه‌ای از آن مسأله خوب و لحظه‌ای دیگر مسأله‌ای نگران‌کننده بسازد.

هنگامی که قصد انجام کاری را داری، از خود نپرس: دیگران آن را چگونه و با چه روشی انجام داده‌اند؟
بلکه بپرس: چگونه می‌توانم آن را درست و به بهترین وجه انجام دهم؟
این را بدان که همواره حقیقتی تازه در انتظار کشف شدن است. بدون احساس وجود این حقایق، «کریستف کلمب» هرگز به‌جایی نمی‌رسید و «گراهام بل» هرگز تلفن را اختراع نمی‌کرد.

دکتر جعفر دارابی
(روان‌شناس بالینی)

بنابراین هیچ‌کس دلیل قانع‌کننده‌ای برای نحسی ۱۳ و یا بدیمنی روز جمعه! و یا بدشگونی در دیدن گربه سیاه ندارد، اینها فقط هجوم افکار منفی است که یا از دیگران به ما رسیده و یا خود ما آنها را در ذهن ساخته و پرداخته‌ایم.

○ **چگونه می‌شود در ذهن به چنین اعتقاداتی جان داد؟**

○ این کار یک‌جور «خودهیپنوتیزم» منفی است، یعنی آنقدر یک عقیده را پیش خود تکرار می‌کنیم تا باورش کنیم و زمانی که باور کردیم، هر اتفاق رخ داده را ناخودآگاه به آن مربوط می‌کنیم و آن را برای خود خوش‌یمن یا بدشگون می‌سازیم.

○ **پس با این حال ما روزانه نه‌تنها توسط خود، بلکه توسط افرادی چون پدر و مادرمان نیز باید در این‌گونه موارد هیپنوتیزم شویم! اینطور نیست؟!**

○ البته، گاهی خانواده‌ها با تکرار اعتقادات خرافی خود نزد ما، آنها را به ما القاء کرده و باعث می‌شوند که آن عقیده را ملکه ذهن کنیم.

○ **نظر شما راجع به نیروهای درونی انسانها چیست؟**

○ عقاید ضد و نقیض بسیاری بین روانشناسان در این زمینه وجود دارد. عده‌ای با این نیروها کاملاً موافقند، ولی گروهی نیز کاملاً با این موضوع مخالفند.

بنابراین به عنوان یک کارشناس در این مورد نظر خاصی نمی‌دهم، ولی اعتقاد شخصی من این است که افکار و اعتقادات می‌توانند باعث اتفاقات خوب یا بد شوند.

روز جمعه خوش‌یمن نیست و
اگر در این روز بیرون بروم
بدشانسی می‌آورم
تا گربه سیاه را دیدم فهمیدم
که سال خوبی پیش‌رو ندارم!

○ **البته بیشتر مردم با اعتقاد به خرافات منتظر بروز اتفاقات بد و ناگوار توسط آنها هستند. به نظر شما اگر کسی برعکس عمل کند و آنها را عامل بروز اتفاقات خوشایند بداند آیا ممکن است برایش رخ دهند؟**

○ باز تکرار می‌کنم که اعتقاد ما باعث بروز اتفاقات می‌شود. اگر ذهن خود را که به سمت مسائل منفی شرطی کرده‌ایم به سمت مسائل مثبت شرطی کنیم باز نوعی خودهیپنوتیزمی در جهت بروز وقایع خوشایند انجام داده‌ایم و بنابراین آن اتفاق می‌افتد.

○ **شما تا به‌حال کسی را هیپنوتیزم کرده‌اید؟**

○ بله، آقایی بود که تمام موهای بدنش به کلی ریخته بود که با هیپنوتیزم وی و ساختن تصویرهای ذهنی درباره اینکه موهای بدنش شروع به رویش کرده‌اند و موهایی پرپشت دارد موفق شدم این مشکل بزرگ! را حل کنم.

○ **آیا هیپنوتیزم یک نیروی درونی است؟**

○ از نظر من ممکن است باشد، ولی برخی از روانشناسان رفتارگرا تمام این پدیده‌ها را علمی و آماری می‌دانند.

○ **چطور می‌شود با خرافات مبارزه کرد؟**

○ با آگاهی دادن به مردم و البته هرچه زمان جلوتر می‌رود، مردم آگاهتر می‌شوند و منطقی‌تر و علمی‌تر فکر می‌کنند، بنابراین امیدوارم به‌زودی ریشه خرافات و خرافه‌پرستی از بین برود.

کلام آخر

اما بیایید به‌جای این همه «خرافه‌گویی» به خدا توکل کنیم و مطمئن باشیم که او مهربان است و نگهبان همه. در این صورت هیچ اتفاقی و هیچ قدرتی نمی‌تواند قلب مطمئن و روزهای خوش را از ما بگیرد.

پاورقی خارجی

مروارید گمشده

نوشته: ویویان کانل
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه آنچه گذشت:

آقای «فارو» ثروتمند معروف اروپا و صاحب چندین خطوط کشتیرانی در رستوران هتل ناپلئون شهر کان در افکار خود به بزرگترین مروارید جهان به‌نام «شبا» می‌اندیشید که دراختیار زن مطلقه‌اش «اولگا» قرار داشت و در شهر «آن‌تیپ» زندگی می‌کرد، تصادفاً آنشب آقای «فارو» با دختر زیبایی به نام «فرانسین» آشنا می‌شود و به اتفاق او به «آن‌تیپ» می‌رود و با دیدن ویلایی مجلل در کنار دریا می‌گوید: این «ویلا» مال من است. و فرانسین موذیانه می‌گوید: پس چرا در هتل زندگی می‌کنید؟! و همانشب با دیدن «اولگا» که گردنبند «شبا» را بر گردن داشت و شرح حال آن از زبان فارو به او پیشنهاد می‌کند: حالا که اینقدر گردنبندت را دوست داری و نمی‌توانی پس بگیری، آنرا بدزد و به پیشنهاد فرانسین برای انجام این دزدی از شخصی بنام دانته استفاده می‌کنند و...

... و اینک به دنباله ماجرا توجه فرمایید:

قسمت چهارم

با اشاره دست، به «دانته» هم فهماند که دنبالشان برود.

همان‌طور که «فرانسین» گفته بود رستوران آرامی بود. ناهار را در سکوت خوردند. «دانته» حالات و رفتار خوب ایتالیایی‌ها را داشت و می‌دانست چگونه با مردم رفتار کند. ضمناً زبان فرانسه را مانند زبان مادری‌اش صحبت می‌کرد. هنگام صرف قهوه، به‌طور سربسته گفت:

ـ قربان، خانم «دلون» قبلاً همه چیز را به من گفته‌اند. آیا مایلید این کار را به عهده بگیرم؟

ـ بله.

آقای «فارو» می‌دانست اگر پاسخ منفی بدهد، دیگر این مرد جوان را نخواهد دید. همین‌طور «فرانسین» را. از طرز رفتار او خوشش آمده بود.

«دانته» گفت:

ـ آقای «فارو» درست است که در این ماجرا، نام شما به میان نخواهد آمد، اما مایلم در این راه از هیچ‌گونه همکاری و کمکی مضایقه نکنید.

آقای «فارو» روی صندلی جابه‌جا شد و پرسید:

ـ منظورتان چه جور کمکی است؟

«دانته» گفت:

ـ نگران نباشید. فقط به سؤالاتی که از شما می‌کنم دقیقاً پاسخ بدهید.

آیا این گلوبند در ویلای «پارتنون» است؟

ـ بله، هر کجا که همسرم ـ یعنی همسر سابقم ـ باشد، گلوبند هم همانجاست.

ـ آیا ممکن است نقشه ویلا را برایم بکشید؟

آقای «فارو» با تکان دادن سر، پاسخ مثبت داد.

ـ آیا دزدگیر یا آژیر خطری در ویلا وجود دارد؟

ـ بله، ویلا مجهز به دزدگیر است. اگر کسی بخواهد وارد شود، آژیرها به صدا درخواهد آمد. می‌توانم جای کلیدش را به شما بگویم. یکی از کلیدها در خارج از ساختمان است. باید قبل از ورود، آن را قطع کنید.

ـ سگ چی؟ آیا در آن خانه، سگی هم وجود دارد؟

ـ من دوتا سگ از نژاد «بول‌داگ» داشتم. احتمالاً هنوز هم در آنجا هستند.

ـ آیا سگها نر هستند؟

ـ بله.

«دانته» با خونسردی لبخندی زد:

ـ خب مهم نیست. جانوران را هم می‌توان مثل آدمها فریب داد!

آقای «فارو» برای نخستین بار از حرف «دانته» لبخند زد. «دانته» پرسید:

ـ گاوصندوق چطور؟ آیا گاوصندوقی در آن خانه وجود دارد؟

ـ بله، گاوصندوقی هم هست، اما گلوبند مروارید در یک جعبه فلزی رمزدار نگهداری می‌شود که پشت تابلویی در داخل دیوار تعبیه شده است.

ـ بسیار خوب، فقط کافی است رمز آن را دراختیارم بگذارید.

سپس بی‌آنکه منتظر پاسخ شود، لبانش را جمع کرد و پرسید:

ـ آیا کلید در ورودی ویلا را دارید؟

آقای «فارو» نگاه تندی به او انداخت. لحظه‌ای سکوت کرد، سپس پاسخ داد:

ـ بله، دارم. دسته کلیدی مرکب از چهار کلید است. آن را از روی کلید اصلی ساخته بودم. الان توی هتل است.

«دانته» روی صندلی جابه‌جا شد و پرسید:

ـ آیا گلوبند را بیمه کرده‌اید؟

ـ بله، ولی بیمه‌نامه پیش من است.

«دانته» نفس راحتی کشید و گفت:

ـ به این ترتیب، شرکت بیمه دیگر مزاحمتی ایجاد نخواهد کرد.

سپس سرش را جلوتر آورد:

ـ خب، آقای «فارو» حالا می‌رسیم به اصل مطلب، یعنی خود گلوبند مروارید. البته چیزهایی درباره «شبا» شنیده‌ام، ولی اطلاعات کاملی درباره آن لازم دارم. مثلاً اینکه چند گرم است و چه شکلی دارد؟

ـ برای چه منظور این اطلاعات را می‌خواهید؟

ـ آقای «فارو» هر کس که کالایی را می‌خرد، مایل است بداند چه خریده است. من هم باید بدانم چه چیزی را می‌خواهم بدزدم. باید بتوانم آن را در میان گلوبندهای مشابه دیگر شناسایی کنم.

آقای «فارو» گفت:

ـ این مشکل هم قابل حل است. من نمونه بدل این گلوبند را دراختیار دارم.

«دانته» درحالی که می‌کوشید به چهره حاضران نگاه نکند، فقط با کمی تعجب پرسید:

ـ نمونه بدل... از گلوبند «شبا»؟

ـ بله، بنا به سفارش من، یک نمونه بدل از روی گلوبند اصل ساخته شده است. هیچ کس به جز «والداشتاین» جواهرساز معروف قادر به انجام این کار نیست. به اندازه‌ای ماهرانه و طبیعی ساخته است که تنها یک کارشناس حرفه‌ای می‌تواند اصل را از بدل تشخیص دهد. ضمناً هیچ کس جز من و آقای «والداشتاین» از موضوع گلوبند بدلی اطلاع ندارد.

ـ گلوبند بدل کجاست؟

ـ در پاریس است. دستور می‌دهم فردا با هواپیما برایم بیاورند.

ـ فردا؟

ـ بله، فردا به دست من خواهد رسید.

«دانته» درحالی که از جا برمی‌خاست گفت:

ـ فکر نمی‌کنم دیگر چیزی ناگفته مانده باشد... لااقل تا زمانی که کار انجام شود.

آقای «فارو» پرسید:

ـ آیا پلیس شما را می‌شناسد؟ منظورم آن است که سابقه‌دارید؟

«دانته» لبخندی زد و گفت:

ـ آنها ماه گذشته مرا به اتهام واهی قاچاق طلا از «طنجه» در «مارسی» سین‌جیم کردند، اما آن‌قدرها هم که فکر می‌کنید باهوش نیستند. به هرحال، هر امری داشتید بهتر است از طریق خانم «دلون» به من ابلاغ کنید.

سپس کرنشی به «فرانسین» کرد و با احترام گفت:

ـ من به این خانم محترم یک بدهکاری کوچک دارم که باید بدهی خود را بپردازم!

درپی این سخن، عقب‌گردی کرد تا از آنجا دور شود، اما هنوز آماده رفتن نشده بود که ناگهان برگشت و گفت:

ـ راستی، یک موضوع را فراموش کردم. تکلیف الماس و سایر جواهرات خانم «اولگا» چه می‌شود؟ آیا آنها هم در همان جعبه فلزی هستند؟

آقای «فارو» از روی صندلی نیم‌خیز شد:

ـ با آنها چه کاری داری؟ آن جواهرات خیلی باارزشند. شما فقط گلوبند مروارید را برایم بیاورید.

«دانته» زیرکانه لبخندی زد و گفت:

ـ نشد، آقای «فارو»! اگر فقط گلوبند مروارید را بردارم و به جواهرات دیگر دست نزنم، کار را خراب کرده‌ام. قبول کنید که هیچ دزد ناشی‌ای این جور عمل نمی‌کند.

آقای «فارو» سکوت کرد. حق با این مرد بود. اگر از میان جواهرات همسر سابقش، فقط گلوبند مروارید را برمی‌داشت، یک سرقت مشکوک و غیرعادی به نظر می‌رسید و امکان داشت پلیس، به او مظنون شده پای او نیز به این ماجرا کشیده شود. پس چه کار می‌بایستی کرد؟

در این هنگام، «فرانسین» پیشنهادی ارائه داد که مشکل را حل کرد. او گفت:

ـ چطور است کار را آسان‌تر کنیم. برای آنکه «دانته» مجبور به ربودن جواهرات دیگر نشود و پای پلیس به میان کشیده نشود، کافی است که گلوبند بدل را با اصل عوض کند. به این ترتیب، آب هم از آب تکان نخواهد خورد!

آقای «فارو» نگاه تحسین‌آمیزی به این زن جوان انداخت و در دل به هوش او آفرین گفت.

○

فردای آن روز، نمونه بدلی گلوبند مروارید از پاریس رسید. آقای «فارو» چند لحظه با حسرت آن را نگریست، سپس نقشه ویلای «پارتنون» و جزئیات دیگر را همراه دسته کلید و گلوبند بدلی، درون جعبه گذاشت. به سوی تلفن رفت. شماره اتاق ۳۴۰ را گرفت و به «فرانسین» گفت:

ـ همه چیز حاضر است. من در رستوران هتل منتظر شما هستم.

در حدود ۱۰ دقیقه بعد، «فرانسین» وارد رستوران شد. آقای «فارو» قبل از او، در آنجا حاضر شده بود و جعبه را همراه داشت. «فرانسین» نظم و ترتیب و وقت‌شناسی این مرد سرشناس را در دل ستود و گفت:

ـ آقای «فارو» بی‌جهت نیست که گفته‌اند مدیران منظم، مردان موفقی هستند. به شما تبریک می‌گویم.

آقای «فارو» از این تعریف به خود بالید و درحالی که لبخند می‌زد، گفت:

ـ از کودکی عادت داشتم که نفسم را در زیر آب حبس کنم. ما بچه‌ها در آن زمان، برای یافتن سکه‌های قدیمی از کشتی‌های غرق شده در بندر «اسکندریه» به زیر آب می‌رفتیم. از همان زمان، «وقت» برایمان اهمیت زیادی داشت. اگر در محاسبه زمان، دچار اشتباه می‌شدیم، امکان داشت هرگز از زیر آب بیرون نیاییم و در همانجا زنده به‌گور شویم. این تمرین را بارها و بارها انجام می‌دادیم و هربار، بر میزان مدتی که می‌بایستی در زیر آب بمانیم می‌افزودیم!

«فرانسین» درحالی که آب پرتقال خود را می‌نوشید در روی میز، چشمش به کارتی افتاد. آن را برداشت و نگاهی به نوشته روی آن انداخت. یک کارت دعوت برای بالماسکه «خانه به دوشان» بود. روی آن نوشته شده بود که درآمد حاصله از این بالماسکه به مصرف سگان یتیم خواهد رسید!

«فرانسین» با تعجب خنده‌ای کرد و گفت:

ـ این دیگر چه‌جور خیریه‌ای است! سگان یتیم؟

آقای «فارو» پاسخ داد:

ـ فکر می‌کنم منظورشان آنست که سگها از پیوند زناشویی زاده می‌شوند. مبلغ ۱۰/۰۰۰ فرانک هم از هر نفر می‌گیرند. با این پول، می‌توانند با خاویار از مهمانان پذیرایی کنند!

«فرانسین» کارت را درون کیف دستی‌اش انداخت. آقای «فارو» با تعجب پرسید:

ـ چه کار می‌کنید؟ آیا می‌خواهید در این بالماسکه شرکت کنید؟

اراده‌ات را قوی کن. خود را وادار به انجام کارهایی کن که فکر می‌کنی مشکلند. بعد از مدتی خواهی دید که اراده‌ات مانند زرهی فولادی، سخت اما درخشان شده.

«فرانسین» پاسخ داد:

ـ نه، فکر دیگری در سر دارم.

سپس از آقای «فارو» پرسید:

ـ آیا هرگز در «بیافرا» بوده‌اید؟

همین که آقای «فارو» با تکان دادن سر، پاسخ منفی داد، گفت:

ـ چند سال پیش، از طرف مجله برای تهیه رپرتاژ به آفریقا اعزام شدم. به میان کودکان گرسنه «بیافرا» رفتم. کودکانی که چشمانشان در حسرت یک لقمه غذا از کاسه بیرون زده بود و از شدت گرسنگی به چوب خشکی بدل شده بود. برخی از آنها، پوست شکمشان به تیره پشتشان چسبیده بود. و برخی دیگر، با آنکه چیزی نخورده بودند شکمشان مثل تپه‌ای ورقلمبیده بود. فکر می‌کردی به گورستانی قدم گذاشته‌ای که مردگانش از درون قبرها بیرون آمده و با آخرین رمقی که در آنها باقی مانده بود فریاد می‌کشیدند: «نان... نان...»! آن‌وقت در این جامعه‌ای که خود را متمدن می‌نامد برای سگان یتیم، مراسم خیریه برپا می‌کنند. فراموش کرده‌اند که در آن سر دنیا، هزاران کودک بیافرایی، به پستان خشکیده مادرشان چنگ می‌زنند تا شاید قطره شیری از آن به کام تشنه‌شان فرو چکد. در اینجا کفران نعمت می‌کنند و در آنجا، دهانها برای لقمه‌ای غذا چون حفره‌ای خشکیده همچنان باز مانده است!

آقای «فارو» سرش را به زیر انداخته بود. آثار شرمندگی از چهره‌اش هویدا بود. آهی کشید و گفت:

ـ در دنیای بدی زندگی می‌کنیم. اگر توی این دنیا افتادی، جز به پول، به هیچ چیز دیگری فکر نخواهی کرد. حرفهای شما برای این آدمها، افسانه‌ای بیش نیست!

«فرانسین» از جا برخاست. جعبه را گرفت و گفت:

ـ باید عجله کنم و قبل از تاریک شدن هوا، این وسایل را به «دانته» برسانم.

○

«فرانسین» اتومبیل را با شتاب هرچه تمام‌تر به حرکت درآورد. در گردشگاه مقابل کازینو، چشمش به «دانته» افتاد که روی نیمکتی زیر یک درخت نخل نشسته بود. «دانته» با دیدن اتومبیل، از جا برخاست و بی آنکه لبخند بزند به طرف اتومبیل رفت و سوار شد. «فرانسین» پرسید: خوش می‌گذرد؟

«دانته» غرولندکنان گفت:

ـ نه بابا، «کان» در ماه گرم «اوت» جای به درد بخوری نیست. همه‌اش باید رفت توی آب!

با هم به یک نقطه جنگلی خلوت در دامنه تپه‌ای که درختان کاج، از هر سو سر به فلک کشیده بود، رفتند. یک پرنده سیاه رنگ بر بالای شاخه‌ای، آواز غریبی سر داده بود.

«فرانسین» گفت: غروب زیبایی است!

«دانته» ته سیگارش را به هوا انداخت و گفت:

ـ خب، بگذار ببینم چه آورده‌ای!

«فرانسین» در جعبه را گشود. نقشه ویلای «پارتنون» و یادداشتهایی را که آقای «فارو» تهیه کرده بود بیرون کشید و همراه دسته کلید به «دانته» داد. مرد جوان ایتالیایی، آنها را مرور کرد و گفت:

ـ خب، دیگه چی؟

«فرانسین» گلوبند مروارید را بیرون کشید و در زیر روشنایی غروب، آن را به انگشتان «دانته» آویخت. «دانته» گلوبند را در دستش لغزاند.

سپس سگک گلوبند را گشود تا آن را به گردن «فرانسین» بیاویزد، اما «فرانسین» دست او را کنار زد.

پرنده سیاه، از این حرکت، بال زنان از روی شاخه پرید و گریخت.

«دانته» نگاه معنی داری به «فرانسین» انداخت:

ـ حق با توست. من هم اگر جای تو بودم، نمونه واقعی را ترجیح می‌دادم!

سپس در حالی که با تحسین به گلوبند مروارید می‌نگریست، گفت:

ـ راستی چقدر ماهرانه ساخته شده، اصلاً معلوم نیست که بدلی است!

دوباره نقشه ویلا را به دست گرفت و اتاق خواب «اولگا» را از نظر گذراند. آنگاه با لبخند مختصری همه را در جیب گذاشت و با پوزخندی گفت:

ـ این آقای «فارو»ی شما، به جای آنکه وقتش را روی کشتی‌ها صرف کند بهتر بود می‌آمد توی همین رشته کار می‌کرد. الحق که کارش حرف ندارد. با نقشه دقیقی که جور کرده، انگار از شکم مادرش رئیس باند زاده شده!

«فرانسین» بی آنکه لبخند بزند پرسید:

ـ امروز چه کار کردی؟

ـ نگاهی به ویلا انداختم.

ـ از ساحل؟

ـ نه بابا، رفتم دم در خانه شان!

«فرانسین» با تعجب به او نگریست و «دانته» افزود:

ـ آره، چندتا بروشور تبلیغاتی از یک مغازه لوازم صوتی در پاریس همراه داشتم. به فکرم رسید که بروم در خانه شان و اظهار امیدواری کنم که مادام «اولگا» وقتی به پاریس تشریف می‌برند سری هم به مغازه ما بزنند. صبر کردم تا خانم سوار اتومبیلش شد و همراه آن یارو که شبیه اسپانیایی‌هاست از خانه دور شد.

ـ او در اصل، اسپانیایی است. آدم عجیب و غریبی به نظر می‌رسد.

سپس به شوخی افزود:

ـ لابد تو هم پس از رفتن آنها، بروشورها را از لای در، به داخل خانه انداختی و رفتی دنبال کارت!

«دانته» بی اعتنا به این کنایه گفت:

ـ نه، زنگ زدم. داشتم توی باغ سر و گوشی آب می‌دادم که خدمتکاری در را باز کرد. زن مو سرخی بود. بروشور را به او دادم و گفتم: «امیدوارم وقتی مادام به پاریس تشریف می‌برند از مغازه ما دیدن کنند.» او گفت که خانم، تا ماه «اکتبر» به پاریس نخواهد رفت. گفت مادام همین الان، همراه آقای «میگوئل» به «ادن راک» رفت. بنده خدا، زن ساده و زودآشنایی بود. همه چیز را لو می‌داد! نوشابه خنکی برایم آورد. زیر درختی نشستیم.

ـ خب، بعد؟

ـ گفت اسمش «میشلین» است. همین که از منظره باغ تعریف کردم، مرا به تماشای باغ برد. فهمیدم که سگها، در حیاط پشت خانه هستند. سگها همین که مرا دیدند، فقط خمیازه‌ای کشیدند. این سگهایی که من دیدم اگر یک بمب هم روی ویلا منفجر کنند، صدایشان در نمی‌آید! «میشلین» مرا به تماشای آلاچیق باغ برد.

ادامه دارد

اگر به مهمانی گرگ می‌روی سگ همراه ببر ● مثل روسی

سلسله گزارشهای زندان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

این هفته: زندان قصر اندرزگاه یک

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

مرا پای چوبه دار کشاند!

زنی که مثل مادرم دوستش داشتم

اواخر اسفند ماه بود که جهت تهیه مصاحبه‌ای مناسب برای ویژه‌نامه نوروز از صبح زود راهی زندان قصر شدم. مطمئن بودم که تمام وقتم را باید مثل دیروز برای پیدا کردن سوژه مناسب صرف کنم. روز قبل هم اگرچه از ساعتهای اولیه در زندان مشغول مصاحبه بودم، اما نتوانسته بودم مورد مناسبی برای ویژه‌نامه پیدا کنم. ساعت نزدیک هشت و نیم بود که وارد اندرزگاه جدید یک شدم. مسوول بند بعد از تعارفات معمول، مرا در دفتر بند تنها گذاشت و برای آوردن اولین مورد مصاحبه داخل بند شد.

بالاخره از میان چهار مصاحبه‌ای که از صبح انجام دادم، یکی از آنها را برای شماره مخصوص انتخاب کردم.

نزدیک ظهر بود که مرد جوانی پس از زدن چند ضربه به در وارد دفتر شد و بعد از سلام، روی یکی از صندلیهای دفتر نشست.

خیلی کوتاه و مختصر برایش گفتم که چرا او را به دفتر بند آورده‌اند. لحظاتی سکوت کرد، بعد به آرامی گفت:

ـ بیست و پنج سال دارم. اصلیتم کرد است و در کردستان هم بزرگ شدم. البته فعلاً بنا به دلایلی ساکن خوزستان هستیم. پدرم بازنشسته کشتیرانی است و درحال حاضر به کار آزاد مشغول است. من تا کلاس اول راهنمایی درس خواندم و بعد به خاطر مشکلاتی که داشتم درس را رها کردم، البته این مشکلات من به زمانی برمی‌گردد که شش سال بیشتر نداشتم. شاید تعجب کنید که چطور آن دوران را به یاد دارم. راستش آنقدر خاطرات تلخ از آن روزها در ذهنم هست که حتی اکنون هم مرا آزار می‌دهد، چرا که من در همان دوران که سن خیلی کمی داشتم هر روز شاهد جنگ و دعواهای پدر و مادرم بودم. آنها اصلاً نمی‌توانستند با هم کنار بیایند و هر روز بهانه‌ای برای درگیری و دعوا داشتند و این دعواها و درگیریها آنقدر ادامه پیدا کرد تا بالاخره آنها به بن‌بست رسیدند و با وجود پنج فرزند ـ سه دختر و دو پسر ـ از هم جدا شدند. و مادرم شاید با سنگدلی تمام، حضانت هیچ کدام از ما را قبول نکرد. البته شاید او هم حق داشت چرا که نمی‌توانست پنج نفر سربار را با خود به خانه پدرش ببرد. ضمن آنکه منبع درآمدی هم نداشت و اگر مجبور به ازدواج دوم می‌شد، قطعاً هیچ کس یک زن را با پنج فرزند به همسری نمی‌گرفت، اما پدرم وضع بهتری داشت. هم حقوق بازنشستگی و هم درآمد شغل آزادش کاملاً کفاف زندگی را می‌داد. پدرم مدتی را بدون اینکه به ازدواج دوباره‌ای فکر کند، زندگی کرد، اما رتق و فتق پنج بچه قد و نیم‌قد کاری نبود که از عهده یک مرد تنها بربیاید و شاید همین مشکلات کوچک اما پردردسر بود که پدر را به فکر انداخت تا دوباره ازدواج کند. حضور دوباره یک زن، خانه را دوباره مثل سابق گرم و دوست‌داشتنی کرده بود، اما تولد خواهر کوچکم کمی موازنه را برهم زد. خصوصاً وقتی کمی پا گرفت و شیطنت‌های ریز و کودکانه‌اش شروع شد. اما نه اینکه تصور کنید ما او را اذیت می‌کردیم یا او ما را. نه! کاملاً برعکس. این نامادری ما و مادر خودش بود که به هر بهانه دخترک معصوم را زیر باد کتک می‌گرفت. اوایل هیچ کدام از ما دخالتی نمی‌کرد، اما کم‌کم صبر من تمام شد و این آغاز درگیریهای ما بود. اما او در مقابل برخورد من، رفتارش با دخترک بیچاره بدتر شده بود. او از این رفتار خود به عنوان نقطه ضعف من استفاده می‌کرد. خواهر و برادرهای دیگرم که فهمیده بودند او زن لجبازی است که حتی به بچه خودش هم رحم نمی‌کند، کاری به کار او نداشتند، اما در عوض من هر روز با او درگیر می‌شدم تا اینکه وقتی ۱۴ سال داشتم به دلایلی به زندان افتادم و یازده ماه انفرادی کشیدم که تحملش حتی برای افراد بزرگسال هم مشکل است. همین حبس مرا عصبی‌تر کرد، طوری که بعد از آزادی حوصله هیچ چیز ناخوشایند را نداشتم و خیلی زود عصبی می‌شدم و از کوره به‌در می‌رفتم. اما بدترین موضوع نامادری و لجبازیهایش بود و این لجبازیها به جایی رسید که حتی چند مرتبه با هم درگیر شدیم و من هم او را زدم. شکایتهای مکرر او به پدرم باعث شد که پدرم با من بد شد طوری که به شکایت متوسل شد. به نظر او این تنها راه ممکن برای مقابله با رفتارهای من بود. خوب به یاد دارم اولین مرتبه‌ای که پدرم از من شکایت کرد به دلیل فحاشی من به نامادری‌ام بود. قاضی مرا به هشت ماه حبس محکوم کرد، بعد از یک هفته پدرم رضایت داد، اما همان حبس کافی بود تا مرا لجبازتر کند. طبیعی بود تحمل چنین شرایط دشواری، آنقدر ذهنم را درگیر کند که مجال خواندن درس را از من بگیرد. من که خود هیچ علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم، مدرسه را در حکم یک پناهگاه می‌دیدم. مدرسه جایی بود که من می‌توانستم هیجانات خود را تخلیه کنم و از محیط پرآشوب خانه به دور باشم. اما چون علاقه‌ای به درس نداشتم، یک روز تصمیم گرفتم که قید مدرسه را بزنم. می‌خواستم به دنبال کار بروم، باید درآمدی برای خودم جور می‌کردم، چرا که در این صورت حداقل از نظر مالی به پدرم وابسته نبودم و می‌توانستم حتی از آن خانه بروم. بله... فکر درآوردن پول باعث شد درس را کنار بگذارم. و به سراغ کار بروم. از کارهای پیش پا افتاده‌ای مثل پلاستیک فروشی، تا کفاشی، مکانیکی، تعویض روغنی، صافکاری را تجربه کردم، اما چون حوصله نداشتم و کارم را خوب انجام نمی‌دادم، در نتیجه با مشتری و صاحبکار درگیر می‌شدم و در هر کاری ده تا پانزده روز بیشتر دوام نمی‌آوردم و بعد دوباره روز از نو روزی از نو. دوباره باید دنبال کار جدیدی می‌رفتم.

همان زمان تصورم این بود که بالاخره من هم مثل بقیه مردم، کار مورد علاقه‌ام را روزی پیدا خواهم کرد و به آن مشغول می‌شوم و برای خودم کسب درآمد می‌کنم، اما هرچه زمان جلو رفت، وضع من بدتر شد. طمع به دست آوردن پول بیشتر برای جبران سرخوردگی‌های دوران کودکی باعث شد که من به راههای دیگری برای پول درآوردن فکر کنم. به راههایی که مرا زودتر و راحت‌تر به پول بیشتر برساند، و تمام این راهها به یک‌جا ختم می‌شد: «خلاف»! اما در شهر کوچک ما امکان خلافکاری نبود. خیلی زود لو می‌رفتم و با پرونده‌های مکرری که پدرم به خاطر زنش برایم درست کرده بود، به عنوان یک سابقه‌دار شناخته می‌شدم، بهترین کار این بود که به تهران بیایم. می‌دانستم تهران شهر بزرگی است و افراد کمتر همدیگر را می‌شناسند و در پوشش این شهر بزرگ و بی‌در و پیکر منهم می‌توانستم به خواسته‌هایم برسم.

اما من حتی آنقدر پول نداشتم که خودم را به تهران برسانم، می‌دانستم اگر به پدرم هم بگویم، پولی به من نمی‌دهد. به همین خاطر از یکی از همسایه‌ها چهارصد تومان قرض کردم و همان شب بلیتی به مقصد تهران خریدم و حرکت کردم درحالی که فقط صد و هفتاد و پنج تومان پول داشتم. که آن هم تا به تهران برسم تمام شد. وقتی وارد تهران شدم، برف سنگینی باریده بود و من حتی کاپشنی نداشتم تا با آن خودم را بپوشانم.

دو شب اول و دوم را در بدترین شرایط در خیابانهای اطراف آزادی گذراندم. اما کم‌کم با کسانی دوست شدم که سابقه تهران‌گردی‌شان از من بیشتر بود و همانها راه و روشهای سرقت را به من آموختند. دزدیهای کوچکی که کم‌کم تبدیل به سرقتهای بزرگ شد.

سال ۷۶ بود، آن روزها دزدگیر ماشین هنوز چندان رایج نبود به همین خاطر به‌راحتی با شکستن شیشه، دستگاه پخش صوت ماشین را در می‌آوردیم و بلافاصله هم به مالخرها می‌فروختیم.

البته به همین راحتی که می‌گویم هم نبود، اوایل خیلی ترس و دلهره داشتم، اما وقتی چندین مرتبه بدون آنکه کسی متوجه شود سرقت کردم، دیگر برایم عادی شد. خصوصاً آنکه وقتی چیزهایی را که دزدیده بودیم، می‌فروختیم، لذت داشتن پول زیاد همه ترس و دلهره‌ها را از بین می‌برد. این لذت آنقدر زیاد بود که از یاد می‌بردم با ادامه این کار من به یک دزد حرفه‌ای تبدیل می‌شوم. حتی اگر زمانی وجدانم بیدار می‌شد من خودم را فریب می‌دادم تا همه چیز را فراموش کنم.

خرج کردن پول، تفریح کردن، کفش و لباس نو خریدن و به دست آوردن تمام چیزهایی که روزی داشتن آنها نهایت آرزوی من بود، همه و همه برای این بود که خودم را بفریبم. یکی ـ دو مرتبه سعی کردم پولهایم را جمع کنم، تا با یک سرمایه مناسب برگردم شهر و دیار خودمان، اما... اما از آنجا که من هیچ وقت حتی پول نداشتم و همیشه آرزویم این بود که روزی صد تومان داشته باشم، وقتی ناگهان مقدار زیادی پول به دستم می‌رسید نمی‌توانستم از لذت خرج کردن آن بگذرم و پس‌انداز کردن را به شب دیگری موکول می‌کردم که آن شب هرگز در صفحه تاریخ وجود نداشت.

اما وقتی چندین و چند مرتبه به دلیل سرقت دستگیر شدم و هر بار حکمم طولانی‌تر و حبسم طولانی‌تر شد، متوجه شدم که باید قبل از آنکه به یک سارق سابقه‌دار و حبس سنگین تبدیل شوم، باید برای همیشه قید سرقت و دزدی را بزنم.

بعد از اینکه سرقت را کنار گذاشتم، تصمیم گرفتم که

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
E-Mail : f _ Zavarei @ Yahoo. Com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

وقتی ناگهان مقدار زیادی پول به دستم می‌رسید نمی‌توانستم از لذت خرج کردن آن بگذرم و...

دیگر خلاف نکنم. و به این ترتیب مدتی در یک چلوکبابی کارکردم، اما از آنجا که نمی‌توانستم بر اعصابم مسلط باشم دائم با دیگران درگیر می‌شدم و این درگیریها دوباره مرا به سوی خلاف سوق داد، اما از آنجا که چهره‌ام برای مأموران یک سارق شناخته شده بود، این بار به خرید و فروش دارو در ناصرخسرو پرداختم. البته در کنار آن به‌تدریج فروش مواد را هم اضافه کردم. مدتها به این کار ادامه دادم بدون آنکه گیر بیفتم. اما از آنجا که آدمهای خلافکار همیشه باید تاوان کارهای خود را پس بدهند. یک روز وقتی تراول چکی را که یکی از دوستانم به من داده بود، به بانک بردم تا خرد کنم، تحویلدار آنجا متوجه تقلبی بودن تراول شد و دوباره دستگیر و به جرم جعل و کلاهبرداری روانه زندان شدم.

بعد از پایان حبس، یک روز وقتی داشتم در ناصرخسرو دارو می‌فروختم، زن و مرد تقریباً جوانی به سراغم آمدند و تقاضای داروی بیهوشی کردند. چون من تا به حال چنین موردی نداشتم، از آنها چند سؤال کردم و فهمیدم که عموی مرد معتاد است و قصد دارد شوهر زن را نیز مبتلا کند. و مرد هم تصمیم گرفته با تغییر مکان زندگی خود، از این دام رهایی یابد. چون توضیحات آنها قانع‌کننده بود. بعد از طی کردن قیمت دارو را که با کرم بیسکویت مخلوط شده بود، به آنها دادم. اما آنها از من خواستند تا ابتدا دارو را تست کنند و اگر نتیجه داد، سی هزار تومان قیمت توافقی را بپردازند.

بعد از گرفتن آدرس، یکی ـ دو ساعت بعد به آنجا رفتم و جعبه بیسکویت را به آنها دادم و منتظر شدم تا دارو را امتحان کنند. لحظاتی بعد زن از خانه خارج شد و بعد از اینکه وارد بقالی محل شد، با کسی تماس گرفت، دقایقی بعد زن به اتفاق مرد دیگری وارد خانه شدند. درحالی که من و همسرش هنوز داخل کوچه مشغول صحبت بودیم. یک ساعت بعد زن در را باز کرد و گفت که او را بیهوش کرده است و بعد هم ما را به داخل دعوت کرد. من چون هنوز پولم را نگرفته بودم، ناچار رفتم داخل منزل و بعد از نوشیدن چای منتظر شدم پولم را بگیرم، اما گویی آنها خیال پرداخت پول را نداشتند. حدود یک ساعتی گذشت و اثر دارو به‌تدریج از بین رفت و مرد کم‌کم از حالت بیهوشی خارج شد. آنها از من خواستند قبل از به هوش آمدن کامل او، مجدد او را بیهوش کنم. من با مقدار دارویی که همراهم بود دوباره برای چند ساعت او را بیهوش کردم. اما از آنجا که مرد اعتیاد داشت، مدت زمانی که اثر دارو در او باقی می‌ماند خیلی کم بود. به همین دلیل دفعه سوم مقدار بیشتری قرص استفاده کردم. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و من هنوز در آن خانه بودم. مطمئن بودم که باید تا صبح آنجا بمانم، زیرا در آن موقع شب اگر بیرون می‌آمدم احتمال اینکه توسط گشت شبانه متوقف و بازرسی شوم، زیاد بود و من نمی‌خواستم چنین چیزی اتفاق بیفتد.

وقتی صبح شد زن پیشنهاد کرد برای آنکه مدت زمان بیهوشی مرد طولانی شود مقداری تریاک به او بخورانند و بعد هم به کمک شوهرش سعی کرد مرد بیچاره را وادار کند تا مواد را بخورد، اما مرد با همان حال نیمه هوشیار امتناع می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفتند مواد را به او تزریق کنند. بعد از انجام این کار برای اینکه بعد از اسباب‌کشی صاحبخانه متوجه حضور مرد نشود با کرایه کردن یک آژانس مرد را از خانه خارج کردند و بعد هم وقتی به حوالی افسریه رسیدیم پیاده شدند. و در آنجا بود که فهمیدم آنها قصد کشتن مرد را دارند. وقتی علت را پرسیدم، تازه متوجه شدم که آن مرد هیچ نسبتی با آنها ندارد، اما به خاطر مشکل حیثیتی و ناموسی که با او پیدا کرده بودند، این نقشه را برایش کشیده‌اند! ضمن آنکه از من هم خواستند تا در کشتن او به آنها کمک کنم، اما من با خود فکر کردم سی هزار تومان آنقدر ارزش ندارد که برایش دست به قتل بزنم، پس خودم را کنار کشیدم و هیچ دخالتی نکردم. فقط دختر و پسر شش ـ هفت ساله آنها را در آغوش گرفتم و کمی از آنها دور شدم، اما زن که کاپشن مرا به تن کرده بود، دستمال مرا از جیبم درآورد و به وسیله آن با کمک شوهرش مرد را خفه کرد!

بعد از این اتفاقات به نوعی بین ما یک رابطه دوستانه به‌وجود آمد تا آنجا که چندین ماه خرج زندگی آنها را من پرداخت می‌کردم. البته شاید تعجب کنید اما آنچه مرا به این کار تشویق می‌کرد همانا آن دو بچه بودند. من تمام کودکی خود و محرومیت‌هایی را که کشیده بودم، در چهره آنها می‌دیدم پس سعی می‌کردم با پولی که به آنها می‌دادم، باعث خوشحالی بچه‌ها شوم و زندگی سستی را که به دلیل مشکلات مالی در آستانه فروپاشی بود، نجات دهم. غافل از آنکه این کار من باعث اختلاف در زندگی آنها می‌شود به‌طوری که پس از مدتی آنها از هم جدا شدند! و زن با اینکه هیچ منبع درآمد مالی نداشت حضانت بچه‌ها را قبول کرد. این کار زن باعث شد من علاقه خاصی نسبت به او پیدا کنم، حتی او را از مادرم مهربانتر می‌دیدم، زیرا مادرم بعد از جدایی از پدرم حتی از حضانت کوچکترین فرزند خود هم خودداری کرد!

به هرحال بعد از جدایی آنها، برادرزن که از قبل با من آشنا شده بود، پیشنهاد کرد تا با خواهر او ازدواج کنم. و البته این کاری بود که من هم تصمیم داشتم بعد از مدت قانونی آن را عملی سازم. چرا که آنقدر کمبود محبت داشتم که نه او شاید هر کس دیگری هم اگر کمی به من محبت می‌کرد به همین سادگی گرفتارش می‌شدم.

به هرحال بعد از مدتی برای اینکه زن را از تعقیب احتمالی مأمورها دور سازم، به او پیشنهاد کردم که به شهرستان برویم، زن قبول کرد. در شهرستان برای اینکه پدرم به ازدواج من با یک زن مطلقه ایراد نگیرد، گفتم ما ازدواج کرده‌ایم. مدتی در خانه پدرم بودیم تا اینکه تصمیم گرفتیم خانه مستقلی اجاره کنیم، اما چون پول پیش نداشتیم زن پیشنهاد کرد به تهران بازگردد و ودیعه‌ای که نزد صاحبخانه داشت بگیرد و با آن خانه‌ای اجاره کنیم.

من ابتدا مخالفت کردم اما در برابر اصرارهای او ناچار سر تسلیم فرود آوردم و به اتفاق به تهران آمدیم. روز بعد آنها برای گرفتن پول به نزد صاحبخانه رفتند، و صاحبخانه که توسط ماءموران در جریان قتل قرار گرفته بود، به بهانه گرفتن پول از مستأجر جدید رفت و ساعتی بعد به همراه مأموران بازگشت و آنها دستگیر شدند. بعد از دستگیری آنها مرا هم دستگیر کردند. اما در بازجویی‌ها، زنی که من این همه به او محبت کرده بودم، مرا به عنوان قاتل معرفی کرده و می‌گوید من با کمک شوهر او، آن مرد را کشتم!

سه ماه در اداره آگاهی تحت بازجویی‌های مختلف قرار گرفتم، اما هیچ اعترافی در پرونده‌ام نیست. چرا که من نه مقتول را می‌شناختم و نه کسی برای سی هزار تومان دست به قتل می‌زند! من الان منتظر حکم دادگاه هستم و مطمئنم در این پرونده قصاص نمی‌گیرم چرا که سر بی‌گناه پای دار می‌رود ولی بالای دار نمی‌رود. من گناهکار هستم، اما قاتل نیستم. بزرگترین اشتباه من این بود که اسیر احساسات خودم شدم و لحظه‌ای به عاقبت آنچه می‌کنم، فکر نکردم. من فکر می‌کردم آن زن می‌تواند برایم همسر مهربان و دلسوزی باشد، اما او درحالی که می‌توانست به حقیقت اعتراف کند تماماً سعی کرد مرا مقصر جلوه دهد. حالا همه حتی خانواده‌ام متوجه شده‌اند که من و آن زن ازدواج نکرده بودیم و به آنها دروغ گفتیم!

حالا حتی اگر آزاد شوم نمی‌توانم در ایران زندگی کنم و مجبورم به جایی بروم که کسی مرا نمی‌شناسد که البته آن وقت مرگ برایم بهتر از زندگی است.

در پرانتز:

(متأسفانه آنچه این مرد با خود کرد، جستجوی محبت و یا جبران سرخوردگی‌های کودکی نبود! بلکه پله پله تا نابودی خویش گام برداشتن بود.

او نمی‌تواند بگوید که نامادری‌اش باعث گریز او از خانواده شد. چرا که دیگر برادر و خواهرهای او به‌راحتی با نامادری کنار آمده بودند.

او تصور می‌کرد اگر از خانه بگریزد در محیط بیرون با افراد مهربانتری برخورد خواهد کرد، درحالی که نمی‌دانست شهر تهران برای یک نوجوان پانزده ساله نامهربانتر از بدترین نامادری‌هاست. ارتکاب خلاف برای به دست آوردن پول، برای رسیدن به آرزوهای دیرینه، راحت‌ترین راه بود! اگر او می‌خواست محرومیت‌های دوران کودکی‌اش را جبران کند، راههای بهتری هم وجود داشت که شاید کمی سخت‌تر و دیرتر او را به مقصد می‌رساند، اما چون او می‌خواست سریعترین و راحت‌ترین راه را طی کند، در نتیجه بدترین راه را انتخاب کرد.

اما آخرین و بزرگترین اشتباه او، همانا وارد شدن به زندگی بود که به هیچ‌وجه شناختی از آنها نداشت. ادامه حضور او تا قتل مردی که نمی‌دانست کیست، ناخودآگاه دستهایش را به جنایتی آلود که الان حتی خودش هم نمی‌داند چرا متهم به قتل است؟! آیا خصومتی با آن مرد داشت؟ آیا برای گرفتن سی هزار تومان آنقدر آنجا ماند تا آنها جنایت خود را مرتکب شوند و یا ناگفته‌هایی در این پرونده هست که ما از آن بی‌خبریم؟!)

فیلمنامه‌ای صد در صد خیالی و طنز در ارتباط با یکی از شبکه‌های تلویزیونی خاورمیانه

خر هنرپیشه

موسی طارم

فانتزی هنری ایرونی

فیلمنامهٔ زیر جدی نیست؛ ولی ممکن است واقعی باشد؛ شاید هم نباشد! پس قبل از مطالعه به نکات زیر توجه کنید:

۱ـ لوکیشن این فیلمنامه، کشوری در منطقهٔ خاورمیانه است؛ چرا که بر طبق یک نظرسنجی غیرموثق در این منطقه، «خر» زیاد پیدا می‌شود!!

۲ـ منظور از «خر»، فقط حیوانی به نام «اُلاغ» است. نه بیشتر، نه کمتر!

۳ـ هرگونه تشابه اسمی، با هر موجودی داخل این فیلمنامه، فقط و فقط از سر تصادف است!

● ●

سکانس ۱ـ روز ـ داخلی ـ آرایشگاه مردانهٔ تلویزیون

«نوروز سلیمی»، تهیه کنندهٔ تلویزیون با هیکل چاق و قد کوتاه، روی صندلی نشسته است. آرایشگر جوان، پشت موی او را می‌چیند. نوروز، دستی را بروی شکم «بشکه مانند»ش گذاشته و آن را مالش می‌دهد. موبایلش که زنگ می‌زند، همان دست را داخل جیبش می‌برد. آنسوی خط، «رحیم عربی» ـ یکی از دوستان تهیه‌کننده‌اش ـ است:

نوروز: بله؟ آ! سلام علیکم

رحیم: چی کار کردی؟

- تو که می‌دونی، من نمی‌خوام زیاد گرون در بیاد.
- آخه...
- اگه ایدزی هم باشه، فرقی براما نداره!
- مسأله اینجاس که تو «فورس‌ماژور» به من گفتی، اگه...
- من نوکرتم. جبران می‌کنم برات.
- بعد از ظهر وقت داری؟
- نه بابا! بذار برای فرداصبح.

سکانس ۲ـ روز ـ خارجی ـ جاده

(الف:) جاده روستا، سرسبز است. در پیچ جاده، وانت کهنه و زردرنگی پیدا می‌شود. صدای بوم بوم موزیک تکنو ازماشین، توجه گاوهایی که می‌چرند! را هم جلب می‌کند. یک کلاغ ماده، روی درختهای تبریزی، حرکات موزون انجام می‌دهد! (شش هشتم!!)

سکانس ۳ ـ روز ـ خارجی ـ خانهٔ لطفعلی رضایی

خانهٔ لطفعلی (چوپان ده، پنجاه ساله و کچل) دربالای یک تپهٔ بلند قرار دارد. جلوی خانه، زن لطفعلی پسر ۵ ساله‌اش را می‌شوید: در میان یک تشت آب گرم! سرش را که بلند می‌کند، وانت را می‌بیند. اهمیتی به آن نمی‌دهد و به کارش ادامه می‌دهد. حتی وقتی که لندرور، در میان چمن‌های خیس گیر کرده است، لندرور زوزه می‌کشد و زن، آب بر پاهای پسرک می‌ریزد.

(ب:) لندرور، کنار تشت آب ترمز می‌کند.

راننده: آقای رضایی هستند؟

زن: رفته صحرا!

رحیم (درحال پیاده شدن): ما یه کار واجب داشتیم، کی می‌آد؟

زن: اگه خیلی واجبه، زنگ بزن به موبایلش!!!

پیراهن نوروز، به در ماشین گیر می‌کند و به اندازهٔ کف دست جر می‌خورد.

نوروز، مثل «آل پاچینو» در «پدرخوانده» به زن نگاه می‌کند. خندهٔ زن می‌خشکد.

نوروز: بچه سرما نخوره؟

زن: عین باباشه: پوست کلفت!

رحیم: نگفتی کی می‌آد؟

زن: اون یا گوسفندها؟

رحیم: فرقی هم داره؟ مگه با هم نیستن؟

زن: معلومه دفعه اولته!

نوروز به رحیم نگاه می‌کند؛ رحیم به نوروز. با گوشهٔ چشم اشاره‌ای رد وبدل می‌شود.

نوروز: ما می‌ریم این دور و بر، یه قدمی بزنیم، بلکه ایشون هم تشریف بیارن.

(ج:) سگ گله، گوسفندان را همراهی می‌کند. لطفعلی از صحرا برگشته است.

لطفعلی از رحیم و نوروز بلندقدتر و تنومندتر است. انگار بدنش را از آهن ساخته‌اند. قرص و سفت و محکم!

لطفعلی: کارخونهٔ تلویزیون سازی نیست که روزی هزار تا تولید کنه! این فقط یه دونه هس.

نوروز: آخه این قیمتی هم که تو دادی، زیاده...

- روزی هزار تومان زیاده برای شما؟

رحیم (رو به نوروز): الان ما چه کارکنیم؟ شما چی می‌گی؟

- اولاً که قابل شمارو نداره ثانیاً اگر بخرید من سی تومان حساب می‌کنم.

رحیم: یه کم عجیب نیست دایی جون؟ کرایه‌اش درمی‌آد ماهی ۳۰ هزار تومان، خریدش هم اینقدر؟!

نوروز: سی تومان بده قال قضیه رو بکن.

لطفعلی (به کنایه):

من براش پدری کردم. حالا طاقت دوری‌شو ندارم!

رحیم: با همهٔ این حرفها، رقم آخرت چنده؟

لطفعلی: برای شما که آقای من هستی، این آقا (اشاره به خر) در می‌آد ۲۵ هزار تومان!

رحیم: تو دهات شما به خر می‌گن آقا؟

لطفعلی: بله آقا!!!

سکانس ۴ ـ روز ـ خارجی ـ جاده

لندرور با سرعت کمتری به سمت شهر بر می‌گردد. سرنشینان آن چهار نفر شده‌اند:

نوروز سلیمی، رحیم عربی، راننده بعلاوه و خر! که در قسمت باربند با طناب بسته شده است!

(۳۰ روز بعد)

سکانس ۵ ـ شب ـ خارجی ـ خیابان

نوروز درپیاده رو قدم می‌زند. در دست راست، کیف مشکی و در دست چپ موبایل دارد. او با «هدست» موبایل صحبت می‌کند.

نوروز: یه مقدار جاتو تغییر بده، من صداتو خوب ندارم.

رحیم، الـ.. و...ها؟» صدا... می‌شنوی صدامو؟

نوروز حالا! حالا درست شد. همونجا وایستا.

رحیم، کِی تمومش کردی؟

نوروز: امروز استودیورو تحویل دادم از فردا می‌رم دنبال تصفیه حساب

رحیم: گیر ما چقدر می‌آد؟

نوروز: نوکرتم آقا رحیم! الله شاهده خیلی به فکرتم. اگه این خره‌رو برام جور نمی‌کردی».

رحیم (می‌خندد): «لَقَد مَقَدی» جُفتکی چیزی ننداخت؟

نوروز: از قضا یه جفت پای اساسی توی شیکم کارگردان اولی اومد. حقش بود، کار بلد نبود. این یکی جدیده رو که آوردم، سریع کار رو برام بست.

رحیم، اُ!... پس کارگردان عوضی کردی؟

نوروز: آره! این بماند بین خودمون خیلی خر بابرکتی بود. اصلاً توی این کار خیلی برام شانس آورد. توی «برآورد اولیه»[1] نوشته بودند، ۳۰ روز ولی من ۱۲ روزه جمعش کردم.

رحیم: ای ناقلا! ۱۸ روز بقیه‌اش چی؟ زدی به جیب؟

نوروز: قراره فردا پس فردا برم برای تصفیه، فقط یه مشکل میکروسکوپی مونده

رحیم: چی؟

نوروز: قضیه این «خره» هست دیگه. این «مصرفی» هست یا «غیرمصرفی»؟ رحیم قاه قاه می‌خندد و این خنده بیشتر از حد معمول طول می‌کشد.

نوروز: چه مرگته؟

رحیم: هیچی! فردا برو انبار. اونا خودشون می‌دونن که چی به چیه، راستی الان خره کجاس؟

نوروز: تو حیاط تلویزیون ولش کردم بچِره! شاید هم «روی آنتن» باشه!!

سکانس ۶ ـ روز ـ داخلی ـ انبار

«رحمت حبیبی»، مسوول انبار، ابروهایی پرپشت و صورت پرمویی دارد و با آستین‌های بالازده بر کار تخلیهٔ کامیون که اسباب و اثاثیه مربوط به یک برنامهٔ خانوادگی بوده، نظارت می‌کند. نوروز با کت و شلوار شق و رق و زیر بغل‌های عرق کرده و خیس شده، مستقیماً به سراغ «رحمت» می‌رود.

نوروز: مسوول انبار کیه؟

رحمت: اگه خدا قبول کنه، بنده. بفرمایید.

نوروز: غرضی از مزاحمت: ما لیست کالاهایی رو که باید بیاریم خدمتتون...

رحمت: اسم برنامه‌تون؟

نوروز: «خری که زیاد می‌دانست». الان فقط همین تحویل اجناس مونده که اگه شما مساعدت کنید...

رحمت: خوب اینکه مشکلی نداره. شما بگو بیارن، ما هم می‌گیریمشون. مگه قبلاً مشکلی پیش اومده بود؟

نوروز: فقط چون یه جنسش اذیت می‌کرد، یه مقداری

زودتر آوردمش.

رحمت: چیه؟

نوروز: خَره! همین بیرونه!

رحمت با ناباوری به سمت در می‌رود. خری قبراق و سرحال بایک پالان قرمز جلوی پارکینگ است. از فضلهٔ تمام عیار خر، جلوی در ورودی، کثیف شده. وانتی از پارکینگ بیرون می‌آید. راننده حواسش به خر معطوف است. با دو چرخ به روی پِهِن می‌رود، و همه جا را کثیف می‌کند و... همهٔ اینها در کمتر از ده ثانیه اتفاق می‌افتد.

رحمت با عصبانیت رو به نوروز می‌گوید:

رحمت: یعنی چی آقا! ببرش اینو!

نوروز: ولی شما باید اینو قبول کنید!

رحمت: هیچ «باید»ی وجود نداره. من که بردهٔ شما «تهیه کننده‌ها» نیستم که هر چی شما بگید، بگم چَشم!

رحمت (رو به دوروبری‌هایش): امروز خرآوردن. پس فردا گاو و گوسفند می‌آرن. مگه اینجا طویله است؟

نوروز: آقاجون! این خری که شما می‌بینید، خر نیست که آقا! خره توی یه فیلم تلویزیونی بازی کرده.

چند نفری به این حرف نوروز می‌خندند.

رحمت: هرکی می‌خواد باشه آقا! بگو این کارگردان، بگو تهیه کننده‌اس هر چی که هست، یه خره! یه خر! می‌فهمی؟!

نوروز: ولی من به مقامات بالا...

رحمت: هر جا می‌خوای بری برو! فقط یادت نره این بازیگر برنامه‌هات رو هم با خودت ببری!

نوروز به سمت خر می‌رود. چند نفری مسخره‌اش می‌کنند. خر متوجه نوروز که می‌شود، با صدای بلند ابراز احساسات می‌کند.

یکی از کارگرها: چه خوب هم حرفهای همدیگه رو می‌فهمند!!

سکانس ۷ ـ روز ـ خارجی ـ محوطهٔ تلویزیون

نوروز: افسار خر را در دست گرفته و به دنبال خود می‌کشد. چندتایی از ماشین‌های عبوری به او بوق و چراغ می‌زنند. نوروز، شمارهٔ رحیم را می‌گیرد.

نوروز: سلام رحیم جان! کجایی؟

رحیم: من یه سر رفتم خونه. کارتم رو دادم دست یکی از بچه‌ها، بعدازظهر برام بزنه.

نوروز: تو «مسوول انبار» رو می‌شناسی؟

رحیم: همون که موهاش سیاه و سفیده؟!

نوروز: خیلی آدم عوضه‌ایه رحیم جان. من به عمرم...

رحیم: خره‌رو قبول نکرد؟

چه بامزه. می‌گفتی با هم بچه محلیم

نوروز که حوصلهٔ این شوخی بی‌مزهٔ رحیم را نداشت، افسار خر را که به خوردنِ گلهای کنار جدول مشغول شده را می‌کشد و می‌گوید:

من الان دارم می‌رم حسابداری پیش «فولادیان». می‌خوام تکلیف خودم را با این جوجه روشن کنم! یه زحمتی برام می‌کشی؟

رحیم: جلو جلو زنگ بزنم، سفارشتو بکنم؟ درسته؟

نوروز: OK. خیلی با مرامی رحیم جان فقط زودتر، چونکه تا چند دقیقهٔ دیگه می‌رسم

● ●

سکانس ۸ ـ روز ـ داخلی ـ دفتر مدیر حسابداری

یک میز کنفرانس چندین کیلومتری(!) داخل اتاق قرار دارد. آن سوتر، مدیر حسابداری (فولادیان) تلویزیون پشت میز خودش نشسته و با کامپیوتر، فیلم تماشا می‌کند. تلفن زنگ می‌زند فولادیان گوشی را برمی‌دارد:

فولادیان: بفرستش بیاد!

بلافاصله در باز می‌شود و نوروز در حالی که کتش را در دست گرفته وارد می‌شود

فولادیان: به به! جناب سلیمی!

نوروز: مخلصم آقای دکتر! (رحیم) عرض ارادت دارم.

فولادیان: آقای «عربی» با من صحبت کردند. من، خودم هم مایلم که این قضیه، با این تفاسیری که گفته شد، هر چه زودتر حل بشه. شما می‌دونید اگه روزنامه‌ها بفهمن، چه قشقرقی به پا می‌کنند؟

نوروز: بله! ملتفتم آقای دکتر. نظر شما چیه؟

فولادیان: الان تلویزیون، وضعیت ویژه‌ای داره. ما نباید به خاطر چنین مسائلی، وقت و انرژی خودمان‌رو هدر بدیم. شما هم هرچی باشه، تهیه‌کننده هستی. سرمایه‌گذاری کردی که در آمد داشته باشی. شما این حیوون‌رو چطورآوردی مرکز؟

نوروز: با مشورت آقای عربی (رحیم) خریدیمش.

فولادیان: نمی‌شد کرایه‌اش کنی؟

نوروز: اون چوپونی‌که رفتیم پیشش خیلی یه دنده بود، گفت کرایه‌اش نمی‌دم. یه جوری خیلی عجیب و غریب به تلویزیون بدبین بود. فکر می‌کرد مثلاً ما اینجا داریم چه کار می‌کنیم...

فولادیان: به هرحال این یه موقعیت انجام شده هست. من تنها راهی که به شما پیشنهاد می‌کنم اینه که شما خررو یه‌جوری سر به نیستش کن، حتی اگه می‌تونی به صاحبش پس بده، فقط یه فاکتور ازش بگیر که ما بتونیم با اون، پول خر رو به شما بدیم.

نوروز: حتی اگه زیر قیمت باشه؟!

فولادیان: اینو من حل می‌کنم، فرمایش دیگه‌ای هم دارید؟

سکانس ۹ ـ خارجی ـ روز ـ جاده

خر به دوربین نگاه می‌کند: نگاهی معصومانه که فقط از عهدهٔ یک «خر پاک» برمی‌آید!

سکانس ۱۰ ـ خارجی ـ روز ـ خانهٔ لطفعلی

لطفعلی از اتاق بیرون می‌آید و زنی را صدا می‌زند:

لطفعلی: الو! این تفنگ‌منو کجا گذاشتی؟

زن، اسلحه بدست به سمت لطفعلی می‌آید.

زن، تنها می‌ری یا با یوسف؟

وانت از دور پیدایش می‌شود.

زن: اینها کی‌ان دیگه؟

لطفعلی با اسلحه، از پله‌ها پایین می‌آید و چند قدمی را به سمت وانت، در جهت شیب پایین می‌رود. لطفعلی وقتی که سرنشینان وانت (مخصوصاً نوروز) را می‌شناسد، اسلحه را به سمت آنها می‌گیرد؛ راننده از ترس ترمز شدیدی می‌کند. هیچکسی از ماشین پیاده نمی‌شود. خر از پشت ماشین چند «تک عر»(!) می‌کند.

لطفعلی: چرا برگشتید؟

نوروز: چرا جوش آوردی آقا...

لطفعلی (با فریاد): چرا؟

نوروز: اینو می‌خوایم بدیم به خودت.

لطفعلی: مریضه؟!

نوروز: نه نه نه! ما فقط ازت یه «فاکتور» می‌خوایم.

لطفعلی: دروغ نگو.

نوروز: به خدا دارم...

لطفعلی: خفه‌شو! خره رو بردی تلویزیون، هرکاری خواستید باهاش کردید. معلوم نیست شاید ایدزی شده اونوقت برش گردوندید که تحویل من بدید. فکر کردید من خرم؟ گمشید!

و گلوله‌ای به خاک کنار لاستیک شلیک می‌کند. راننده بدون اجازه گرفتن از نوروز، با شتاب دنده عقب می‌رود. نوروز، بیشتر از او وحشت کرده است!

سکانس ۱۱ ـ داخلی ـ روز ـ وانت

نوروز از پنجرهٔ داخل وانت به خرنگاه می‌کند. خر هم، چشم در چشم او دوخته است.

راننده: ترسیدی؟... دیوونه بود! چرا اومدی پیش این؟ اگه می‌خواستی خره‌روگم و گورکنی به خودم می‌گفتی!

نوروز: که چی بشه؟

راننده: آها! من یه راه حل درست و حسابی تو آستین دارم. فقط اگه شما موافقت کنی...

نوروز: فکر می‌کنید گرهی از کارمون باز بشه، به ولی بگو.

راننده: چرا که نه؟ باز می‌شه!! ولش می‌کنیم دم یه رستوران بین راهی و میریم پی کارمون.

سکانس ۱۲ ـ داخلی ـ روز ـ دادگاه

عکاسان و مطبوعاتی‌ها، از سر و کول همدیگر با لا می‌روند. جمعیت با دیدن نوروز که «دستبند به دست»، دارد وارد می‌شود، ولوله می‌کنند. منشی قاضی، جمعیت را به سکوت دعوت می‌کند. مردی بر می‌خیزد و اتهام نوروز را قرائت می‌کند:

مرد: اتهام متهم ردیف اول، آقای نوروز سلیمی!

۱ـ سوءاستفاده از اموال دولتی در جهت منافع خصوصی.

۲ـ تلاش برای تغذیهٔ غلط و آلوده نمودن گوارش جامعه. (توضیح بیشتر آنکه ایشان، در باندی که کار تهیه و توزیع خرها را برای رستوران‌های عمومی انجام می‌دادند...)

یک نفر از زنان تماشاچی غش می‌کند. دو سه نفر فحشی می‌دهند و قیافه‌های اکثریت، پر از نفرت است.

عکاسی، از بستهٔ صورت نوروز عکس می‌گیرد.

خبرنگار بغل دستی‌اش با او صحبت می‌کند:

خبرنگار: من تیتر صفحه‌ام‌رو پیدا کردم.

عکاس: چیه؟

خبرنگار: «گوشت خر تلویزیون در شیکم جامعه.»

■

پاورقی: اضافات فیلمنامه

۱: **برآورد اولیه:** به تخمین هزینهٔ اولیهٔ تولید یک کار تلویزیونی توسط سازمان تهیه کننده‌اش گفته می‌شود.

۲: **تصفیه**، یا همان «تصفیه‌حساب»، از نامش مشخص است که پس از تولید برنامه، تهیه کننده به سراغ سازمان تهیه کننده (یعنی جایی که فیلم برای او ساخته می‌شود) می‌رود و تمام خرجهای برنامه را به صورت دقیق محاسبه می‌کند تا هیچ حقی از کسی ضایع نشود. (که می‌شود!)

۳: **در برآورد هزینه**، باید مشخص شود، موادی که در طول کار تولید، استفاده شده آیا جز و مصرفی‌ها بوده یانه. «مصرفی‌ها» به موادی گفته می‌شود که بیشتر از یکبار یا چندین بار محدود نمی‌توان از آن استفاده کرد. مثال ساده‌اش، لیوان و بشقاب‌های یکبار مصرف است. ولی اگر دریک برنامه، از مبل و صندلی استفاده کردند، آنها که دیگر دور ریختنی نیستند، پس باید به انبار بازگردانیده شوند تا در برنامه‌های بعدی از آن استفاده بُرد. (البته اگر بازگردانیده بشوند و به خانهٔ تهیه کننده و عوامل بُرده نشود).

۴: «**روی آنتن**»: اصطلاحی است که تلویزیونی‌ها از آن استفاده می‌کنند. بدین معنا که تصویر فرد (یا خر موردنظر) درحال پخش از تلویزیون است.

۵: در شبکه مذکور، تهیه کننده‌ها تمام سعی‌شان براین است تا آنجایی که امکان دارد از میزان هزینه‌های تولید و تعداد عوامل دست‌اندرکار بکاهند. آنها حتی اگر بتوانند نام کارگردان را نیز از کار حذف کرده ونامی جعلی را جایگزین آن می‌کنند.

۶: در این شبکه، خیلی از کارمندها به جای آنکه خودشان، کارت ورود و خروج خود را در دستگاه بگذارند، این کار را به دوستان و همکاران دیگرشان می‌سپارند. حُسن این کار، آن است که آنها می‌توانند در وقت اداری به کارها و فعالیتهای دیگرشان بپردازند. (خدا قوت!)

۷: مدیر حسابداری، دکتر نیست. او لیسانسش را هم به زور و در داخل تلویزیون گرفت.

۸: منظور از «شیکم»، همان فکر است. حال، آیا چیزی که برای شیکم ضرر دارد، ضررش بیشتر است یا چیزی که برای فکر مضر است؟!

اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ما می‌شد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت

مترلینگ

آخرین حوادث تلخ و شیرین سال ۸۲

●زیر نظر: کریم ملکی

چند توصیه مهم نوروزی

آن دسته از خانواده‌هایی که برای تعطیلات عید نوروز قصد مسافرت دارند، حداقل این چند توصیه ما را بخوانند.

۱.در صورت تغییر مکان منزل چه اجاره و یا خرید، حتماً قفلهای در اصلی منزل جدید را تعویض کنید.

۲.در صورت خروج از منزل تنها به بستن در خروجی اکتفا نکنید، بلکه درهای داخل منزل را نیز قفل کنید تا فرصت جستجو و راه نفوذ از سارقان سلب شود.

۳.در پشت بام را به قفل مناسب و مطمئن مجهز کنید.

۴. برای در ورودی منزل از نرده حفاظ مطمئن استفاده کنید.

۵.کارت شناسایی یا شناسنامه همراه داشته باشید.

۶. فلکه‌های شیر آب و گاز را ببندید.

۷.اگر چنانچه از وسیله شخصی استفاده می‌کنید، حتماً آن را مورد بازدید نمایندگیهای مجاز قرار دهید.

◇ ◇ ◇

و اما چند توصیه مهم به همه آقایان و خانمها برای اینکه این چند روز تعطیلات نوروزی را خوش بگذرانند:

۱. در مسافرت، دوستانی شاد و بشاش انتخاب کنید و با آنها همسفر شوید.

۲. از هر چیز ساده‌ای لذت ببرید، حتی از غذا خوردن، راه رفتن و صحبت کردن با دوستان و آشنایان.

۳. مراقب سلامتیتان باشید و از افراط در هر چیزی بپرهیزید.

۴. در عشق ورزیدن پیش‌قدم شوید، تا مورد محبت دیگران قرار گیرید.

۵. یک لحظه از خدا غافل نشوید و همه را دوست داشته باشید تا ایام به کامتان باشد.

معده‌ای که تبدیل به قلک شد

مدتی پیش مردی در فرانسه به خاطر درد معده به یک بیمارستان مراجعه کرد و به علت وخامت حال فوراً بستری شد.

اما بعد از عکسبرداری با اشعه ایکس، پزشکان دریافتند که بیش از ۳۵۰ سکه در معده این مرد وجود دارد و علاوه بر این سکه‌ها، چند گردنبند و سوزن هم در معده مرد مشاهده شد که به علت وزن سنگین سکه‌ها روده‌ها تحت فشار قرار گرفته و یک‌سوم روده‌ها عفونت کرده‌اند.

جالب اینکه وزن اشیاء موجود در معده این مرد ۶۲ ساله به ۶ کیلو می‌رسید و پزشکان بعد از گفتگو با خانواده این مرد متوجه شدند او از یک بیماری روانی رنج می‌برد.

در پایان هم پزشکان برای ترمیم معده این مرد متوسل به عمل جراحی شدند، ولی او ۱۲ روز بعد از عمل جان سپرد!

گرفتن دندان مصنوعی به جای طلب

هفته گذشته مردی در شیراز با طرح شکایتی به نیروی انتظامی گفت: یکی از طلبکارهای من پس از گفتگو و درگیری، دندانهای مصنوعی مرا به عنوان وثیقه نزد خود نگاه داشته است و به همین دلیل من قادر به مصرف مواد غذایی جامد نیستم! وضع اقتصادی خوبی هم ندارم که دوباره دندان مصنوعی بخرم. گفتنی است که این مرد مبلغ ۱۵۰ هزار تومان به همسایه‌اش بدهکار بود اما نتوانست بدهی خود را به موقع بپردازد و در نتیجه درگیری، طلبکار دندانهایش را از دهانش درآورد و به او گفت هر وقت پولم را تهیه کردی دندانهایت را به تو باز خواهم گرداند.

به هر حال مامور نیروی انتظامی از مرد طلبکار درخواست کرد، دندانهای مصنوعی او را باز گرداند و در عوض صاحب دندان مصنوعی نیز تعهد داد ظرف یک ماه بدهی خود را بپردازد.

قابل توجه خانم‌های نازک نارنجی

دختر دانشجویی به نام «**لیدیا پارکر**» در تگزاس عاشق استاد دانشگاهش می‌شود، و روزی از او می‌خواهد که با هم ازدواج کنند، ولی استاد دانشگاه زیربار نمی‌رود. تا اینکه این دختر دانشجو چون که از یک خانواده گله‌دار بزرگ به نام **(چروم گلومن)** بود و در اسب‌سواری هم مهارت به‌سزایی داشت، روزی به بهانه تفریح استادش را دعوت به اسب‌سواری می‌کند و در آن روز برای بار دوم از وی می‌خواهد که با هم ازدواج کنند، اما این بار هم جواب منفی می‌شنود و در یک لحظه خون گاوچرانان در رگهای دخترک می‌جوشد و از خود بی‌خود می‌شود و چاره‌ای جز خشونت نمی‌بیند و با تهدید هفت‌تیر، او را به کلیسا می‌کشاند و با هم به‌طور رسمی ازدواج می‌کنند.

جالب اینکه پس از مدتی استاد دانشگاه شهامت پیدا کرده و از همسرش شکایت می‌کند و در نتیجه قاضی دادگاه به نفع وی رأی می‌دهد و ازدواج را غیرقانونی اعلام می‌کند. البته نه به خاطر اعمال زور، بلکه به این علت که عروس خانم جواز حمل اسلحه نداشت!

دو خبر مهم از میمونها!

حتماً شما هم خبر دارید که امسال سال «میمون» است! به همین دلیل می‌خواهیم دو خبر ویژه راجع به میمونها برایتان داشته باشیم. یکی اینکه...

وقتی میمونها گوش می‌برند!

یک میمون در هند بخشی از گوش یک مأمور پلیس را گاز گرفت و آن را کند.

هنگامی که این مأمور ۵۶ ساله در خیابان مشغول قدم زدن بود، ناگهان با تعدادی میمون که روی پشت‌بام ساختمانی مشغول جشن و پایکوبی بودند روبرو شد و به آنها اعتراض کرد. اما میمونها بی‌توجهی می‌کنند و در این میان مأمور یک شلیک هوایی می‌کند که آنها متفرق شوند.

اما زهی خیال باطل! چرا که یکی از میمونها که خیلی عصبانی‌تر از بقیه به نظر می‌رسید، روی دوش مأمور پرید و گوش وی را گاز گرفت و از جا کند.

ولی با اظهار تأسف باید بگوییم که با توجه به اینکه میمون عصبانی تکه جدا شده از گوش مأمور پلیس را با خود برده بود، امکان پیوند زدن و ترمیم گوش مرد نگون‌بخت به وجود نیامد!!

و خبر دوم که عجیب‌تر است اینکه همان‌طور که ما هم از برنامه‌های تلویزیون لذت می‌بریم...

تماشای تلویزیون برای میمونها هم جالب است

اخیراً در قفسهای میمونهای باغ وحش در مسکو تلویزیون نصب کردند تا آنها را وادار به فکر کردن و تماشای فیلم‌های عادی و همچنین فیلم‌هایی درباره زندگی انواع میمونها و گوریل‌های بزرگ درحالت طبیعی در جنگل بکنند. البته این کار مسوولان باغ وحش، به خاطر این است که آنها را از حالت افسردگی در قفس بودن نجات دهند. و این طرح ثابت کرد توانایی‌های شناختی حیوانات با تماشای تلویزیون، خیلی در زندگیشان مؤثر بوده است و با این کار آنها وقت بیشتری صرف فکر کردن درباره زندگی خود می‌کنند و این احساس به آنها دست می‌دهد که در دنیای دیگری زندگی می‌کنند.

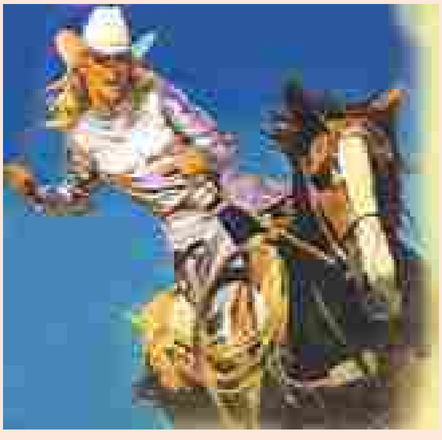

سرقت از نوع اتوزنی

دو دختر جوان با لباسهای شیک در کنار خیابان ایستاده بودند، پراید سفید رنگی جلویشان ایستاد و راننده جوان به آنها پیشنهاد کرد سوار شوند. آنها هم بلافاصله سوار شدند و سر صحبت با راننده را باز کردند، پس از چند دقیقه‌ای با هم صمیمی شدند. یکی از دخترها از راننده خواست اجازه بدهد او چند دقیقه‌ای پشت فرمان بنشیند و راننده پراید هم برای اینکه دل او را به دست آورد قبول کرد. از چند خیابان که گذشتند ناگهان دختر راننده فریاد زد، وای بدبخت شدم برادرم با موتور مرا تعقیب می‌کند و گریه‌کنان به راننده گفت چکار کنم، چند دقیقه‌ای نگذشت برادر موتور سوار جلوی پراید پیچید و دختر خانم که رانندگی می‌کرد جیغی کشید. مرد موتور سوار با عصبانیت راننده جوان پراید را پیاده کرد و در حال درگیری با او بود که، دخترها با پراید فرار کردند.

راننده جوان برای شکایت به دادسرای تهران مراجعه کرد و داستان چگونگی سرقت خودرویش را تعریف کرد و بالاخره مأموران پس از چند روز توانستند دو دختر و مرد موتور سوار را دستگیر کنند و آنها در بازجویی به سرقت ۲۳ خودروی مدل بالا اعتراف کردند.

ماجرای نگهداری یک بوفالو در آپارتمان

هزاران نوع پرنده و حیوان خانگی در جهان وجود دارد، ولی اینکه یک خانواده کانادایی با یک بوفالو در یک آپارتمان طبقه همکف زندگی کند، از عجایب روزگار است.

قضیه از این قرار است که یک مرد کانادایی که در تصویر می‌بینید، وقتی همسرش به او اجازه نمی‌دهد گربه و سگ را در خانه نگهداری کند، تصمیم می‌گیرد تا یک حیوان خانگی دیگری را بزرگ کند.

او سالها پیش وقتی به اتفاق همسرش برای تفریح به جنگل رفته بود، یک بچه بوفالو پیدا کردند. این زن و شوهر پس از اینکه بوفالو را به منزل آوردند، با شیشه شیر به او غذا می‌دادند و خلاصه اینکه حالا دیگر بوفالو کلی بزرگ شده و ۷۳۵ کیلوگرم وزن دارد و به‌عنوان یکی از اعضای این خانواده شناخته شده است.

این بوفالو هر روز در اتاقهای کوچک خانه رفت و آمد می‌کند، تلویزیون نگاه می‌کند و به برنامه‌های حیات وحش علاقه زیادی دارد.

گفتنی است که این بوفالو همراه صاحبش در چند فیلم تبلیغاتی هم ایفای نقش کرده و خانواده این مرد کانادایی وقتی که بوفالو شاخ و یا پوزه‌اش را به آنها می‌مالد درمی‌یابند که او باید برای دستشویی کردن از خانه خارج شود!

جالب اینکه بوفالوی موردنظر از بس که در خانه مانده و شبها خواب جنگل را دیده، از دیدن تصاویر حیوانات هم لذت می‌برد.

سال جدید از نگاه عکس‌های جدید

سال جدید با صدها شادی و از طرفی هزاران گرانی و بعد هم چندین مشکل جدید پیش روی ماست و در این میان گویا طبیعت هم پیغام آن را خوب گرفته و با تولد موجوداتی دوسر، بازگوکننده این هشدار به ماست که مواظب باشید، سال ۸۳ سالی نیست که با یک سر و دو گوش و... بتوان در آرامش زندگی کرد و به هیچ مشکلی هم برنخورد، بلکه در سال جدید اگر دو پا داریم باید دو پای دیگر هم قرض کنیم و به همراه چهارگوش و چهار چشم و دو زبان و دو بینی بیشتر بدویم و بشنویم و بو بکشیم که سرآخر سرمان بی‌کلاه نماند یا اینکه خدای نکرده کلاه گشادی سرمان نرود!

پس ما هم مثل شما دست به دعا برمی‌داریم که خدا بیشتر کمک‌مان کند.

تولد دوقلوها از دو رحم!!

یک زن جوان برزیلی که دو رحم داشت، یک دختر و یک پسر سالم را از دو رحم جداگانه خود به دنیا آورد.

به گفته پزشکان این نخستین بار است که در جهان چنین اتفاقی به ثبت می‌رسد.

بنابه این گزارش، مدیر بیمارستان «**مریدیونال**» گفت: به دلیل شرایط خاص پس از ۳۶ هفته بارداری، پزشکان صلاح دانستند که این زایمان از طریق سزارین انجام گیرد.

وی در ادامه گفت: تاکنون در تاریخ پزشکی موردی از تولد دوقلو از دو رحم جداگانه سابقه نداشته است و احتمال رشد طبیعی و متقارن دو جنین در دو رحم مجزا در جهان نادر است.

درحال حاضر مادر دوقلوها که یک کارگر کشاورز است، در شرایط عادی بعد از سزارین وضعیت مناسبی دارد و حال دوقلوها نیز کاملاً خوب و مطلوب است.

مادر سفارشی

خوش‌ترین خبر سال!

برای نخستین بار در تاریخ قضایی کشور ما، اجازه تولد جنین آزمایشگاهی صادر شد و ما به آن‌دسته از زن و شوهرهایی که سالها از غم نداشتن فرزند رنج می‌برند و حتی زندگیشان به آشوب و جدایی می‌کشد مژدگانی می‌دهیم و این خبر را حسن ختام حوادث این شماره می‌کنیم تا دل شما را شاد کنیم.

خبر به این صورت است، زن و شوهری با طرح دادخواستی در دادگاه تقاضا کردند جنین آنها در رحم یک زن دیگر قرار گیرد تا برای آنها فرزندی به دنیا بیاورد، و در غیر این صورت علی‌رغم میلمان باید از هم جدا شویم، خلاصه اینکه شوهر پس از درخواست از رئیس دادگاه گفت: من و همسرم بیست سال پیش با عشق و علاقه با هم ازدواج کردیم و خیلی هم به هم علاقه داریم ولی متأسفانه به دلیل نوعی بیماری که همسرم دارد نمی‌توانیم صاحب فرزند شویم و غصه نداشتن فرزند یک طرف و زخم و زبانهای همسایه‌ها و فامیل از طرف دیگر هر روز ما را پیر و پیرتر می‌کند. تا اینکه تصمیم به جدایی گرفتیم، اما رئیس دادگاه پس از شنیدن صحبت‌های ما و قبل از اینکه به پرونده ما رسیدگی شود عنوان کرد که اخیراً قانون اهدای جنین در رحم خارجی به تصویب مجلس رسیده و زن و شوهرهای نازا می‌توانند برای استفاده از «مادر سفارشی» از دادگاه اجازه بگیرند. پس ما هم به محض شنیدن این خبر و ضمن اعلام انصراف از طلاق، برای باروری خارج از رحم درخواست دادیم که خوشبختانه دادگاه هم رأی به نفع ما داد.

به هرحال پس از مدت کوتاهی با زن جوان و بیوه‌ای به توافق رسیدیم که ضمن پرداخت مبلغی به او و تقبل هزینه دوران بارداری، فرزندمان را به دنیا بیاورد. توافقنامه‌ای هم بین او و ما به امضاء رسیده است که پس از زایمان، بچه را تحویل ما بدهد. حال قرار است نطفه من و همسرم در لوله‌های آزمایشگاهی به‌طور مصنوعی پرورش پیدا کند و وقتی به صورت جنین چند روزه‌ای درآمد، آن وقت در رحم مادر سفارشی قرار گیرد تا او دوره حاملگی را برای تولد فرزندمان طی کند.

بیشتر سختی های زندگی از این است که می کوشیم از حقیقت بگریزیم

م.غ - ف

زندگی رنگین

ر میرزایی

خوانندگان گرامی با عرض سلام

لازم به توضیح است که برای کم کردن مدتهای نوبت در پی راه‌حلهای مناسب می‌باشیم و برای هرچه بهتر اجراء کردن این راه‌ها همکاری شما عزیزان و خوانندگان گرامی صفحهٔ «زندگی رنگین» مورد انتظار می‌باشد.

در قدم اول خواهشمندیم هرکدام از خوانندگان عزیز اصل فرم مشخصات را ـ که در همین شماره و در همین صفحه چاپ شده ـ از صفحه جدا کرده پس از پر کردن اطلاعات، آن را همراه با نمونه رنگ خود داخل پاکت گذاشته ارسال نمایند و از فرستادن چند اسم و نمونه رنگ داخل یک پاکت و بدون اصل فرم پیوست خودداری فرمایند.

شما با این کار علاوه بر ایجاد نظم جهت رعایت نوبت، توان من را برای ارائه پاسخهای کامل و خصوصی‌تر علاوه بر چاپ در مجله (به‌صورت کوتاه) به صورت مکاتبه‌ای به آدرس خودتان نیز بالا خواهید برد و به این ترتیب اگر شما بخواهید، با فرستادن رنگ مورد علاقه و فرم شناسایی، پاسخ نامه‌تان به نشانی شما پست خواهد شد و همچنین می‌توان برای هر فرم ارسالی آرشیوی کامل فراهم نمود.

ارادتمند شما خوانندگان گرامی ـ میرزائی

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

علاقه به سکوت

خانم (ف ـ ح) از شهرک اندیشه با رنگهای
۱ـ سبز ۲ـ آبی ۳ـ زرد و شعر:
«هرکه در این بزم مقربتر است
جام بلا بیشترش می‌دهند.»

خانم عزیز شما مهربان و خوش اخلاق و اهل مطالعه و کتاب هستید، شما از هوش و استعداد تحصیلی خوبی برخوردار می‌باشید و احتمالاً در دروسی مثل ریاضی، فیزیک و هندسه موفق‌تر و قوی‌تر از سایر دروس بوده و هستید. شما گاهی دچار سردردهای عجیبی می‌شوید که علت آن شاید حضور در مکانهای پرسروصدا و شلوغ و یا ضعف بینایی شما باشد. شما این اواخر به سکوت و تنهایی بیشتر علاقه‌مند می‌باشید و در این حال به مطالعه و تفکر می‌پردازید، خیلی به پول فکر می‌کنید و در ذهن خود برای رسیدن به آن برنامه‌ریزی می‌کنید و نقشه می‌کشید. شاید برای خریدی خاص، به مبلغ قابل توجهی نیاز دارید تا از پس پرداخت آن برآیید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و شاید مبتلای به آن باشید. از رنگهای لیمویی، زرد پرتقالی، نارنجی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، صورتی و بنفش بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است. خبرهای جالبی خواهید شنید که شما را به رسیدن به مقصود امیدوارتر خواهند کرد.

موفق باشید.

اگر اشتباه نکنم

آقای (محمد ـ ر) از اصفهان با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ سفید ۳ـ قهوه‌ای تیره و شعر:
«سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد.»

آقای محمد عزیز شما با محبت و صمیمی و خانواده‌دوست هستید ولی با کمی غرور و تعصب خاص که گاهی برای شما مشکل‌ساز می‌شود. شما خاطره‌ای نسبتاً تلخ و آزاردهنده از دوران نوجوانی دارید که همواره در خاطر شماست و با یادآوری آن ناراحت و عصبی می‌شوید. شما ظاهراً فقط به تاریخ علاقه‌مند هستید و اگر وقتی برای مطالعه پیدا کنید آن را صرف مطالعه کتب تاریخی خواهید کرد ولی زیاد به مطالعه علاقه نشان نمی‌دهید.

البته با وجود انتخاب رنگ سفید در مورد شما قضاوت مشکل است و احتمالاً خطای بنده زیاد خواهد بود ولی اگر اشتباه نکنم درحال حاضر از نظر عاطفی کمی تحت فشار هستید و نمی‌توانید به‌خوبی تصمیم‌گیری کنید و نیاز به راهنمایی دارید، حتماً با شخص باتجربه‌ای مشورت کنید. از نظر جسمی نسبتاً سالم هستید. فقط اعصاب و حواس بینایی و شنوایی شما آسیب پذیر هستند. از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، صورتی، قرمز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است. دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد، در مورد آنچه به آن فکر می‌کنید فقط همین را می‌توانم بگویم و اینکه نگران نباشید و به خدا توکل کنید.

موفق و سلامت باشید.

باهوش و زیرک

خانم مونا ریاحی‌زاده از اصفهان با رنگهای
۱ـ زرد ۲ـ آبی ۳ـ سبز روشن و شعر:
«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.»

خانم ریاحی‌زاده شما بسیار باهوش و زیرک به نظر می‌رسید و در تحصیل موفق می‌باشید و با کمی انگیزه و پشتکار می‌توانید به‌راحتی مدارج عالی را بگذرانید. شما خانواده‌دوست و مهربان هستید و به مطالعه علاقه زیادی دارید. شما به نظم اهمیت می‌دهید و سعی می‌کنید در همه امور آن را رعایت کنید ولی گاهی به این کار موفق نمی‌شوید و دچار سردرگمی و بی‌نظمی می‌شوید که می‌تواند انگیزه شما را در تحصیل کم کند. اگر گاهی حسادت و خشم به سراغ شما می‌آید از آن دوری می‌کنید، چون روحیه شما را خراب می‌کند.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و ضعف شنوایی در یکی از گوشها هستید. از رنگهای زرد، نارنجی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، صورتی و بنفش بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه مایل به سبز است.

تغییرات کوچکی در زندگی شما بوجود خواهد آمد که تغییر بزرگی را درپی خواهد داشت.

خود را محك بزنید

خانم (س ـ الف) از تهران با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ صورتی ۳ـ زرد و شعر: «بیا تا گل برافشانیم
و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.»

خانم عزیز شما مهربان و مؤمن و بسیار احساساتی و رقیق‌القلب هستید و از هوش و استعداد تحصیلی خوبی برخوردار می‌باشید و می‌بایست در شکوفا کردن آن کوشا باشید و در زمینه‌های علمی و فنی از آن بهره ببرید، هرچند شما احتمالاً به ادبیات و شعر هم علاقه دارید ولی برای درک مسائل پیچیده علمی هم می‌توانید موفق باشید و تنها باید خود را در این زمینه‌ها محک بزنید و در بالا بردن انگیزه‌های یادگیری‌تان بیشتر سعی کنید.

شما کمی خجالتی و کم‌حرف هستید و در تصمیم‌گیریها دچار شک و تردید می‌شوید و برای انتخاب صحیح نیازمند راهنمایی هستید. از نظر جسمی کاملاً سالم هستید. و اگر مختصری ناراحتی‌های پوستی شما را نگران می‌کند با پزشک متخصص مشورت کنید.

از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، آبی لاجوردی، قهوه‌ای، صورتی، حنایی و بنفش بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است. قدر موقعیت‌های بوجود آمده را بدانید و از آنها به‌نحو احسن استفاده کنید چون تکرارشدنی نخواهند بود.

خاطرات را فراموش نمی‌کنید

خانم (م ـ الف) از تهران با رنگهای
۱ـ آبی آسمانی ۲ـ سفید ۳ـ سبز و شعر:
«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.»

خانم عزیز شما خوش اخلاق و مهربان و وابسته به خانواده هستید، کمی خجالتی و کمرو می‌باشید و علاقه‌مند به مطالعه و تحقیق هستید. شما از سکوت و تنهایی بدتان نمی‌آید ولی البته در مدت کوتاه حس می‌کنید باید از این تنهایی دور شوید و در جمع دوستان قرار گیرید. شما خاطرات دوران نوجوانی و کودکی را فراموش نمی‌کنید و بعضی از آنها را که به یاد می‌آورید افسرده و دلتنگ می‌شوید شاید این خاطرات مربوط به از دست دادن عزیزی و یا دوری از او باشد که آزارتان می‌دهد. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی در مورد معده و کبد هستید و بهتر است با متخصص گوارش مشورت نمایید. از رنگهای زرد پرتقالی، لیمویی، نارنجی، قرمز، بنفش و سرمه‌ای و نیلی استفاده کنید.

سنگ خوش یمن شما یاقوت است. روزهای سخت در پیش است که باید در آن سختی درست تصمیم‌گیری کنید، پس خود را از مشورت بی‌نیاز ندانید.

موفق باشید.

خیرخواه هستید

خانم طاهره علوی از زاهدان با رنگهای
۱ـ زرد ۲ـ سفید ۳ـ بنفش و شعر:
«خدایا چنان کن سرانجام کار
تو خشنود باشی و ما رستگار.»

خانم علوی شما باهوش و زیرک هستید و بسیار خوش سلیقه می‌باشید و احتمالاً در کارهای هنری و صنایع دستی و خانه‌داری دارای مهارت می‌باشید. شما دلی پاک دارید و خیرخواه همه هستید. این اواخر احساس افسردگی و دلتنگی می‌کنید و اصلاً تنهایی را نمی‌توانید تحمل کنید. مخصوصاً اینکه گاهی احساس پیری و شکستگی می‌کنید و چهره شما نیز شکسته‌تر از سن شما به نظر می‌آید. بهتر است با تفریح و ورزش روحیه خود را شاد نگه دارید، موسیقی نیز می‌تواند روحیه شما را بهتر کند و صدالبته استفاده از رنگهای گرم و شاد مثل نارنجی، زرد پرتقالی و قرمز می‌تواند کمکتان کند. ازنظر جسمی مستعد پیری زودرس و پوکی استخوان هستید و بهتر است با پزشک متخصص مشورت کنید. از رنگهای صورتی، بنفش مایل به آبی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی هم استفاده کنید.

سنگ خوش یمن شما عقیق یمانی است. منتظر خبر یا رسیدن عزیزی هستید که انشاءالله به‌زودی عملی خواهد شد.

موفق باشید.

مشکلات حل شدنی است

خانم سیده وحیده موسوی از مازندران با رنگهای
۱ـ کرم ۲ـ قهوه‌ای ۳ـ مشکی و شعر:
«چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت.»

خانم موسوی شما مؤمن، باهوش و هنرمند هستید، شما غرور و تعصبی خاص نسبت به خود و خانواده دارید که با استفاده مثبت از آن می‌توانید حافظ پاکی و احترام و تشخص شایسته نامتان باشید ولی خودتان هم خوب می‌دانید که گاهی غرور زیاد باعث از دست دادن دوستان و یاران صادق می‌شود و باید در این مورد دقت نمایید. البته به نظر نمی‌رسد شما متکبر و فخرفروش باشید و از این بابت نگرانی وجود نخواهد داشت.

شما اگر متأهل و دارای فرزند دختر هستید، مطمئناً او بسیار باهوش و درحد یک نابغه است و باید حافظه فوق‌العاده او به نحواحسن پرورش داده شود.

و اگر در آینده دارای چنین فرزندی شدید بدانید هوش را از شما به ارث خواهد برد. و وظیفه شماست که او را بدرستی پرورش دهید. از نظر جسمی کاملاً سالم هستید و فقط پوست شما آسیب پذیر می‌باشد. از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش و نیلی استفاده کنید. اگر احساس افسردگی و دلتنگی دارید حتماً برای یک مسافرت برنامه‌ریزی نمایید. سنگ خوش یمن شما عقیق است. همه مشکلات حل شدنی است و فقط تلاش و کوشش خود شما را می‌طلبد.

موفق باشید.

وقتی کار به مشکل می‌خورد، نه دیگران را سرزنش کن و نه خود را. انسان وقتی شنا یاد می‌گیرد که از فرو رفتن در آب نترسد.

دلتنگ شده‌اید

خانم شیوا تسلیمی از تهران با رنگهای
۱ـ سبز زیتونی ۲ـ مشکی ۳ـ آبی آسمانی و شعر:
«باورم کن، باورم کن، آنچه هستم...»

خانم تسلیمی شما خیلی پول و مادیات را مهم می‌دانید و مخصوصاً خیلی به پول فکر می‌کنید، شما مهربان و صمیمی و این اواخر افسرده و دلتنگ شده‌اید. شاید غمی که در دل دارید علتی واضح و روشن هم نداشته باشد و فقط نتیجه خستگی و کسالت روحی شما باشد. شاید هم در غم از دست دادن عزیزی سوگوار شده‌اید و از نظر عاطفی تحت فشار هستید، ولی با توکل به خدا سعی کنید روحیه خود را بازیابید و به نکات مثبت زندگی توجه داشته باشید و شاد و سرزنده باشید. از نظر جسمی مستعد و شاید مبتلا به بیماری گوارشی، مخصوصاً در مورد کبد و معده هستید و البته بهتر است با پزشک متخصص مشورت نمایید. از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، قرمز، صورتی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، قهوه‌ای، بنفش و نیلی استفاده کنید.

سنگ خوش یمن شما لعل است. خبرهای خوشی در راهند، موفق باشید

دوستان عزیزم، نامه‌های پرمحبت و صفای شما به دستم رسید و به نوبت به همگی جواب خواهم داد. لطفاً کمی صبر داشته باید.

الف ـ دوستانی که ظاهراً اصلاً بخش اول صفحه زندگی رنگین را نمی‌خوانند و نمی‌دانند باید همراه نامه نمونه رنگ ارسال نمایند و باید دوباره مکاتبه نمایند:

نینی آسیون از تهران ـ محسن ایزدی از قم ـ فاطمه بره‌گی از خراسان ـ محمدعلی اصغرپور از رستم‌آباد ـ عصمت رجبلو از گلستان ـ سمانه و سمیه عمراهی کادیجانی از ورامین ـ (فاطمه ـ ش) از ورامین ـ سوگند محمدی از تهران ـ محمدرضا محمدی از تهران ـ فاطمه حیدری از تهران ـ نسرین صادقی از ملایر ـ وحید کلوتی از جهرم ـ خانم (ل ـ ق) و (ن ـ ق) از خاتم ـ خانم (ر ـ ک) از خاتم ـ حمیده اکبری از ارومیه ـ رضا غلامیان از رشت ـ خدیجه گودرزی‌نیا از ایذه ـ زینب گودرزی‌نیا از ایذه ـ خانم (آرزو ـ م) از تهران ـ خانم (ف ـ آ) از ماهشهر ـ فاطمه اصغرپور و معصومه قاسمی از رستم‌آباد.

ب ـ دوستانی که براساس تاریخ دریافت نامه‌هایشان، به نوبت به آنها پاسخ خواهم داد:

مرضیه کلوت از کرج ـ نادر معین افشار از تهران ـ (ز ـ نجفی) از ارومیه ـ رضا عبدی‌پور از رشت ـ سمیه محمدی از بجنورد ـ (ر ـ ک ـ الف) از اسلامشهر ـ سیدمجتبی احمدپناه از شهمیرزاد ـ خانم (ف ـ ن) از قزوین ـ نرگس شمسی از مازندران ـ زینب فاتحی از گرگان ـ رقیه دهقانی از نی‌ریز ـ طیبه شفیعی از فریدونشهر ـ مهسا نجفی از ارومیه ـ خانم (م ـ چ) و (م ـ پ) از زابل ـ زهرا؟ از کرج ـ میترا نظری‌خواه از اصفهان ـ احترام غلامرضایی از تهران ـ معصومه گودرزی‌نیا از ایذه ـ مریم گودرزی‌نیا از ایذه ـ فاطمه کشاورز هدایتی از تهران ـ مائده عابدی از اصفهان ـ خانم (الف ـ ب) از قم ـ فرنگیس سرحدی از تبریز ـ زهرا استادعلی از اصفهان ـ فاطمه رسول نیکخواه از ورامین ـ حمزه آموزگار از لرستان ـ (شکوفه ـ ق) از رامهرمز ـ فاطمه بیگی از اصفهان ـ نرگس پارسا از اصفهان ـ حاجیه خدادادی از تکاب ـ (عاطفه ـ الف) از همدان ـ فاطمه شکرت از رباطکریم ـ آسیه فخاری از اصفهان ـ آقای (ص ـ ش) از کرج ـ خانم (م ـ ف) از خواف ـ آقای (ع ـ ف) از خواف ـ احسن فقیهی از زاهدان ـ ساناز دربندیان اردکانی از یزد ـ پروین بیگی حبیب آبادی از اصفهان ـ نرگس بیگی از اصفهان ـ الهام بربری از گرگان ـ نسرین اکبرزاده از فیض آباد ـ ناهید اکبرزاده از فیض آباد ـ خانم (م ـ غ) از کرمانشاه ـ (ف ـ کیقبادی) از سبزوار ـ مهسا خوش‌فرمان از کرمان ـ ماه‌منیر معین افشار از تهران ـ سمیرا فرج‌پور از تهران ـ موسی غلامی از کرمانشاه ـ نوشین برادران از مشهد مقدس ـ سودابه غلامی از کرمانشاه ـ فرشته غلامی از کرمانشاه ـ سحر غلامی از کرمانشاه ـ؟ قجری از کرمانشاه ـ شهرزاد موسوی از تهران ـ (آمنه ـ ک ـ ک) از علی‌آباد کتول.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐

شعر:..

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................... ۲ـ.................... ۳ـ....................

پاسخ چاپ شود ☐   پاسخ کتبی ارسال شود ☐   نام کامل قید نشود ☐

زندگی رنگین

اگر بخواهی برای تمام شادمانی هایی که داری تشکر کنی، دیگر وقتی برای گله کردن نداری

مشاور خانواده
مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفری نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
☎ تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

دکتر بهمن بهروزی

یک پاسخ به نامه‌ای بلند:

با باد صبا حرکت کنید

سرکار خانم صبا:

شما خودتان برای من مشخص کرده‌اید که چه پاسخی باید برای نامه بسیار بلند شما داشته باشم.

آیا به‌واقع ۲۰ صفحه برای من نامه نوشته‌اید تا روی کارها، اعمال و تفکرات شما طی این مدت صحه بگذارم؟

البته که وجدان من اجازه نمی‌دهد تا شما را به ادامه رفتار عجیب خودتان تشویق کنم. شما از من صلاح و مشورت خواسته‌اید و بعد هم مرا کاملاً محدود کرده‌اید که این کار را توصیه نکنم، آن کار را پیشنهاد نکنم، پند و اندرز ارائه ندهم و فقط کاری کنم که شما به معشوق ازدواج کرده خود برسید. خیلی متأسفم که این امکان‌پذیر نیست، خیلی متأسفم که به شما بگویم که در تمام مدت قربانی یک دروغ بوده‌اید. در تمام مدتی که شما را متهم به دروغ‌گویی می‌کردند، درواقع مشغول برنامه‌ریزی دروغهای خود بودند تا شما مشکوک نشوید و بعد هم دیدید که او با پنهان کاری نامزد کرد و سپس با پنهان‌کاری نقشه ازدواج ریخت. پس دروغ را چه کسی می‌گفته؟ خوب تا اینجای کار من مشکلی ندارم. شما به عنوان یک دختر جوان دچار درگیری عاطفی شدید هستید و این برای خیلی‌ها پیش می‌آید، اما آنچه که من با آن مشکل دارم، مربوط به دوران پس از ازدواج آن مرد است. و در این مقطع دیگر خط فاصله کشیده شده است. درست یا غلط او ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده است و این نهایت خودخواهی است که کسی به خاطر خودش زندگی دیگران را تهدید کند. زن و بچه‌های او که گناهی ندارند. آنها روحشان خبر ندارد که شما این مرد را قبلاً می‌شناختید. البته من نمی‌توانم تعجب خود را از مردی که شما به او علاقه دارید پنهان کنم. او مردی است که مدتها با شما ارتباط داشت و به شکل بیمارگونه‌ای هرازگاهی شما را متهم به دروغ‌گویی می‌کرد تا از ازدواج با شما طفره برود و بعد هم وقتی که فرصتی پیدا کرد با یک دختر دیگر ازدواج کرد و پس از ازدواج به جای اینکه به فکر زندگی و خوشبختی خود و دو فرزندش باشد، به یک ارتباط بدون معنا با شما ادامه داده است. این چگونه مردی است؟ و این چگونه غیرتی است؟

کنترل اوضاع را در دست بگیرید

حال که او چنین امتحان بدی از هرنظر پس داده و درواقع مردود شده است این شما هستید که درنهایت شجاعت باید کنترل اوضاع را در دست بگیرید. من این انتظار را از شما به عنوان یک دختر تحصیلکرده دارم که بتوانید خودتان را از این مخمصه رهایی دهید. شما هیچ نیازی به این رابطه ندارید، هرچه هست در ذهن شماست. اینکه می‌گویم نصیحت نیست که شما از آن گریزان هستید بلکه واقعیت مطلق است. شما فقط با یک محاسبه سرانگشتی می‌توانید متوجه شوید که بازنده اصلی کیست؟ او زندگی خودش را می‌کند و هرازگاهی فیلش یاد هندوستان می‌کند، اما شما چه؟ آیا از اینکه نقش یک مترسک را بازی می‌کنید خسته نشده‌اید؟! صددرصد من مخالفم که در مکانی که او مشغول است شما هم شاغل باشید. البته وفاداری شما در عشق قابل تحسین است و یک امتیاز مثبت شناخته می‌شود، اما این وفاداری را باید خرج کسی کنید که استحقاق آن را داشته باشد. شما همان‌گونه که گفته‌اید هیچ بخت و شانسی به یک جوان دیگر نداده‌اید تا او هم خودش را به شما اثبات کند. فقط خودتان را دچار یک عادت کرده‌اید. تاءکید می‌کنم که این یک عادت است و مدتها است که از منزل یک عشق عبور کرده و تعلقی به ساحت مقدس یک عشق ندارد، بلکه فقط عادتی است که ترکش از جانب شما باعث مرض می‌شود، اما هر اعتیادی را می‌توان کنار گذاشت و فقط باید آن را با یک اعتیاد دیگر جانشین کرد، با این فرق که اعتیاد دومی یک اعتیاد مثبت و سازنده است. شما با پذیرفتن خواستگارها و قرار دادن خود در شرایط ازدواج وارد حیطه این عادت مثبت می‌شوید. من از شما نمی‌خواهم که فوری ازدواج کنید، بلکه می‌خواهم که خودتان را در شرایط ازدواج قرار دهید. این کار ذهن شما را خلاص می‌کند ضمن آنکه از نظر جسمانی هم از آن ضعف و نقصانی که ذکر کرده بودید خلاص می‌شوید. من از شما می‌خواهم که اگر تاکنون او را برتر و مهمتر از خودتان قرار داده‌اید برای آزمایش هم که شده برای مدتی خودتان را در اولویت قرار دهید و خوب را برای خودتان بخواهید. به خودتان و خانواده خودتان که آنقدر از آنها تعریف کرده‌اید رحم کنید، چرا می‌خواهید با نام آنها بازی کنید؟ حتی اگر از این نقطه‌نظر که به سرنوشت او علاقه دارید، به ماجرا نگاه کنیم باز هم به صلاح است که او و خانواده‌اش را تنها بگذارید. اشکال کار در عدم قابلیت این مرد است که نمی‌تواند و نمی‌خواهد شما را تنها گذاشته و به خانواده خود اکتفا کند و به همین دلیل است که من از شما می‌خواهم کنترل اوضاع را در دست بگیرید. شما تصور می‌کنید که این مرد خیلی قوی است و از او یک کوه ساخته‌اید درحالی که برعکس او بسیار ضعیف است که نمی‌تواند تصمیم صحیحی اتخاذ کند. ضعف او در برابر هوی و هوس است و ضعف او در برابر عدم اعتقاد به صلاح و درستی است.

یک تقاضا

من از شما یک تقاضا دارم و آن این است که فقط به مدت سه ماه به حرفهای من عمل کنید. شما چند سال به دنبال فکر خود و تفکرات ناقص یک مرد بی‌مسوولیت رفته‌اید و عاشق فکر خود بوده‌اید. حال سه ماه هم به یک فکر دیگر فرصت بدهید. این تقاضای زیادی نیست و شما هم اگر می‌خواهید مشکلتان برای همیشه حل شود باید قدری انصاف داشته باشید و به راه‌حلهای دیگر هم توجه کنید. اگر نتیجه مثبت نگرفتید آنگاه به کار خود ادامه دهید. بیایید به زندگی خود فکر کنید و به دنبال وقایع غیرممکن نروید. باید قدری اجتماعی‌تر شوید. شرکت در اجتماعات مختلف ذهن شما را باز کرده و شما را آسوده‌خیال می‌کند. ضمن آنکه در اجتماعات است که می‌توانید در معرض دید متقاضیان ازدواج قرار بگیرید. سعی کنید چند دوست خوب با خود همراه کنید و با آنها زمان بگذرانید. من از شما رفتار خارق‌العاده نمی‌خواهم بلکه فقط خودتان باشید اما کدام خود؟ خودی که متعادل است، خودی که عاقل است، خودی که منافع خودش و خانواده‌اش را می‌شناسد و خودی که براساس آن منافع حرکت می‌کند.

آنقدر خودتان را نازل نگیرید. به تغذیه خودتان اهمیت بدهید. شما در شرایطی می‌توانید تصمیم درست بگیرید که جسم سالم داشته باشید و جسم سالم با تغذیه سالم امکان‌پذیر می‌شود. حتی برای تقویت می‌توانید نزد پزشک بروید و به یک رژیم ویژه اضافه وزن اقدام کنید تا از آن لاغری آزاردهنده‌ای که گفتید خارج شوید. شما باید اعتماد به نفس خود را به دست آورید تا بتوانید واکنش لازم را نشان دهید. شما باید این باور را داشته باشید که خوب هستید و خیلی هم خوب هستید. من این اعتقاد را به شما دارم و مطمئن هستم که شما هم سرانجام به این نتیجه درباره خودتان می‌رسید. مانند نام خودتان با باد صبا و همچون باد صبا حرکت کنید، خرامان، نرم، با اعتماد به نفس و با عشق به خداوند.

موفق و پیروز باشید.

هنگام درس خواندن دچار خواب آلودگی می‌شوم

زهرا طرقیان

دانش‌آموزی ۱۶ ساله‌ام و در سال سوم دبیرستان درس می‌خوانم. مشکل من این است که تمایل شدیدی به خوابیدن دارم، بخصوص موقع درس خواندن، بعد از مطالعه دو، سه صفحه کتاب خوابم می‌برد، درنتیجه دچار افت تحصیلی شده‌ام که باعث ناراحتی خودم و نگرانی و آزردگی خاطر والدینم شده است، نمی‌دانم چرا دچار چنین حالتی می‌شوم؟

● در شبانه‌روز چند ساعت می‌خوابید؟

○ **با آنکه هفت ساعت در شب می‌خوابم و بعد از آمدن از مدرسه و صرف غذا باز هم دو، سه ساعت می‌خوابم، باز هم بعد از شروع مطالعه احساس کسالت می‌کنم.**

● عوامل متعددی در ایجاد این حالت می‌تواند مؤثر باشد. در شرایط سنی که قرار دارید به مواد غذایی پرکالری و مقوی و ویتامینها و... نیاز مبرمی دارید. کمبود این مواد به علاوه کم‌خونی و یا احیاناً اختلالات هورمونی می‌تواند سبب خستگی و خواب‌آلودگی شود. خوب است در این زمینه به پزشک مراجعه کنید.

○ **به پزشک مراجعه کردم و آزمایش خون دادم. مشکل بخصوصی نداشتم. غذای کافی و مقوی هم مصرف می‌کنم.**

● از کلاس و مدرسه و همکلاسی‌هایتان بگویید.

○ **چندان علاقه‌ای به درس و کلاس ندارم، البته دوستان خوبی دارم.**

● یکی از دلایل خواب‌آلودگی‌تان می‌تواند پایین بودن انگیزه و کشش لازم برای درس خواندن باشد. از چه زمانی احساس کردید که به درس و کلاس علاقه‌ای ندارید؟

○ **از اول دبیرستان. درسها به نحو ناخوشایندی برایم دشوار به نظر می‌آمد و دائماً فکر می‌کردم که من توان ادامه تحصیل و ورود به دانشگاه را ندارم!**

● بهتر بود همان موقع مشکلتان را با والدین و معلمان و مشاور مدرسه درمیان می‌گذاشتید. بسیاری از مشکلات درسی و عدم درک موضوعات و مطالب با تقویت و یاری گرفتن از دوستان و همکلاسیها و شرکت در کلاسهای تقویتی و رفع اشکال آنها با مراجعه به معلمان به راه‌حل مطلوبی می‌رسد و قابل رفع است.

درحال حاضر بهتر است به تواناییها و نقاط مثبتی که دارید بیشتر فکر کنید و برنامه‌ای برای پیشرفت و جبران عقب‌ماندگی بریزید. شما جوان و سرشار از انرژی هستید. کافی است که اراده کنید و پشتکار لازم را داشته باشید. دائماً به ناتوانیها و نقاط منفی گذشته فکر نکنید و به‌خود بگویید که اکنون و درحال حاضر چه کاری از شما ساخته است. توصیه می‌کنم که نوع تفکر و شیوه زندگی‌تان را تغییر بدهید. روشهای مثبت‌اندیشی و خوشبینی به آینده و تکیه بر تواناییهای خود و همچنین ایجاد عادت خوب روبرو شدن با مشکلات و جستجوی راه‌حل مطلوب با مشورت با بزرگان و مشاوران و... را در خودتان به‌وجود آورید. گاهی از دوران کودکی عادت فرار از مشکل به‌جای روبرو شدن با آن و غلبه بر آن در افراد شکل می‌گیرد. برخی در برخورد با مشکلات به خواب پناه می‌برند، اما خودتان خوب می‌دانید با پناه بردن به خواب و... مشکل اصلی همچنان پایدار می‌ماند و خواب نمی‌تواند راه‌حل رفع مشکل باشد.

○ **همین‌طور است. گاهی دلم نمی‌خواهد از خواب بیدار شوم و به محض بیدار شدن روی مشکل درسی متمرکز می‌شوم.**

● همین که شما با ما تماس گرفتید یعنی درصدد برآمده‌اید که به جای خوابیدن زیاد و فرار از مشکل، برای رفع آن چاره‌جویی کنید و این گامهای اولیه را شروع کرده‌اید. در گامهای بعدی با مراجعه حضوری به مشاوران می‌توانید با ریشه‌یابی این مشکل به راه‌حل اساسی برای رفع آن برسید. عادت ناپسند هم به‌تدریج و با عزم و اراده‌ای که از خود بروز می‌دهید از بین می‌رود. ادامه مراجعه به مشاوران می‌تواند در ریشه‌یابی این مشکل به شما کمک کند.

خودتان را تست کنید تا به صورت علمی دریابید

سال چگونه گذشت؟

فریبا جعفریان نمینی

در پایان هر سال آنچه که ذهن ما را به خود مشغول می‌کند، بررسی کارنامهٔ رفتاری در سالی که سپری شده، می‌باشد. به ویژه تغییرات مختلفی که در زندگی روزمره اتفاق افتاده است، ما را به مرور و قضاوت دربارهٔ آنچه که بر ما گذشته وامی‌دارد.

تجربه نشان داده که برخی از تغییرات برای ما غیرمنتظره بوده و باعث خلل و آسیب‌پذیری در مصونیت روحی و روانی ما می‌شوند؛ برای اندازه‌گیری این‌گونه آسیب‌پذیری‌ها، پرسشنامه‌ای به شرح ذیل تدوین شده است.

رویدادهای زندگی که در طول یکسال گذشته برای شما اتفاق افتاده است را علامت بزنید. کل نمرات مربوط به خود را جمع کنید. نمره بالاتر از ۳۰۰ طی یکسال نشانگر آن است که به احتمال زیاد، به مشکلات بهداشتی و سلامتی ناشی از فشار روانی مبتلا می‌شوید. نمرهٔ زیر ۱۵۰ به معنی میزان تغییر زندگی نسبتاً پایینی است و آمادگی ابتلا به بیماری ناشی از فشار روانی نیز پایین می‌باشد.

رویداد زندگی	واحدهای تغییر زندگی
مرگ همسر	۱۰۰
طلاق	۷۳
زندگی جدا از همسر	۶۵
مرگ یک عضو نزدیک خانواده	۶۳
آسیب دیدن یا بیمار شدن	۵۳
ازدواج	۵۰
انفصال از کار	۴۷
بازنشستگی	۴۵
بیماری یک عضو خانواده	۴۴
اضافه شدن یک عضو جدید به خانواده	۳۹
بارداری	۳۹
تغییر در وضعیت مالی	۳۸
مرگ یک دوست نزدیک	۳۷
بالا رفتن میزان	
مشاجرات با همسر	۳۵
تغییر مسؤولیت در محیط کار	۳۴
بدهی سنگین	۳۲
پسر یا دختر خانه را ترک کنند	۲۹
بروز مشکلات با خویشاوندان سببی	۲۹
بروز مانع بر سر راه پیشرفت	۲۸
استخدام یا اخراج همسر از کار	۲۶
تغییر در وضعیت و شرایط زندگی	۲۵
تجدید نظر در عادات شخصی	۲۳
درگیری با رئیس	۲۲
تغییر در فعالیتهای تفریحی	۲۱
تغییر در فعالیتهای اجتماعی	۲۰
تغییر مدارس	۲۰
تغییر در تعداد دید و بازدیدهای خانوادگی	۱۵
تعطیلات	۱۳
عید نوروز	۱۲
تخلفات جزئی از قانون	۱۱

عشق پیروزی کسی است که پا به فرار می گذارد

● ناپلئون

جهان هنر

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @hotmail.com

یادداشت آخر سال جهان هنر

بهار ۸۳ بر همگان بویژه همکاران و همراهان مهربان «جهان هنر» مبارک باد.

سال ۸۲ را هم با تمام فراز و فرودها و تلخی‌ها و شیرینی‌ها سپری کردیم و در آستانه سال جدید قرار گرفته‌ایم. هنر و سینما هم مانند سایر بخشهای اجتماعی و فرهنگی جامعه، سال پرجنب و جوشی را پشت سر گذاشتند و در مجموع پخته‌تر و باتجربه‌تر شدند. فیلم‌های جدید و نمایشهای تازه ساخته و اجرا شدند و در عرصه موسیقی هم اهل این هنر حضور فعال خود را حفظ کردند.

اهل هنر امسال هم با برگزاری جشنواره‌های فیلم، تئاتر و موسیقی فجر، ماحصل یک‌سال تلاش خود را در معرض دید و قضاوت هنردوستان و جامعه قرار دادند که بهترینها جوایزی را هم دریافت کردند و در کل حضوری زنده و پویا نشان دادند.

«جهان هنر» طی سال ۸۲ در حد بضاعت خود کوشید تا با هنرمندان و هنردوستان جامعه همگام و همراه باشد و خدمات ناچیزی در این عرصه ارائه کند، ضمن تشکر از تمام خوانندگان گرامی مجله و مشوقان و همراهان «جهان هنر» و تبریک سال جدید با ذکر نام همکاران محترممان در این بخش از حضور و فعالیت‌های صادقانه‌شان قدردانی می‌کنیم:

خانمها:

لیا.شیرازی، فاطمه عودباشی، الناز دیمان، آنا ودودی، مریم درستانی، سمیرا اردستانی، مهدیه ملک مسعودی، فاطمه گداریان، فاطمه وفایی‌نژاد و...

آقایان:

محمدحاجی محمدطاهری، داوود مرادیان، محمدرضا لطفی، کیان نوایی، محمد هاشمی و...

نوروز ۸۳ همراه با هنرمندان

پیامها و فال‌نامه اهل موسیقی

اشاره:

امسال هم به سیاق سالیان اخیر و براساس همان سنت قدیمی و پسندیده همنوایی با اهل ادب و هنر با هنرمندان و سینماگران کشورمان همراه شده‌ایم تا به استقبال بهار ۸۳ برویم. از هنرمندان خواسته‌ایم تا با کلام و پیام ویژه‌ای در این ایام همراه ما باشند. بعضی صرفاً سال جدید را به خوانندگان گرامی مجله تبریک گفته‌اند، عده‌ای در قالب شعر و نثر از خود و برنامه‌هایشان در سال ۸۳ سخن به میان آورده‌اند و درواقع برای خودشان فال گرفته‌اند. و چند تنی هم علاوه بر این موارد، به کارهای در دست انجام خود اشاره کرده‌اند، با هم حاصل این نظرخواهی را که نتیجه تلاش همکاران گرامی‌مان آقای رشید بهنام و خانم لیا.شیرازی است، می‌خوانیم.

پدرام کشتکار (آهنگساز و خواننده):

تو یه اتفاقی

تو مثل یه اتفاقی که می‌خواد یه روز بیفته
مثل اون شعر تری که هیچ کسی هنوز نگفته

مهران احراری (خواننده):

چه جوری باورت کنم

چه جوری باورت کنم
وقتی نداری باورم
وقتی می‌دونم تو دیگه
نیستی رفیق و یاورم

نادر مس چی (خواننده):

به رؤیا دل نمی‌بندم

قسم خوردم که بعد از تو
به دنیا دل نمی‌بندم
می‌آم هرجا که تو باشی
به رؤیا دل نمی‌بندم

امیر مرآت (خواننده):

غم آهنگ

سازو بگیر، دستتو نذار
واسمون غم آهنگ بزنه
غصه‌های دور دور
بالمونو با سنگ بزنه

امید حجت (خواننده، آهنگساز و نوازنده):

ساده موندن

سادگی آسونه اما
ساده موندن خیلی سخته
هوس‌رو بیرون دروازه
نشوندن، خیلی سخته

مانی رهنما (خواننده):

پایان من!

تموم شد ترانه، به پایان رسیدم
اگر گریه کردم، اگر دل بریدم!

سیدرضا سجادی (آهنگساز):

کی خوابیده، کی بیدار؟

آدمها رنگ و وارنگند،
یکی عاشق، یکی بیزار
میون این همه غوغا، یکی خوابه، یکی بیدار

بهروز صفاریان (آهنگساز):

یار سفرکرده

چرا با این که می‌دونم سفرکرده
هنوز دلگرمِ امیدم که برگرده؟!

عماد رضا نکویی (آهنگساز و نوازنده):

بدون خاطره!

من می‌گم هر آغازی را پایانی است
و هر سلامی را وداعی است
خوشا آن کس که ناگفته سلام
به گوشه‌ای رود بدون خاطره!

فریبرز غفاری (خواننده، ترانه‌سرا و آهنگساز):

مرگ و خنجر

هجوم مرگ و خنجر را،
ببین در پیش روی من
هراسی نیست از این وحشت،
اگر باشی تو یار من

تازه‌های موسیقی

آلبومها و کنسرتها

دم مسیح

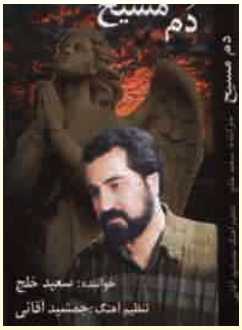

سعید خلج پس از آلبومهای رسوای عشق، گذر عمر، شمع محفل و آسمون، آلبوم تازه خود را با نام دم مسیح تقدیم علاقه‌مندان موسیقی کرده است. اشعار این آلبوم کار حافظ، راشین عالی‌شاه و بیژن ترقی است و جمشید آقایی برای آن آهنگسازی کرده است.

دیوار کار جدید آوای حنانه

دیوار
شهرام موسوی

«دیوار» عنوان آلبوم جدید شهرام موسوی است که وارد بازار موسیقی شده، ترانه‌های این آلبوم را مهدی اژدری، فهیمه رادمند، هاشمی، معینی کرمانشاهی و استاد گرایلی سروده‌اند و سازندگان آهنگ آن مجید علیزاده و آرش رهنمون‌اند.

دیوار را آوای حنانه منتشر کرده است.

پیامها، برنامه‌ها و خاطرات نوروزی هنرمندان

رشید بهنام

علیرضا رئیسیان ـ کارگردان و رئیس کانون کارگردانان سینما:

نوروز و حال و هوای ما ایرانی‌ها

- در سال ۸۲ دوره فیلمسازی پیشرفته را در دانشکده سینما تئاتر تدریس کردم. آخرین فیلم من «ایستگاه متروک» علاوه بر پخش از تلویزیون، در جشنواره تونس هم به نمایش درآمد و مورد استقبال قرار گرفت.
- در سال ۸۳ فیلم جدیدم را با نام «پرونده هاوانا» که نوشته فرهاد توحیدی است، جلوی دوربین می‌برم.
- فرارسیدن نوروز باستانی را به مخاطبان و خوانندگان محترم مجله اطلاعات هفتگی تبریک می‌گویم. «نوروز» به نظر من نشاط طبیعت با حال و هوای ما ایرانی‌ها و از چند جنبه مورد توجه است؛ یکی به جهت آغاز سال جدید، دیگری تغییر در طبیعت و بعد قدمت ملی و تاریخی‌ای که دارد.

امین تارخ ـ بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون:

رنگ و بوی هفت‌سین و آن عیدی گرفتنها

- نوروز یکی از اعیاد ملی و باستانی ماست که همه ساله جشن گرفته می‌شود. امیدوارم امسال هم، با یکدیگر هماهنگ و همدل و با طبیعت همسو باشیم، با همه خواسته‌ها و آرزوهایمان. و آرزو می‌کنم کینه‌ها و بدیها را دور بریزیم و خوشیها و عشق‌ورزیها را جایگزین آنها کنیم. نوروز یکی از بهترین پیامهایی که دارد، این است که به ما یادآوری می‌کند همه چیز نو می‌شود، تو هم خودت را نو کن.
- در سال ۸۲ سریال معصومیت از دسته رفته را داشتم که پخش شد. قرار بود که یک تئاتر هم روی صحنه ببرم که به دلایلی نشد و کلاً به تدریس مشغول بودم. فعلاً برای سال ۸۳ برنامه خاصی ندارم.
- تمام عیدها برای همه خاطره‌انگیز است. خاطرات آدمهایی با سنین ما به دوران کودکی مربوط می‌شود. به دوران پنج و یا شش سالگی و یا نوجوانی. رنگ و بوی سفره هفت سین هنوز که هنوز است به مشام من می‌رسد...

سالهایی را به یاد می‌آورم که اعضای خانواده که ۱۰ نفر بودیم، دور هم جمع می‌شدیم و لحظه شماری می‌کردیم که سال تحویل شود و ما عیدی‌ها را بگیریم که البته وجه معنوی آن مطرح بود تا وجه مادی‌اش... هرآنچه بود، همه مهر بود و مهرورزی... و اشکهای مادر (که سعی می‌کرد از دید ما پنهان بماند) که جای پدر را (که اکثر سالها در مأموریت اداری بود و در شهرستانها بسر می‌برد) خالی می‌دید و ما هم از طرفی خوشحالی عید را داشتیم و از سویی دلتنگی نبودن پدر را در کنارمان...

مریم کاظمی ـ بازیگر تئاتر و تلویزیون:

نوروز و زلزله‌زدگان آبگرم و آوج

- امیدوارم نوروز ۸۳ طلیعه‌ای برای شروع سالی خوش و سرسبز برای همه باشد.
- در سال ۸۲ برنامه‌های نمایشنامه خوانی، بازی در نمایش، بازی در سریال، «دیروز، امروز و فردا» و کارِگردانی فیلم کوتاه «من هم می‌توانستم» را داشتم.

در سال ۸۳ تدوین دو فیلم کوتاه و اجرای یک نمایش را در برنامه فعالیت‌های هنری‌ام دارم.

- نوروز سال گذشته، سال تحویل را همراه خانواده زلزله‌زدگان آبگرم و آوج گذراندم. سادگی آنها و احترام به اعتقاداتشان، حتی زمانی که چیزهایی را از دست داده بودند، برایم خاطره‌ای دوست‌داشتنی است.

زهره حمیدی ـ بازیگر سینما و تلویزیون:

محبت بهاری و مردم مهربان بم

- ضمن عرض تبریک سال نو، آرزو می‌کنم که در سال ۸۳ عشق و محبت بهاری بر تمام مردم ایران ببارد.

در سال ۸۲ در سریالهای مسافر زمان، بچه‌های خیابان، مزرعه کوچک، کاری از مجید جوانمرد و فیلم سینمایی «قدمگاه» ایفای نقش کردم. برای سال ۸۳ بازی در سریال «آهوی ماه نهم» را در دست کار دارم.

- نوروز سال ۶۴ بود که از موشک‌باران فرار کردیم و به شهرستان بم رفتیم. در مدتی که آنجا بودیم، مردم بم آنقدر از ما پذیرایی و در حق ما لطف کردند که شرمنده آنها شدیم و خیلی به ما خوش گذشت. متأسفانه در زلزله بم تعداد زیادی از همان مردم مهربان از بین رفتند که بسیار متأثر و متأسف شدیم. روحشان شاد.

سعید نیک‌پور ـ کارگردان و بازیگر تلویزیون و تئاتر:

عیدی، سینما و ساندویچ

- فرارسیدن سال نو را به تمام هموطنان عزیزم در هرجا که هستند، تبریک می‌گویم و سالی خوب، خوش و توأم با سلامتی برایشان آرزو دارم.
- در سال ۸۲ در فیلم / سریال «پرده عشق» بازی داشتم و برای سال جدید هم در مجموعه «در چشم باد» کار مسعود جعفری جوزانی ایفای نقش می‌کنم.
- بهترین خاطره‌ای که از عید نوروز دارم، پنج ریالی‌های قرمزی بود که به صورت اسکناس چاپ می‌شد و ما از مادربزرگ «عیدی» می‌گرفتیم و بلافاصله می‌رفتیم به خیابان لاله‌زار و عکس یادگاری می‌انداختیم. در ایام نوروز، با عیدی‌های خود سینما می‌رفتیم و ساندویچ می‌خوردیم... یاد آن ایام به خیر...

منوچهر لاریجانی ـ بازیگر سینما و تلویزیون:

به یاد وطن

- فرارسیدن عید باستانی را به تمام هموطنان بخصوص علاقه‌مندان تئاتر، سینما و تلویزیون تبریک می‌گویم و برای همه آرزوی سعادت و خوشبختی در سال ۸۳ دارم.
- در سال ۸۲ برنامه خاصی نداشتم، اما برای سال جدید کارهایی را در دست انجام دارم.
- طی چند سالی که از ایران دور بودم، ایام عید را به اتفاق خانواده و به یاد ایران و ایرانی عزیز می‌گذراندیم و آرزو می‌کردم تا روزی به ایران اسلامی بازگردم که خدا را شکر می‌کنم، کارمان در آنجا تمام شد و به میهن عزیز بازگشتیم.

ایرج راد ـ بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون:

سالی خوب و شاد

- فرارسیدن سال نو را به همه مردم عزیزمان تبریک می‌گویم و آرزو می‌کنم ۸۳ سالی خوب، پربار و شاد برای همگان باشد.
- در سال ۸۲ در فیلم «شمعی در باد» و سریال «مزرعه کوچک» ایفای نقش کردم. برای سال آینده هم فعلاً برنامه ویژه‌ای ندارم.
- خاطرات که زیادند، اما چیزی که ویژه این ایام باشد، در ذهن ندارم.

تحمل زندگی سخت است اما نباید چنین چیزی را اقرار کرد • نیچه

گزارشی تکان دهنده از یک ماجرای واقعی

گمشدگان آلاسکا

آلاسکا

سرزمینی بکر و دست نخورده که هنوز زیباییهای طبیعت در آن مقهور تکنولوژی و دستاوردهای علمی و فنی بشری نشده است. به همین دلیل بود که بلیک برای شصت وپنجمین سال تولد پدرش، تصمیم گرفت تا به عنوان هدیه، ترتیب یک سفر گردشی در دل آلاسکا را برای او بدهد. او می‌دانست که پدرش تا چه حد از گردش و اردو در طبیعت لذت می‌برد.

بلیک به خوبی به خاطر می‌آورد از هنگامی که قدم به هفت سالگی گذاشته بود، پدرش کوله پشتی کوچکی برای او تهیه کرده و او را به گردشهای طبیعی در پارکهای ملی مختلف در مونتانا، تگزاس، نیومکزیکو و کالیفرنیا می‌برد. به همین جهت بلیک هم نظیر پدرش عاشق طبیعت شده بود و از این حیث پا در جای پای پدرش گذاشته بود، اما از زمانی که بلیک تحصیل در دانشگاه را به پایان رسانده و ازدواج کرده و شاغل شده بود، کمتر مجال آن را یافته بود که چون زمانهای گذشته، همراه پدرش به گردشهای طبیعی برود. البته او گاه و بیگاه همراه دوستانش به این کار مبادرت می‌کرد، اما به جهت آنکه پدرش در یک شهر دیگر و در فاصله نسبتاً دوری از بلیک زندگی می‌کرد، آن دو مجال این را نیافتند که برای حتی یک سفر کوتاه با یکدیگر هماهنگ شوند. اما از سه هفته قبل از فرا رسیدن سالروز تولد پدرش، بلیک به خود نهیب زد که دیگر این بار باید به هر قیمتی که شده ترتیب یک سفر هیجان انگیز را به عنوان هدیه برای پدرش بدهد.

بلیک می‌دانست که ۶۵ سالگی برای یک مرد معانی خاصی دارد، چرا که رسماً سن بازنشستگی محسوب می‌شود و در این سن، فرد رسماً و قانوناً به عنوان یک شخص کهنسال در جامعه شناخته می‌شد. و با توجه به اینکه با خصوصیات ورزشکارانه و ماجراجویانهٔ پدرش به خوبی آشنا بود، می‌دانست که این روز تولد می‌توانست باعث افسردگی روحی پدرش شود، از این رو تصمیم گرفت تا ترتیب یکی از پرهیجان ترین و نفس گیرترین گردشها در طبیعت را برای پدرش بدهد. گردشی که تاکنون حتی پدرش هم مجال تجربه کردن آن را نیافته باشد.

بلیک خود به تازگی چهل سالگی را پشت سر گذاشته بود و احساس می‌کرد که خودش هم نیاز به چنین سفری دارد. او یک پزشک بود که در تمام طول سال فعالیت فراوانی داشت و اکنون خودش هم احساس خستگی می‌کرد و سالروز تولد پدرش به بهانهٔ مناسبی برای خود او هم تبدیل شد تا برای یک هفته از غوغای زندگی شهری و وظایف طاقت فرسایش در مطب و بیمارستان فاصله گرفته و به تفریح مورد علاقه خود بپردازد. با اینکه بلیک در ابتدا مایل بود که در این سفر فقط او و پدرش، که «نیل» نام داشت، شرکت کنند، اما در آخرین روزهای قبل از سفر با اصرار فراوان همسرش، سرانجام متقاعد شد تا، «تیم» پسر شانزده ساله خود را نیز به همراه داشته باشد.

تیم با آن که شانزده سال بیشتر نداشت، اما چهارشانه و قوی هیکل بود و از هم اکنون از نظر قد و وزن با پدرش برابری می‌کرد.

تیم هم چون پدر و پدر بزرگش شیفته سفرهای جنگلی و کوه پیمایی بود و دلیل عمده ای که بلیک سرانجام صلاح دیده بود که پسرش را همراه کند، همین امر بود و بلیک می‌دانست که تیم نه تنها دردسری برای آنها ایجاد نمی‌کرد، بلکه با قدرت بدنی قابل ملاحظه ای که داشت، حتی می‌توانست کمک قابل توجهی برای آنها باشد.

> ... بلیک ماجراجویی و گردش در آلاسکا را بهترین هدیه برای پدرش می‌دانست، اما زمانی که قایق آنها در یک رودخانهٔ آلاسکایی واژگون شد، گردش به تلاش برای بقا و زنده ماندن، تبدیل شد...

نقشهٔ سفر

با توجه به سن نیل و اینکه او تنها دو ماه پیش تر یک عمل جراحی نسبتاً سطحی روی پای خود انجام داده بود، بلیک برآن شد تا نقشه سفری را طراحی کند که در آن راه‌پیمایی مختصری در بین باشد و بیشتر زمان سفر در قایق سپری شود. برای این منظور بلیک رودخانه «کویوکوک» در آلاسکا را برگزید. رودخانه‌های آلاسکا همانند سواحل آن بیشتر ماههای سال را در یخبندان کامل به سر می‌برند و فقط سه تا چهار ماه در پایان بهار و فصل تابستان است که یخ‌های آنها آب شده و آبی بسیار زلال و پاکیزه درآنها روان و جاری می‌شود و از بخت خوش آنها روز تولد نیل در ماه ژوئن بود که از گرمترین و خوش آب و هواترین ماههای آلاسکا محسوب می‌شد.

در این زمان سرعت جریان آب در رودخانه کویوکوک در حدود ۱۵ تا ۱۷ کیلومتر در ساعت بود و برای چنین جریان آبی فقط باید از قایقهای بخصوصی استفاده کرد که بادی اما بسیار مستحکم‌اند و اگر با تخته سنگ و یا درختی در مسیر خود برخورد کنند، صدمه‌ای به آنها وارد نمی‌شود. بلیک برای سفر در رودخانه یک قایق بادی چهار نفره را درنظر گرفت و با آنکه آنها سه نفر بیشتر نبودند، اما ظرفیت اضافی در قایق از نظر به همراه داشتن وسایل و خورد و خوراک، دارای اهمیت بود. هر سه نفر با یک پرواز از ایالت اوکلاهما که مکان اقامت آنها بود، شب قبل از آغاز سفر، خود را به شهر «نورت فورک» در آلاسکا که رودخانه کویوکوک از کنار آن می‌گذرد، رساندند و در نقطه مبداء سفر در ساحل رودخانه چادری برپا ساختند تا ضمن صرف شام به بررسی مسیری که در پیش داشتند، پرداخته و نقشه‌ای دقیق برای این سفر یک هفته‌ای طراحی کنند.

آنها تصمیم گرفتند تا یک مسیر صد وپنجاه کیلومتری را به سمت جنوب در رودخانه با قایق طی کنند و در ساحل شهری موسوم به بتلز به سفر خود خاتمه دهند و از همان شهر هم با هواپیما به خانه بازگردند.

در طول راه نیز آنها برآن شدند تا برای استراحت و یا راه‌پیمایی مختصر در جنگل و از همه مهمتر برای خواب و خوراک در ساحل رودخانه توقف کنند و چادر خود را برپا سازند. آنها همه نوع وسایل لازم را به همراه داشتند و حتی لباس اضافی نیز آورده بودند و در راه هم به منظور حفظ اصول ایمنی، جلیقهٔ نجات را همواره باید به تن می‌کردند. گارد جنگلی آلاسکا تمام نکات لازم و ایمنی را به آنها گوشزد کرد و به آنها گفت که خطر در آلاسکا بیشتر از هر چیز دیگری از دو پدیده بر می‌خیزد یکی از یخ و دیگری خرس که هر دو به غایت می‌توانند مرگبار جلوه کنند. به آنها اجازه داده شد تا تنها یک اسلحه که یک تفنگ شکاری بود به همراه داشته باشند و فقط در صورت مواجه شدن با خطر حق تیراندازی داشتند.

بلیک در موردمکان خرس ها از گارد جنگلی پرسید که به او پاسخ داده شد که رودخانهٔ کویوکوک منبع یکی از خوش‌طعم‌ترین ماهیهای سلمون درجهان است و این‌گونه ماهی غذای محبوب خرس ها نیز هست. از این رو درمناطقی که آب

رودخانه دارای عمق بیشتری است، سر وکله خرس‌هانیز برای شکار سلمون پیدا می‌شود و به آنها توصیه شد که در سواحلی که آب رودخانه کم‌عمق‌تر است توقف کرده و چادر خود را برای استراحت برپا سازند.

آغاز سفر

صبح روز بعد، پس از آن‌که به وسیله تلمبهٔ مخصوص قایق را باد کرده و سپس وسایل را درآن جای دادند، حرکت آنها آغاز شد.

از همان نقطه آغاز مناظر برای آنها به شکل مسحورکننده‌ای زیبا و بکر بود. آب رودخانه به‌قدری زلال بود که کف آن ماهیهای شناور همچون یک آیینه صاف دیده می‌شد. از آنجایی‌که قایق در جهت موافق با جریان آب رودخانه حرکت می‌کرد، نیازی به پارو زدن نبود و فقط آنها از پاروهای خود برای کنترل قایق و مستقیم نگه‌داشتن آن استفاده می‌کردند.

در این میان بلیک، چشمش بیشتر به مسیر بود تا مطابق نقشه حرکت انجام شود، اما نیل و تیم، یکی با یک دوربین قدیمی که سالها به نیل وفادار بود و دیگری با هندی‌کم که نشانه گذر زمان و پیشرفت تکنولوژی بود، به تصویربرداری مشغول بودند و تقریباً از هر منظره و پدیده‌ای که در راه می دیدند، تصویربرداری می‌کردند.

هنگام غروب آنها به ساحلی رسیدند که آب بسیار کم عمق بود و آنجا را برای برپا ساختن خیمهٔ خود مناسب دیدند و بدین ترتیب چادر برپا شد و شام لذیذی از ماهی سلمون که در طول راه صید شده بود، آماده شد و هر سه با اشتهایی سیری‌ناپذیر شام خود را صرف کرده و بعد از شدت هیجان و خستگی به خوابی عمیق رفتند.

روز بعد

ساعتی پس از طلوع آفتاب بود که نیل فرزند و نوه‌اش را به زور از خواب بیدار کرد و به آنها گفت که زمان از سر گرفتن سفر فرا رسیده است.بلیک و تیم غرولند کنان از خواب برخاستند و ابتدا صبحانه مفصلی را که نیل تهیه کرده بود، صرف کرده و بعد با جمع کردن چادر و وسایل، همگی در قایق جمع شده و حرکت را آغاز کردند.

در روز دوم، مسیر برنامه آنها قدری سخت‌تر به نظر می‌رسید، خمهای رودخانه بیشتر شده بود و آنها باید به وسیله پارو مانور بیشتری به قایق می‌دادند. از طرفی موانع و تخته سنگها در وسط رودخانه نیز با تعداد بیشتری نسبت به روز قبل خودنمایی می‌کردند، اما نباید فراموش کرد که هر سه آنها در زمرهٔ مسافران خبره در این گونه سفرها محسوب می‌شدند. برای مثال بلیک به خاطر داشت، زمانی که تنها ۱۵ سال داشت به همراه پدرش در مسیر رودخانه کلرادو که از خشمگین‌ترین و خطرناکترین رودخانه‌های کشور است، پارو زده بود و این رودخانه در مقایسه با کلرادو، همچون نهری آرام به نظر می‌رسید. بنابراین آنها بدون اینکه ترسی به دل راه دهند، در نهایت آرامش به سفر خود در قایق ادامه می‌دادند تا اینکه ناگهان به پدیده‌ای برخوردند که حتی در رودخانه کلرادو هم نظیر آن را ندیده بودند و این پدیده، چیزی نبود به جز یخ!...

مشکلات ما را قوی و به سمت پیروزیهای بزرگ‌تر هدایت می‌کنند. همانطور که کوهنوردی آسان نیست، اما منظره‌ای هم که از قله دیده می‌شود، بسیار زیباست.

قطعه یخ در رودخانه

یخی که در برابر آنها قرار داشت به اندازه ۶۰ سانتی‌متر عمق داشت و مساحت آن به حدود صدمتر می‌رسید. کاملاً مشخص بود که این تکه یخ، بخشی از کوه یخی عظیمی بوده که از اقیانوس منجمد شمالی راه خود را به داخل رودخانه گشوده است و آنقدر یخ در آن فشرده بود که با وجود گرمای هوا و رسیدن فصل تابستان نیز به طور کامل هنوز آب نشده بود. این همان پدیده‌ای بود که گارد جنگلی بدانها هشدار داده بود و بلیک تقریباً مطمئن بود که بدون مشکل از کنار آن عبور خواهند کرد. بلیک فریاد زد که همگی پاروهای خود را در دست گرفته و قایق را به گونه‌ای هدایت کنند که بدون برخورد با یخ از کنار آن عبور کرده و به مسیر خود ادامه دهد، چرا که این قایق بادی در مقایسه با قطعه بزرگ یخ، همچون یک قوطی کبریت بود در برابر امواج اقیانوس و اگر با همین سرعت کم هم به قطعه یخ اصابت می‌کرد، بدون تردید واژگون می‌شد و واژگون شدن در آبهایی که حداکثر سه تا پنج درجه سانتی‌گراد دمای آن است، کمتر از مرگ نمی‌توانست نتیجه‌ای در بر داشته باشد.

تصادف!

اما از بدشانسی آنها در همان نقطه، رودخانه شیب تندی به خود گرفته بود، در نتیجه قایق آنها خود به خود سرعتی دو برابر پیدا کرد. هر سه نفر کوشیدند تا به کمک پاروهای خود، از سرعت قایق بکاهند و کنترل آن را به دست آورند، اما در این کار موفق نشدند و قایق بشدت با قطعه یخ برخورد کرده و بلافاصله واژگون شد.

بر اثر واژگونی قایق و فشار آبی که وجود داشت نیل، بلیک و تیم هر سه هرچه در زیر آب دست و پا زدند، نتوانستند خود را به سطح آب برسانند و به زیر یخ فرو رفتند.

تیم که شناگر قابلی بود در زیر یخ، ابتدا نگاهی به این‌طرف و آن طرف انداخت تا موقعیت پدر و پدر بزرگ خود را دریابد و از زنده بودن آنها مطمئن شود. او در فاصله ده متری خود، پدرش را و سپس در کنار او پدر بزرگ خود را دید که در زیر یخ فشار می‌آورند تا یخ را شکسته و خود را به سطح برسانند. آب رودخانه بی‌نهایت سرد بود و در چنین سرمایی هیچ بدنی نمی‌توانست بیش از دو تا سه دقیقه دوام بیاورد. تیم هم از طرف دیگر توانست با شنا خود را به پدر و پدربزرگش رساند و هر سه از زیر به یخ که چندان قطور هم نبود، فشار آوردند و سرانجام نوری که از بالا به زیر آب تابید، نمایانگر این بود که در سطح یخ، سوراخی ایجاد شده است. هر سه با سرعت از سوراخ که به قطر دو متر ایجاد شده بود، سر خود را بیرون آورده و نفس نفس زنان به لبهٔ یخ آویزان شدند و بلیک نگاهی به دو طرف خود انداخت و متوجه شد که تا ساحل رودخانه فاصله چندانی نیست و آنها باید دوباره به زیر یخ رفته و با شنا خود را سریع به ساحل برسانند.

بلیک نفس‌زنان به تیم گفت که دست پدربزرگش را بگیرد و از زیر یخ با شنا به طرف ساحل حرکت کند و او هم از پشت سر به دنبال آنها خواهد آمد. بدین ترتیب تیم و پدربزرگ با چند نفس عمیق تا آنجا که امکان داشت، هوا را در شش‌های خود دمیدند. و سپس به زیر یخ شیرجه رفتند و شنا به سوی ساحل رودخانه را شروع کردند.

لطفاً ورق بزنید

حتی مورچگان از میهمانی که به موقع برخیزد، خوششان نمی آید • مثل آفریقایی

گمشدگان آلاسکا

بقیه از صفحه قبل

آنها سرانجام نفس‌زنان خود را به ساحل رسانده و در حالی که از شدت سرما به لرزه افتاده بودند، در ساحل رودخانه نشسته، بدون اینکه رمقی در آنها باقی مانده باشد، اما هرچه منتظر بلیک شدند تا او هم که قرار بود همان مسیر آنها را دنبال کند و خود را به ساحل رساند، از او خبری نشد.

نیل در حالی که از شدت سرما می‌لرزید به نوهٔ خود گفت تا نگاهی به زیر یخ بیندازد، چراکه شاید بلیک در جایی گیر کرده باشد. تیم در همان کنار ساحل به زیر آب رفت و پس از چند لحظه دوباره خارج شد و گفت که اثری از پدرش نیافته است. نیک از آن بیم داشت که جریان قوی آب بلیک را در زیر یخ با خود کشیده و او قادر نیست تا خود را از زیر یخ خلاص کند.

آنها هرچه صبر کردند و یا در آب سرکشی نمودند، از بلیک خبری نبود. سرانجام نیک به نوه‌اش گفت که بهتر است در طول ساحل حرکت کنند تا شاید بلیک را پیدا کنند. آنها ناامیدانه به راه افتادند و حدود ده تا پانزده دقیقه در طول ساحل قدم زدند و در خستگی و ناامیدی شدید در حالی که دیگر از یافتن بلیک ماءیوس شده بودند، ناگهان تیم از دور چشمش به جسمی زرد رنگ افتاد. قدری که به آن نزدیک‌تر شدند بلیک را در جلیقه نجات زرد رنگش دیدند که نفس زنان در ساحل افتاده و به دنبال به دست آوردن قوای از دست رفته‌اش بود. آنها از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدند، اما خسته‌تر و سردتر از آن بودند تا بتوانند به جشن و پایکوبی بپردازند.

بلیک دست در داخل جیب های جلیقه ضد آب خود کرد و سرانجام آنچه را می‌خواست یعنی فندکش را پیدا کرد. بلافاصله به کمک فندک و گذاشتن چند شاخه، همانجا کنار ساحل، آتشی به راه انداخت تا هر سه نفر بتوانند خود را گرم کنند. آنها همه چیز خود را در واژگون شدن قایق از دست داده بودند، غذا، وسایل، اسلحه و چادر و پتوها و... نابود شده بودند و تنها یکی، دو وسیله کوچکی که در جیب داشتند برایشان باقی مانده بود. نیل که تجربه بیشتری از فرزند و نوه‌اش در اینگونه سفرها داشت، پس از آن که قدرت خود را به دست آورد، گفت: «ما در شرایط اضطراری قرار داریم، ابتدا باید خوب خود و لباسهایمان را خشک کنیم. در آلاسکا سرماخوردن برابر با مرگ است و بعد به فکر پیدا کردن کمک باشیم.» آنها حتی بی‌سیم را که می‌توانستند به وسیله آن با گارد تماس بگیرند، از دست داده بودند.

به دنبال کمک

پس از دو ساعت و نیم که آنها در کنار آتش گذراندند، سرانجام قوای از دست رفته را صاحب شدند و خود را گرم کرده و لباسهای خود را نیز به وسیله آتشی که برپا کرده بودند، خشک کردند خوشبختانه هیزم و شاخه‌های درخت به وفور در آن منطقه یافت می‌شد و دو فندکی که نیل و بلیک در جیب داشتند برای ایجاد آتش کفایت می‌کرد.

آنگاه نیل بار دیگر گفت که بهتر است از یکدیگر جدا نشوند، چرا که منطقه بسیار وسیع و دارای جنگل های بی‌شمار بود و امکان گم شدن هر کدام وجود داشت. او پیشنهاد کرد که هر سه با هم یک مسیر را انتخاب و در آن مسیر به حرکت درآیند. سپس به آنها پیشنهاد کرد که هر کدام یک شاخه تنومند و صاف از درخت کنده و به همراه داشته باشند تا هم به عنوان عصای دست از آن استفاده کنند و هم در صورت لزوم به عنوان تنها وسیله دفاعی که با خود به همراه داشتند آن را به کار گیرند. به کمک چاقوی جیبی کوچکی که تیم با خود داشت، آنها سه شاخه نسبتاً قطور را کندند و به کمک همان چاقو قطعات چوب را صیقل دادند. آنگاه پس از مشورت یک مسیر را انتخاب و در آن مسیر به حرکت درآمدند.

ملاقات با خرس

پس از آنکه حدود نیم ساعت راه را طی کرده بودند، ناگهان نیل از حرکت باز ایستاد و با انگشت به آنها نقطه‌ای را در روی زمین نشان داد و در حالی که سعی می‌کرد، خونسردی خود را حفظ کرده و دو نفر دیگر را به وحشت نیندازد، گفت: «بچه‌ها این جای پای خرس است» ناگهان وحشت وجود هر سه را فرا گرفت. بدون اسلحه و بدون غذا و آب و بدون اینکه کسی از سرنوشت آنها مطلع باشد، اگر طعمه خرس هم می‌شدند تا مدتها کسی متوجه نمی‌شد. آنها در حالی که زانو زده و به جای پای خرس خیره شده بودند، خبر نداشتند که یک خرس گریزلی که حدود دویست و پنجاه کیلو وزن داشت در فاصله بیست متری به آنها خیره شده است، اما خرس چندان هم صبر نکرد و با یک نعره در حالی که روی دو پای خود برخاسته بود به آنها نشان داد که وارد سرزمین او شده‌اند و او به شدت عصبانی است. خرس نزدیک‌تر شد و نیل به دو نفر دیگر که از وحشت به لرزه افتاده بودند، گفت که بهتر است یک دایرهٔ سه نفره به گرد خرس، اما با فاصله‌ای ده تا پانزده متری تشکیل دهند تا خرس گیج شده و نداند که به کدامیک از آنها باید حمله کند. بلافاصله هر سه نفر پخش شدند و دایره‌ای به گرد خرس تشکیل داده و سپس در حالی که چوب قطور را به نشانه تهدید در هوا می‌چرخاندند، از خود شروع به درآوردن صداهای خشن کردند. خرس به وضوح متعجب شده بود، چرا که به هر طرف می‌چرخید با قیافهٔ تهدیدآمیز و چوبی بلند مواجه می‌شد. نیل ناگهان فریاد زد: «حالا همگی به طرف او حمله کنیم» آنگاه هر سه نعره زنان در حالی که چوب را بلند کرده بودند به طرف خرس حمله کردند. خرس ابتدا روی دو پا بلند شد تا او هم متقابلاً حمله کند، اما یک ضربه چوب به پوزه‌اش باعث شد که تا حدودی به خود آید و فرار را بر قرار ترجیح دهد.

آتش برای کمک

پس از قدری راه‌پیمایی در طول ساحل بلیک و نیل با یکدیگر مشورت کرده و به این نتیجه رسیدند که به کمک تنها وسیله مؤثری که در دست داشتند یعنی فندک‌ها، آتش نسبتاً بزرگی فراهم کنند تا شاید این آتش توسط هواپیماهای کوچک و یا هلی‌کوپتر که در آن منطقه رفت و آمد می‌کردند، دیده شود. برای این منظور آنها به محوطه نسبتاً بازی که رسیدند، آتش بزرگی برپا کردند و سپس به وسیله شاخه‌های درختان کلمه کمک (HELP) را به بزرگی هر چه تمامتر روی زمین نقش‌بندی کرده و خود در اطراف آن به انتظار ایستادند. دود آتش به آسمان رفته بود و اگر وسیله‌ای از آسمان آنجا عبور می‌کرد، بدون تردید آنها را مشاهده می‌کرد. سه مسافر بدشانس هم کاری جز انتظار نمی‌توانستندانجام دهند. در حالی که آنها با چهره‌ای ماءیوس به دور آتش نشسته بودند، ناگهان صدای نعره خرس را دوباره از حاشیه درختان شنیدند. و هنگامی که آنها نگاه خود را به سوی جایی که صدا از آن برخاسته بود، انداختند، از وحشت به لرزه افتادند. این بار یک خانواده خرس که مرکب از سه خرس بود، قصد حمله به آنها را داشتند. آنها توانسته بودند که از پس یک خرس برآیند، اما سه خرس! دیگر امکان‌پذیر نبود. خرس‌ها که گویی از شعله‌های آتش به تعجب افتاده بودند، به همین دلیل هم با احتیاط بسیار و آهسته، آهسته به این جمع پدر، پسر و نوه نزدیک می‌شدند. آنها دوباره چوب‌ها را برداشته و در بالای سر خود به حرکت درآوردند. اما خرس‌ها همچنان نزدیکتر می‌شدند. در این لحظه صدای دیگری توجه همه را به خود معطوف کرده بود، صدا نزدیکتر و نزدیکتر شد و سرانجام پروانهٔ یک هلی‌کوپتر در آسمان پدیدار شد. هلی‌کوپتر از دور متوجه شعله آتش شده بود و خود را به جمع نزدیک کرده بود. و زمانی که خود را بر بالای سر محوطه بازی که آتش در آن شعله می‌کشید رسانده بود، متوجه ماجرا شده بود. هلی‌کوپتر آهسته آهسته خود را به زمین نزدیک کرد و با یک حرکت رو به جلو دقیقاً خود را بالای سر خرسها قرار داد. صدای بلند و وحشتناک هلی‌کوپتر تواءم با پروانه‌های چرخان و فشار هوایی که از آن ایجاد می‌شد، سبب شد تا خرسها وحشت زده هر کدام به داخل جنگل بگریزند. آنگاه هلی‌کوپتر به زمین نشست و سه مسافر خسته را در خود جای داد.

زمانی که هلی کوپتر از زمین برخاست. این نیل پدربزرگ بود در حالی که از شدت خستگی سر خود را به پشتی صندلی تکیه داده بود به سخن درآمد و گفت: «این جشن تولد را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم» این گفته با خنده دو نفر دیگر روبرو شد، خنده‌ای که به راستی از ته قلب بود.

■

قبل از استارت زدن بخوانید

حتماً شما هم قصد سفر با وسیله نقلیه را دارید و به احتمال زیاد امکان تداخل پیدا کردن این زمان با شب وجود دارد. پس قبل از تاریک شدن هوا و قبل از استارت زدن برای حرکت ۳۶ اصل اساسی رانندگی در شب را بخوانید تا سفرتان ختم به خیر شود. انشاءالله.

■ ■ ■

-دو عامل اساسی در رانندگی، تشخیص و هماهنگی فاصله زمان است.

-قدرت بینایی در شب یک‌ششم روز است و برای تمیز دادن اشیاء از یکدیگر به یک هفتم می‌رسد.

-در شب تمام اشیاء سیاه یا خاکستری دیده می‌شوند و تعداد کمی از رانندگان در شب قدرت بینایی دارند.

-کسانی که مجبور به رانندگی در شب هستند باید بدانند که رانندگی در تاریکی هنری است که ریزه‌کاریهای زیادی دارد و به عقیده کارشناسان عصاره آن در دیدن و دیده شدن خلاصه می‌شود.

هشدار

✓همیشه مراقب چراغهای خود باشید. مرتب آنها را میزان کنید و بکوشید کاسه داخلی چراغ «نورافکن» و شیشه بیرونی آن تمیز باشد.

✓شیشه‌های جلوی اتومبیل باید تمیز و بدون لکه باشد.

✓پاره‌ای از مردم برای جلوگیری از انعکاس نوری که به شیشه‌های جلو می‌تابد شیشه‌های اتومبیل را با رنگ اندکی تار می‌کنند. این کار ۳۰ درصد از قدرت دید را می‌کاهد.

✓برای جلوگیری از انعکاس نور به شیشه جلو می‌توانید دسته‌های برف پاک‌کن را رنگ کنید و یا با چسباندن نواری بر روی آن از انعکاس نوری که به شیشه می‌تابد، بکاهید.

✓برای جلوگیری از خواب‌آلودگی و سرگیجه از سلامت لوله اگزوز خود مطمئن شوید.

✓دقت کنید برف پاک‌کن‌ها خوب کار کنند و همیشه منبع کوچک آب شیشه‌ها را با آب تمیز پر کنید.

✓به محض تاریک شدن هوا، آینه داخل اتومبیل را برای تاریکی میزان کنید که از انعکاس نور بکاهد.

✓همیشه چراغ چشمک زن یدک را همراه خود داشته باشید تا در صورت توقف آن را جلو و یا عقب اتومبیل بگذارید.

✓تا زمانی که مجبور نشده‌اید، از نور بالا استفاده نکنید.

✓در رانندگی شب نیز مانند روز مهمترین عامل ایمنی، ترمز مطمئن است. خط ترمز خود در شب و فاصله زمانی ترمز هنگام مقابله با خطر اتومبیل خود را کاملاً به خاطر بسپارید.

✓اگر می‌دانید که شبها به هنگام رانندگی دچار زحمت می‌شوید، قبل از هر چیز به چشم‌پزشک مراجعه کنید.

✓اگر عینک می‌زنید آن را هم مثل شیشه جلو و شیشه چراغها پاک و تمیز نگه دارید.

-در موقع لزوم می‌توانید از عینک‌های تیره مخصوص رانندگی در شب استفاده کنید.

✓اگر از زدن عینک تیره در شب خوشتان نمی‌آید وقتی در رستورانها یا ایستگاههای بنزین توقف می‌کنید آن را به چشم بزنید چون آرامش و استراحت به چشم می‌دهد.

✓برای دید بیشتر در شب بهتر است تشکچه نازکی روی صندلی بگذارید و روی آن بنشینید.

✓هنگام رانندگی به بغل نور چراغی که در برابر شماست نگاه کنید.

✓نوری که از نورافکن چراغ مقابل به چشم شما می‌رسد بیناییتان را به مدت ۷ ثانیه فلج می‌کند. اگر سرعت شما ۵۰ مایل باشد در همین زمان ۷ ثانیه، ۵۱۰ متر حرکت کرده‌اید.

✓به محض اینکه اتومبیلی به شما نزدیک می‌شود، چراغهای پرنور را پایین بزنید.

✓قبل از خسته شدن و در صورت امکان هر دو ساعت یک بار در رستورانهای میان راه توقف کنید.

✓اگر در هنگام رانندگی چشمانتان خسته شد بلافاصله کنار جاده توقف کنید و استراحت کنید.

✓هرگز به یک نقطه خیره نشوید و همواره چشم خود را حرکت دهید.

✓در شب ۱۶ کیلومتر کمتر از سرعت معمولی روزانه خود حرکت کنید.

✓هنگام رانندگی سعی کنید کمتر سیگار بکشید، دود سیگار شیشه جلو ماشین را تار می‌کند و خطر اشتباه در بینایی به همراه دارد.

✓قبل از هر سفر باید از سالم بودن خودروی خود و کارکرد درست قسمت‌های مختلف آن اطمینان پیدا کنید.

✓فشار باد تایرها را بازدید کنید. اختلاف فشار باد تایرها در کنترل خودرو تأثیر می‌گذارد و حتی موجب حادثه می‌شود.

✓هرگز درحال رانندگی با سرنشینان خودرو گفتگو و بدتر از آن جر و بحث نکنید.

✓خوردن و نوشیدن درحین رانندگی عملی خطرناک است.

✓حد مجاز بارگیری روی باربند ۵۰ کیلوگرم است. با رعایت این مسأله بار را به‌طور یکنواخت توزیع نمایید تا در پیچ راهها با مشکل مواجه نشوید.

✓اگر به هر علت در جاده و بویژه در بزرگراهها ناچار به توقف شدید، حتی‌الامکان وسیله نقلیه خود را از سطح سواره‌رو خارج کنید و با قرار دادن علائم ایمنی مانند مثلث شبرنگ، رانندگان دیگر را مطلع کنید، در چنین شرایطی پس از پیاده شدن از خودرو به صورت ناگهانی وارد جاده نشوید.

✓بستن کمربند ایمنی، تلفات حوادث جاده‌ای را به میزان قابل ملاحظه‌ای کاهش می‌دهد.

✓اگر دچار حادثه شدید، بلافاصله با مرکز فوریتهای پلیسی با شماره ۱۱۰ تماس بگیرید.

✓در یک فاصله ۱۰۰ کیلومتری، راننده‌ای که با سرعت ۱۱۰ کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کند تنها ۹ دقیقه زودتر از راننده‌ای که با سرعت ۹۵ کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کند، به مقصد می‌رسد.

روابط عمومی پایانه‌های استان تهران
محمدحسن امینی

قبل از تعارف کردن شیرینی، بخوانید

یکی از معروف‌ترین متخصصان قلب آمریکا که پزشکی هندی است می‌گوید: روغنهایی که از گردو و بادام زمینی به دست می‌آید، به کم کردن کلسترول خون کمک شایانی می‌کند.

دکتر پردیمان شاه می‌گوید؛ اگر می‌خواهید به دوستتان شکلات هدیه بدهید، شکلاتی را هدیه کنید که حاوی شیر نباشد، زیرا ترکیب شیر با شکلات سبب کاهش آثار مثبت مواد آنتی‌اکسیدان می‌شود.

به گفته این پزشک متخصص بیماریهای قلب و عروق، یکی دیگر از مواد بسیار مهم و مفید برای قلب، دارچین است.

وی می‌گوید: مطالعات اخیر روی انسان نشان می‌دهد دارچینی که دریک فنجان چای استفاده می‌شود به افراد دیابتی کمک شایانی می‌کند و همچنین میزان کلسترول خون را پایین می‌آورد.

ذهنت را مانند ابر سفیدی که در آسمان است، آزاد کن. تلاش کن، اما نتایج کار را واگذار تا با هم کنار بیایند. برای ابر چه فرقی می‌کند باد از کدام سو بوزد.
چرا وقتت را برای چیزی که در کنترل تو نیست، تلف می‌کنی؟

بهترین دقیقه سفر و گردش وقتی است که انسان به خانه باز می‌گردد

این یک گزارش از توع متفاوت است، معمولی نخوانیدش

دروغ ۱۳

یک سال از خدمت نظام وظیفه کم شد

گزارش از:
زهرا توکلی

عکس‌ها از:
مجید شادمان‌نژاد

این یک گزارش غم انگیز نیست با لبخند بخوانید!!

گاهی آدمها به یه چیزهایی فکر می‌کنن که به فکر هیچ کس نرسیده، ولی گاهی هم... فکرهایی توی ذهن آدم می‌یاد که خیلی تکراریه ولی با تمام تکراری بودنش جالبه...

می‌گم عید، و تو اولین چیزی که به ذهنت می‌رسه تعطیلات نوروزه! روزهایی که فقط مال خودته و تو می‌تونی همه‌اش رو طوری بگذرونی که دوست داری. تا ظهر بخوابی. بعد هم دو قدم پیاده روی کنی! مثلا تا دم در یخچال!!! یک، دو، سه و بعدش!؟ تلویزیون؟.. نه! خب پس یه سی‌دی دیگه بگذاری توی زبون دستگاهت که برات بیرون آورده و یک دگمه بزن تا ببلعدش و بنشین نگاه کن تا غروب.

هوا تاریک شده، اگه حال نداری حتی چراغ اتاق رو هم روشن نکن، توی تاریکی بهتره مثل سینما؛ نگاه کن، چند نفر همدیگر رو می‌زنن؟ چند نفر نقشه سرقت می‌کشن و یا یه سوپر استار مشکی هندی که آخر فیلم برادرش‌رو پیدا می‌کنه!! باید بخندی؟ خسته شدی... یه نوار موسیقی؟ دکمه «پلی» راکه بزنی سازها بازی‌ات می‌دن... ولی مگه چند دفعه می‌شه یه آهنگ‌رو گوش داد؟

حوصله نداری نه! پاشو و با چند تا از دوستات که احتمالا حالشون هم خیلی بهتر از تو نیست یه دوری بزن تو خیابون! یک، دو، سه، قدم رو!

می‌دونی تو تعطیلات چقدر آمار خیابون‌گردی بیشتر می‌شه؟ حالا یه نفر بیشتر چه فرقی می‌کنه؟

خُب کجا بریم.

یه کافه جدید؟ یه جایی که چاکلات‌هاش حرف نداشته باشه! کافه گلاسه‌هاش چطوره؟

فرقی نمی‌کنه؟ اصلاً یادم نبود که مزه قهوه اینجا، با سه تا خیابون پائین‌تر هیچ فرقی نداره،... برای تفریح کردن خیلی چیزها کمه! فکرش‌رو بکن اگه بخواهی فقط چند ساعت تو لاک خودت باشی و یه فنجان قهوه با خودت بخوری، باید بری سر یه میز آهنی! وسط یه عالمه دود و دم. یه آهنگ مجاز و بی قافیه‌رو هم چاشنی‌اش کنی!

یکی می‌گه: بفرما... بچش، نوش جان! و خاطره تمام مهمونی‌هایی که از سر اجبار رفتی تو ذهنت رژه می‌ره! تنهایی نه!... غمگین نباش... این یک گزارش غم‌انگیز نیست... یه نفس عمیق بکش و اگه خواستی این مطلب‌رو تا آخرش بخوون... خدارو چه دیدی؟ شاید آخرش یه جور دیگه شد... راستی یادم رفت بگم این یه گزارش بهاریه پس با لبخند بخونیدش!!

خانم جی. کی. رولینگ شکمو!!

اینجا خیابان همیشه شلوغ و پلوغ انقلاب است. و **هنگامه؛ دانشجوی مدیریت صنعتی**. می‌گوید: «موقع سال تحویل (پارسال) تنها چیزی که تو فکرم نبود هفت‌سین و این حرفها بود!»

و البته هم سال تحویل خاصی داشته، اگه ما هم جای او بودیم تو فکر هفت‌سین و این حرفها نبودیم...

- «از خانواده ما فقط من بیدار بودم اونم به خاطر اینکه با تلفن صحبت می‌کردم!!! یه دفعه دوستم جیغ زد سال نوت مبارک. اونوقت فهمیدم سال تحویل شده!»

...فکر کن آن هم ساعت چهار و نیم صبح!

می‌پرسم: تو سال جدید منتظر چی هستی؟

- خیلی چیزها.

- مثلاً؟

- یه کار خوب... انگیزه‌های جدید... یه عشق داغ، خیلی چیزها.

واسه فکر کردن کم بود!

-از چی تو عید بیشتر از همه چیز خوشت می‌یاد؟

- از تعطیلات

- درس می‌خونی؟

- نه!

- شاغل؟

- نه!

- تو که همیشه بیکاری تعطیلات‌رو واسه چی می‌خوای؟

- عادت کردم... روزهای عادی آنقدر که تعطیلات به آدم می‌چسبه، خوش نمی‌گذره!!

- از چی عید بدت می‌یاد؟

- از عیددیدنی و مهمونی رفتن!

- چرا؟

-والله از اینکه صاف و اتوکشیده برم تو مهمونی پیش چند تا آدم بزرگ بشینم و چایی با یه دونه شیرینی (نه بیشتر از یک دونه) بخورم بعد هم دست بدم و خداحافظ؛... خیلی ساختگی و خسته کننده! بدم می‌یاد

- به جاش چی کار کنی بهتره!

- یه دست فوتبال بزنم، هم خودم حال می‌کنم هم دو نفر دیگه صفا می‌کنن!!

- یه دروغ سیزده بگو؟

- دیروز دیوید (منظورش پسر خاله‌اش نیست، بکهام‌رو می‌گه!) زنگ زد و گفت بیا من پُستم‌رو می‌دم به تو... گفتم نه جلوی ملت ضایع می‌شی می‌ری پی کارت!!!

و امان از عشق!!

- توی ایستگاه اتوبوس که معمولاً هم محل قرارهای همیشگی دوستان هم‌کلاسی است؛ چندین دختر دبیرستانی در حال خوش و بش کردن هستند. در جواب سئوالم یکی از آنها جواب می‌دهد:

-آدم‌عاشق همیشه به فکر دوست و معشوقش است!

و یکی از آنها با لبخند می‌گوید:

- المیرا کارش اینه... براش هم فرقی نمی‌کنه تو کلاس درس باشه یا پای سفره هفت‌سین!!

- تو سال جدید منتظر چی هستی؟

المیرا جواب می‌دهد: بگم می‌نویسی؟

- خُب آره!

- چاپ هم می‌شه؟

- نمی‌دونم... مگه منتظر چی هستی؟

- چیز خاصی نیست... یعنی هست ولی اونقدر بد نیست که چاپ نشه.

- خُب بگو دیگه...

- منتظرم دوستم امیر از سربازی برگرده...

دوستانش ریسه می‌روند و یکی‌شون دوباره می‌گه: گفتم که این فقط تو این فکرهاست...

- یه دروغ سیزده می‌گین؟

یکی‌شون می‌گوید: من جبر و مثلثات رو بیست شدم.

و اون یکی می‌گوید: من تو المپیاد ریاضی نفر اول جهان شده‌ام (و رو به اولی با خنده می‌گوید) کم آوردی نه!

من رو به المیرا می‌پرسم: تو چی؟

و او که ازهمه بیشتر فکر کرده می‌گوید: یک سال از مدت نظام وظیفه سربازی کم شده!!

- می‌تونی یه دروغ سیزده بگی؟

- دروغ سیزده چی هست؟

- بزرگترین دروغ سال. یعنی یه دروغی که جدی نباشه، هم خودت و هم دیگران بفهمند دروغه!

- خوب اینکه معلومه، کتاب هری پاتررو من نوشتم!

- خُب خانم رولینگ! تو سفره هفت‌سین از چی بیشتر خوشت می‌یاد و چرا؟

- این که پرسیدن نداره؛ هر چی خوردنی باشه، مخصوصاً شیرینی و دلیلش هم معلومه دیگه!

بوی گل، شوت و زمین فوتبال!!

پریام فوتبالیسته... البته فوتبالیست، فامیلی‌اش نیست برای همین بخوانید پریام یک فوتبالیست نوزده ساله است. والا او یک سال است که به جرگه عاشقان فوتبال پیوسته؛ دقیقاً از زمانی که فکر کرد هیچ فوتبالیستی تو ایران خوب بازی نمی‌کنه!!! او تمام جوابهایش نیز بوی گل و شوت و سانتر و زمین فوتبال می‌دهد!

می‌پرسم: تو سال جدید منتظر چی هستی؟

و دو ساعت منتظر می‌مانم تا جوابم را بدهد. مجبور شدم بروم سر کوچه یه دور بزنم برگردم.

جواب می‌دهد: منتظر اینکه یه فوتبالیست معروف بشم. اینقدر که پرسپولیس و استقلال برای خریدنم سرودست بشکنن!!

کم توقعی‌اش به خاطر این‌که زمانش

دوستش می‌گه: شاهکار... سربازی خودش چقدره که یک سالش کم بشه؟

المیرا: خُب دروغه دیگه... تو دروغ گفتن هم دست از سرم بر نمی‌دارید... نمی‌ذارین آدم یه دروغ راحت هم بگه!!

و امان از سیاست!!

علی برزگر یکی از آن بازاری‌های دبش در راسته فرش فروش‌هاست. پارسال لحظه سال تحویل در فکر جنگ آمریکا و عراق بوده آنقدر فیلم ضد آمریکایی و سیاسی و جنگی دیده که تا صبح جنگ زده شده!!

با این توضیح که: «ما همین جوریش هم تمام زندگی‌مون با سیاست قاطی شده حداقل لحظه سال تحویلی‌رو بیاین با خوبی و خوشی» عشق و محبت و دوستی و صفا و... «شروع کنیم» و بحث از عید به تهاجم فرهنگی کشیده می‌شود که:

- الان دو ساله پسرم پاشو تو یه کفش کرده که بریم ماهواره بخریم، ولی من قبول نکردم... خُب بیاین دو تا فیلم بسازید که این جوونها خوششون بیاد و به سمت ابتذال و این چیزها کشیده نشوند.

می‌پرسم، تو سال جدید منتظر چی هستی؟

- خوشبختی همه آدمها... برکت و نعمت و...

- یه دروغ سیزده می‌گین؟

«اینقدر گفتم تا قبول کرد دروغ بگه براش خیلی جالب بود که یه نفر بهش کلید کرده که بیا به زور دروغ بگو!!)

- بازار فرش یه تکونی خورد و وضع ما هم...

- شما که ماشاالله وضعتون خوبه و نیازی به تکون خوردن بازار ندارین!

- نه بابا... بیرونش مردم‌رو کشته، توش خودمونو...

- از چی بیشتر ازهمه چیز بدتون می‌یاد و دوست دارین تو سال جدید کمتر ببینید؟

- دو روئی!

- عید الان با عید آن سالها چه تفاوتی کرده؟

- زرق و برقش بیشتر شده، ولی مهربونی‌ها و نزدیکی‌ها کم

عید و تلاش و بی پولی!!

خیابون... چه فرقی می‌کنه کدوم خیابون، ولی در همین نزدیکی‌ها یه پسر بیست و چهار ساله در حال جارو کردن خیابون‌ها... حقوقش‌رو نمی‌گه تا حداقل بگم برای چقدر پول...، ولی از کلاس که بیرون می‌زنه بایه جارو تو خیابون‌ها قدم می‌زنه و نه! اصلاً هم نا امید و مستأصل نیست!!

می‌پرسم: چرا نمی‌گی چقدر حقوق می‌گیری؟

می‌گوید: خیلی کمتر از اون چیزیه که فکر کنی! اصلاً ارزش نداره، ولی برای من چرا!!

- می‌شه به همین سئوال خودت جواب بدی؟

- کدوم سئوال؟

- همین چرا

- هزینه دانشگاه و تحصیل و کتاب و دفتر یک طرف، خرج زندگی هم یه طرف دیگه!!

- تو سال جدید منتظر چی هستی؟

از آنچه نداری گله‌مند نباش، بلکه به داراییهایت بیندیش و شادباش چرا که هیچ ساختمانی را نمی‌شود با سنگ حیاط خانهٔ همسایه بنا کرد.

من منتظر هستم که یک فوتبالیست معروف بشوم، آنقدر که پرسپولیس و استقلال برای خریدنم سرودست بشکنند

- گفتن می‌خوان روپوش نارنجی‌مون رو تبدیل به روپوش سفید کنند

- خیلی مهمه چه رنگی باشه؟

- اگه دانشجوی سال سوم پزشکی بودی می‌گرفتی چی می‌گم... (با خنده اضافه می‌کنه) شاید هم یه عکس باهاش گرفتم فرستادم واسه پدر و مادرم، شهرستان...

- یه دروغ سیزده بگو؟

- وقتی به دنیا آمدم یه نفرنامردی کرد، جامو با «بیل گیتس» عوض کرد!!

پر مشغله سال!!

فرزانه اصلاً حوصله جواب دادن به سئوالاتم را ندارد. (این مصاحبه‌ام را قبل از امتحانات ترم اول گرفتم) تازه کتابهایش را مرور کرده و هنوز درگیر هضم آنها بود. برای همین هم با عجله و بی‌حوصلگی تندتند جواب داد.

- تعطیلات عیدرو چی کار می‌کنی؟

خنده‌اش می‌گیرد: حالا کو تا عید... من نمی‌دونم دو ساعت دیگه سر جلسه امتحان چی کار می‌کنم تو از عید می‌پرسی؟

- همش یه ماه دیگه مونده...

- تو سه ماه تعطیلات تابستون چه گلی به سرمون می‌زنیم که تو این چند روز بزنیم. (با کمی فکر ادامه می‌دهد که) سئوالت چهار تا گزینه بیشتر نداره؛ الف: بیکاری؛ ب:مسافرت چند روزه؛ ج: خاله‌بازی؛ د: هیچ کدام.

- خاله‌بازی یعنی چی؟

- مهمونی رفتن و مهمونی دادن و از این کارها!

- هیچ کدام چی؟

- هیچ کدام همان بی‌کاریه، ولی گزینه انحرافی محسوب می‌شه.

- یه دروغ سیزده هم بگو بعد برو؟

- من این ترم شاگرد اول دانشگاه می‌شم...

(این هم از اون دروغ‌ها بود... حالا اگه می‌گفتم راست بگین همه دروغ می‌گفتن!)

خواب آلوی سال!!

عرفان معروف به «زبل خان» جزو آن دسته از کسانی بود که پارسال به هفت‌سین آرزو و این حرفها نرسیده و لحظه سال تحویل زنگ ساعتش به صدا در می‌آید و موقع خواب شلمان فرا می‌رسد!!

باور کنید اینها را من نمی‌گویم.

- تو سال جدید منتظر چی هستی؟

- من اصلاً از انتظار و این جور چیزها خوشم نمی‌یاد. هر چی پیش آید خوش آید!!...!

- یعنی هیچی؟

- نه دیگه.

همراهش می‌گوید: یه سئوال در مورد خوردن و خوابیدن ازش بپرس! بابا به «آی‌کیو» این بابا هم یه نگاهی بنداز!!

- می‌پرسم: خُب تو بجاش بگو تو سال جدید منتظر چی هستی؟

- (بدون فکر) خدا سایه این زبل‌خان‌رو از سر ما کم نکنه (آمین!!)

- حداقل یه دروغ سیزده بگین؟

- من دروغ بلد نیستم؛ دروغ بهتر از این می‌خوای؟

من رو به عرفان: تو چی؟

- من زبل‌خانم!...

و با دوستش کِرکِر می‌خندد (واقعاً چه برازنده!!)

آخر متفاوت:

خیلی فکر کردم... آنقدر که سلولهای خاکستری مغزم سفید شد!! یه جایی خوندم «گاهی فکرهایه اسطوره می‌شن و گاهی هم یه اسطوره باعث فکر...» ولی هر چی فکر می‌کنم، می‌بینم این جمله اصلاً با چیزهایی که تا به حال شنیدم تفاوت نداره!

نکنه یه وقت فکر کنی می‌خوام این مطلب‌رو یه جوری تمام کنم که آخرش یه نتیجه اخلاقی داشته باشه‌ها! نه... من فقط هنوز نمی‌دونم با این تعطیلاتی که روی دستم مونده چی کار کنم...

نمی‌دونم می‌دونی یا نه؛ که دنیای ما لبریز از آدمهای سرد و بی‌علاقه‌ای شده که قبل از اینکه آتشی ببینند سوخته‌اند! ولی... من و تو هنوز به خودمون و به دیگران مدیونیم. ما باید کاری‌رو انجام بدیم که بهمون شور و اشتیاق بده این همان دینی است که به گردن داریم. من و همه کسانی که این طرف نوشته نشسته‌ایم دعا می‌کنیم تنهائیت را با چیزهایی پر کنی که درونت را پر از جوانی کند... آن هم چه جوونی! چه جوانی کردنی.

اصلاً سال جدید و قدیم هم نداریم... اصلاً هم لازم نیست یه کاری بکنی که مثلاً کرده باشی

باور کن «دنیا آنقدرها که ما تصور می‌کنیم عجیب نیست. در واقع دنیا آنقدر عجیب است که ما اصلاً نمی‌توانیم تصور کنیم»!

این هم شد یه دروغ ۱۳ عجیب و غریب!!!

امیال رشک آمیز مانند، زنگ روح را می خورند

•دیوژن

مصاحبه‌های نوروزی با بهترین ورزشکاران سال

بوی عیدی و توتو کاغذ رنگی

دوباره داریم به یک سال نو دیگر نزدیک می‌شویم، سالی که می‌تواند برای ما سرشار از توفیق و سربلندی باشد. اما قبل از آنکه بخواهیم برای این سال نو رؤیاپردازی کنیم بهتر است برویم سراغ قهرمانان ورزشی که سال ۸۲ هم برایشان سرشار از توفیق و سربلندی بود. قهرمانانی همچون مهدی مهدوی‌کیا که مرد سال آسیا شد و محبوب ترین چهره تیم آلمانی هامبورگ و یا محمدعلی فلاحتی‌نژاد که در همان نخستین حضورش در مسابقات جهانی وزنه برداری، عنوان تکنیکی‌ترین ورزشکار را به خود اختصاص داد. امسال از جنس این قهرمانان کم نداشتیم.

حسین رضازاده همچنان پهلوان و قهرمان ماند و آرش میراسماعیلی و قادر میزمانی هم در جودو و دوچرخه سواری عناوین افتخارآمیزی را برای ایران رقم زدند. آرش نخستین کسی بود که سهمیه المپیک آتن را برای ورزش ایران دشت کرد و قادر هم با رکابزدن هایش لقب بهترین دوچرخه سوار آسیا را از آن خود کرد. برای تمام این قهرمانان و سایرین در سال جدید آرزوی توفیق روزافزون داریم.

(مهدی مهدوی‌کیا):

این شد عید ما!

☑سؤالات ما بوی عید می‌دهد. اول بگو بهترین عید را در غربت کی گذراندی؟

☒پارسال که تمرین نداشتم و هنگام سال تحویل در کنار خانواده ام بودم، حسابی چسبید.

☑و از بدترین عیدت بگو؟

☒همان سال که در بوخوم بازی می‌کردم. زیرا درست هنگام سال تحویل، ساعت ۸ صبح در حال تمرین کردن بودم!

☑اصولاً عید در غربت چطور است؟

☒خیلی بی‌رنگ و بو! همیشه دوست دارم هنگام تحویل سال در ایران باشم.

☑دروغ مهمی که در غربت راجع به خودت شنیدی چه بود؟

☒پشت سر من گفتند، او می‌خواهد زیرآب لژیونرها را بزند و این دروغ بزرگی بود که بیشتر به دروغ سیزده شباهت داشت.

☑حالا خودت یک فقره دروغ سیزده بگو.

☒وینگوبگوویچ برای ماندن در پرسپولیس پیشنهاد چند میلیون دلاری باشگاه هامبورگ را رد کرد.

☑راستی از زندگی‌ات در آلمان راضی هستی؟

☒اگر راضی نبودم که تا سال ۲۰۰۷ با هامبورگی‌ها تمدید نمی‌کردم. اینجا خیلی راحتم.

☑تا به حال شده دلت برای بازی در ایران تنگ بشود و حسرت روزهای گذشته را بخوری؟

☒نه! حسرت که نخورده ام، اما گاهی مثل جرقه به ذهنم می‌آید و دلم برای آن تماشاگران خونگرم در ورزشگاه و مردم دوست داشتنی در کوچه و خیابان تنگ می‌شود.

☑سرسفره هفت سین چه دعایی می‌کنی؟

☒هر سال برای خودم دعا می‌کنم که عاقبت به خیر شوم.

☑برای هامبورگ هم دعا می‌کنی!

☒تا به حال نشده که این کار را بکنم.

☑خاطره خاصی هم از عید داری؟

☒یک سال همراه با تیم ملی در قبرس بودیم و همه پای رادیو که گوینده گفت: «آغاز سال یک هزاروسیصدوهفتادونه» آقای طالبی هم به همه، سال نو را تبریک گفت و ما هم بعد از پنج دقیقه روبوسی! رفتیم سرتمرین. این شد عید ما!

☑اونجا هم در بین ایرانیهای مقیم آلمان رسم عیدی دادن و عیدی گرفتن هست؟

☒از آنجایی که من هنوز هم عیدی می‌دهم باید رسم عیدی دادن باشد، اما چون در این چند سال هیچ کس به من عیدی نداده از اینکه رسم عیدی گرفتن هم هست یا نه، خبری ندارم!

☑انشاءالله، یک سال که عید ایران بودی، دعوتت می‌کنیم مجله و حسابی بهت عیدی می‌دهیم، تا تلافی شود.

☒ممنونم. اگر زودتر می‌گفتید شاید می‌توانستم خودم را برای نوروز ۸۳ برسانم تهران.

☑راستی امسال هم نمی‌توانی بیایی؟

☒برای لحظه تحویل سال آلمان هستم، اما برای بازی در تیم ملی مقابل لائوس احتمالاً دهم فروردین می‌آیم.

☑به امید دیدار تا آن روز.

☒سؤال خاصی نمانده!؟

☑فکر نمی‌کنم.

☒پس برای همه مردم ایران آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم تمام ایرانیان به دور از هرگونه گرفتاری، روزهای خوبی را سپری کنند. ■

(فلاحتی‌نژاد):

رضازاده در آتن مدال نمی‌آورد!

☑هیچ فکر کردی اگر حسین برخواه دچار مصدومیت نمی‌شد، شاید تو نه قهرمان جهان می‌شدی و نه برترین وزنه بردار جهان در سال ۲۰۰۳؟!

☒حقیقت هم همین است. برخواه در وزنی که من حضور دارم نفر اول وزنه برداری ایران و جهان است ولی بدشانسی باعث شد تا مدالی که باید به گردن او آویزان می‌شد، به گردن من آویزان شود.

☑حالا برای تصاحب مدال زرین المپیک چه برنامه هایی داری؟

☒شب و روز زندگی من شده تمرین کردن برای المپیک آتن و فکر کردن به آن. ما از یک ماه پیش تمریناتمان را شروع کردیم تا هفت ماه بعد در آتن بتوانیم برای مردم خوب کشورمان پیام آور شادی باشیم.

☑پس با این حساب عید را حسابی تفریح می‌کنی و مسافرت می‌روی؟!

☒حسابی! ما سالهاست که عید نوروز و تعطیلات آن را به درستی حس نکرده ایم و امسال هم فقط به این دلخوش کرده ایم که در لحظه تحویل سال نو در کنار خانواده هستیم وگرنه من که چشمم آب نمی‌خورد در روزهای دوم و سوم فروردین هم خانه باشم.

☑یک دروغ سیزده بگو!

☒حسین رضازاده در آتن مدال نمی‌آورد!

☑حالا چشمهات شور نباشد. بنده خدا رضازاده

(حسین رضازاده):

اردبیل معدنش کجاست؟!

☑آقای رضازاده: رقابتهای لیگ برتر را تعقیب می‌کنی؟

☒نه! فقط بازی‌های تیم ملی را می‌بینم، آن هم بازی‌های حساس را.

☑مثلاً بازی استقلال ـ پرسپولیس را دیدی؟

☒نه! (خیلی راحت این حرف را می‌زند)

☑اصلاً می‌دانی استقلال و پرسپولیس در کجای جدول قرار دارند؟

☒نه مسابقات را تعقیب نمی‌کنم.

☑با کدام یک از فوتبالیست‌ها در ارتباطی؟

☒بیشتر با علی دایی. چون همشهری من است، البته با سایرین هم ارتباط خوبی دارم. اما با علی دایی بیشتر.

☑ولی شما که قبل از بوسان یکدیگر را ندیده بودید؟

☒بله، فرصت نشده بود، اما در بوسان خیلی اوقات کنار یکدیگر بودیم.

☑آقای رضازاده اگر وزنه‌بردار نمی‌شدید، چه کاره می‌شدید؟

☒(می‌خندد) خیلی‌ها این سؤال را از من می‌پرسند اما... نمی‌دانم چه بگویم.

☑بالاخره باید یه شغلی را انتخاب می‌کردی؟

☒دوست داشتم معلم شوم، شاید هم دکتر می‌شدم.

☑یا شاید هم کارگر معدن!

☒کارگر معدن چرا؟

☑آخر می‌گویند وقتی بچه بودی به خاطر زور زیادت در معدن کار می‌کردی و از همانجا به وزنه‌برداری روی آوردی؟

☒(به اندازه وزنش می‌خندد و می‌گوید) آقا، اردبیل معدنش کجاست؟ تازه شما که بهتر از هرکسی می‌دانید من به تشویق معلم ورزشم وارد رشته وزنه‌برداری شدم، نه به خاطر کار در معدنی که نمی‌دانم کجا هست.

☑راستی، بالاخره مشکل خانه مسکونی‌ات در تهران حل شد؟

☒هم حل شده و هم حل نشده. ولی انشاءالله به زودی حل می‌شود.

☑به غیر از وزنه‌برداری چه ورزشی انجام می‌دهی؟

☒شنا می‌کنم.

☑دوست داری فرزند آینده‌ات وزنه‌بردار شود؟

☒انشاءالله.

☑اگر دلش می‌خواست، فوتبالیست شود چی؟

☒هرچی خدا بخواهد، شاید هم فوتبالیست شد!

☑یک دروغ سیزده بگو.

☒چی بگم؟ بنویس رضازاده وزنه‌برداری را کنار می‌گذارد.

☑دروغ جذاب‌تر به فکرت نرسید؟ حالا من یک دروغ سیزده درمورد تومی‌گویم.

☒بگو.

☑حسین رضازاده با غذاهای عادی سیر می‌شود؟

☒با من بیرون نرفتی که بدانی من چیزی نمی‌خورم. من هم مثل همه با یک بشقاب غذا سیر می‌شوم!

☑باور کردم! راستی همسرت با ورزش کردنت مخالف نیست؟

☒نه! هیچ مخالفتی ندارد.

☑از زندگی مشترکان راضی هستید؟

☒بله، الحمدلله زندگی خوب و خوشی داریم.

☑چه هدفی را در سال ۸۳ دنبال می‌کنی؟

☒بزرگترین هدفم قهرمانی در المپیک آتن است که انشاءالله با دعای خیر مردم به دست خواهد آمد. الان یک ماهی هست که تمریناتم را شروع کرده‌ام.

☑با آرزویی سالی خوب و پربار این عید سعید باستانی را به شما که قهرمان وزنه‌بردار جهان هستید تبریک می‌گویم.

☒من هم این عید سعید باستانی را به شما و تمام مردم خوب ایران تبریک عرض کرده و بار دیگر از تمام مردم می‌خواهم که برای من و سایر ورزشکاران ایرانی دعا کنند تا درسال ۸۳ هم بتوانیم برای ایران عزیز افتخار کسب کنیم. ■

مهدوی کیا:

گوینده رادیو گفت: «آغاز سال یک هزار و سیصد و هفتادونه» آقای طالبی هم به همه سال نو را تبریک گفت و ما بعد از پنج دقیقه روبوسی! رفتیم سرتمرین

فلاحتی نژاد:

ما عید رو دوست داریم ، اما با این وضع اقتصادی و هزینه های بالای پوشاک و تنقلات و شیرینی انگار عید ما رو دوست نداره!

رضازاده:

با من بیرون نرفتی که بدانی من چیزی نمی خورم. من هم مثل همه با یک بشقاب غذا سیر می شوم!

■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■

اول جوانی هزارتا آرزو داردها.

☒نه بابا، خیالتان راحت. چشم من شور نیست و رضازاده هم مثل آب خوردن در آتن قهرمان المپیک می‌شود.

☑اگر یک پول قلمبه دستت بیاید چه کار می‌کنی؟

☒خدا از دهنت بشنود، آنوقت قدر خیلی‌ها را می‌دانم.

☑خب، حالا با این پول چه کارمی‌کنی؟

☒اول از همه یک خانه برای خودم می‌خرم. مقداری از آن را هم خرج هیأت می‌کنم و برای عزاداری امام حسین کنار می‌گذارم و بعدش هم مقداری جهیزیه تهیه می‌کنم.

☑برای خودت؟!

☒نه بابا، برای آنهایی که ندارند. شاید چند تا عروسی سر بگیره.

☑خب، بعدش؟

☒به چند تا از مربیان قدیمی‌ام کمک می‌کنم. الکی نمی‌گویم به خدا راست می‌گویم. البته حتماً برای خانواده‌ام مقداری از آن پول را کنار می‌گذارم چون از قدیم گفته‌اند چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.

☑نگفتی خانه چندمتری می‌خری؟

☒یک خانه ۲۰۰ متری توی خیابان میرداماد.

☑آقا! این پول قلمبه را فراموش کن و عید رو بچسب.

☒ما دوست داریم عیدرو بچسبیم، اما با این وضع اقتصادی و هزینه‌های بالای پوشاک و تنقلات و شیرینی انگار عید دوست نداره به ما بچسبد. با این وجود، این عید سعید را به همه هموطنانم بخصوص دوست عزیزم حسین رضازاده تبریک عرض می‌کنم. ■

قبل از انجام هر کار مهمی، اول ببین چه احساسی نسبت به انجام آن داری. آیا آن کار را مهم می‌دانی؟ در غیر این صورت بیشتر درباره انجامش فکر کن.

برای تحمل سختی های زندگی باید عاشق چیزی بود، کاری، همسری، آرمانی و... ● آنا

دوربین + نگاه شما

این تصویر آنقدر بامزه است که هیچ مزه‌پرانی نمی‌خواهد!

خاک بر سر شنیده بودیم، اما این یکی کاه بر سر است!

با تصویب یک طرح جدید مشکل مسکن در برنامه چهارم توسعه حل می‌شود

همه این آدمها را کلاهبرداری به این روز انداخته است!

باز هم بگوئید شیر از سوسک قوی تر است؟

حالا یه ماچ خوشگل به من بده که تو این برف و سرما بدجوری می‌چسبه

وصف‌العیش نصف‌الزیادی عیش

با این برنامه‌های ورزشی تلویزیونی، یک چشم تماشاچی همیشه در خدمت فوتبال است

PART 2004
PART 9002

ببین پاهام از همین کوچیکی گواهی ایزو ۹۰۰۲ گرفته!

امسال دیگه یه جوری باید به میمونا رسیدآقا کوچولو، مگه نه؟

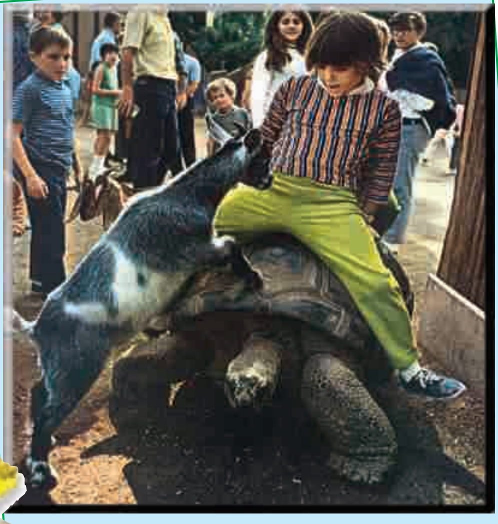

طفلکی لاک‌پشت!

مادر جون، از چه شامپویی استفاده کرده‌ای؟

(علیرضا رضایی):

«کتالوم» آخرش بود!

☑علیرضا! می‌دونی امسال، سال چی بود؟

☒نمی‌دونم.. آهان سال خر بود؟! نه، نه، نه... سال ببر بود.

☑خر و ببر را از کجا آوردی، سال ۸۲ سال بز بود. حداقل بگو سال ۸۳ سال چیه؟

☒فکر می‌کنم سال ببر باشد!

☑آقا چه گیری دادی به ببر!

☒آخه خیلی دوستش دارم. حالا سال ۸۳ سال چیه؟

☑سال میمون

☒اوه، اوه...

☑اوه، اوهت چی بود؟

☒فکر کنم سال ۸۳، سال خوشگل‌ها باشه!

☑چرا نیمه پرلیوان را نمی‌بینی؟ سال ۸۳ سال آدمهای تیزهوشه! بگذریم. برای عید چه برنامه‌ای داری؟

☒باید ببینیم، فدراسیون کشتی در عید چه برنامه‌ای برای ما داره. از وقتی که آمدیم توی کشتی یا در ایام عید در تمرین بودیم و یا در مسابقه. امسال هم که مسابقات جام جهانی کشتی در پیش است.

☑شما هم در ترکیب تیم هستی؟

☒شاید به خاطر رقابت‌های المپیک برخی ملی‌پوشان در ترکیب اصلی نباشند، اما اول و آخرش باید تمریناتمان را سروقت انجام بدهیم!

☑پس نباید زیاد از نوروز خاطره داشته باشی!

☒بله، به جز اون باری که به اتفاق برادر و دوستانم یک هفته‌ای را رفتیم «کتالوم» و خیلی هم خوش گذشت، تقریباً هیچ خاطره خوشی ندارم.

☑«کتالوم» کجای شماله؟

☒کتالوم در رامسر!

☑با این وزنت هنوز هم عیدی می‌گیری؟

☒نه، کسی جرات نمی‌کنه به من عیدی بده اما تا دلت بخواد از من عیدی می‌گیرند می‌گویند دست من خوبه. به همین خاطر مجبورم به همه عیدی بدم!

☑ما کی خدمت برسیم برای گرفتن عیدی؟!

☒قدمتان رو چشم. فقط یه موقع بیایید که من خانه نباشم (ابتدا عذرخواهی کرد و بعد زد زیر خنده)

☑یک دروغ سیزده!

☒دروغ سیزده اینکه بالاخره علیرضا حیدری مرا در کشتی برد. بنده خدا خیلی دوست داره این کاررو بکنه، اما زورش نمی‌رسه!

☑یادم باشه این دروغ سیزده را به گوش علیرضا برسانم. در پایان فکر می‌کنی کدام ضرب‌المثل درزندگی تو بیشترین تاثیر را داشته است.

☒بار کج به منزل نمی‌رسه یا کس ندیدم گمشده از راه راست.

☑پس حسابی «صراط مستقیم» هستی.

☒قدم برداشتن در راه راست نخستین وظیفه الهی هر انسانی است.

☑حرف خاصی نداری؟

☒به تمام کارکنان مجله اطلاعات هفتگی خسته نباشید می‌گویم و سال نو را به آنها، خانواده‌هایشان و تمام مردم ایران تبریک عرض می‌کنم. امیدوارم سال جدید پر از خیروشادی باشد.

■

میراسماعیلی:	رضایی:	میزبانی:	برخواه:
بهتر است این چند روز تعطیلی را درخانه بمانم چون نصف سال یا در اردوی تیم ملی هستم یا در مسافرت	می‌گویند دست من خوبه. به همین خاطر تا دلت بخواد از من عیدی می‌گیرند!	همه زندگی من دوچرخه است. اصلاً مگر بدون دوچرخه هم می‌شود زندگی کرد؟!	سال ۸۲، محرومیت در کانادا آرزویم را نقش بر آب کرد. می‌ترسم ۸۳ محرومیت دستم اجازه حضور در المپیک را از من بگیرد.

(آرش میراسماعیلی):

کارخانه بیکارها را می‌سازم!

☑آرش! قهرمان دوست داشتنی جودو، تعطیلات کجا می‌روی؟

☒قرار نیست جایی بروم.

☑پس کجا هستی؟

☒عید نوروز از اول تا آخر خانه‌مان هستم. آخر چقدر مسافرت بروم؟!

☑چطور مگه؟!

☒نصف سال در اردوی تیم ملی هستم یا مسافرت می‌روم بهتر است این چند روز تعطیلی را درخانه‌مان سر کنم.

☑حالا متاهلی یا مجرد که اینقدر به خانواده‌ات تعهد داری؟

☒متاهلم و بالاخره خانواده هم حقی دارد.

☑موقع سال تحویل چه دعایی می‌کنی؟

☒دعا می‌کنم همه مریض‌ها شفاپیدا کنند و همه گرسنه‌ها سیر شوند.

☑و برای خودت؟

☒دعا می‌کنم موفق باشم.

☑مثلاً چه موفقیتی؟

☒فرقی ندارد، چه ورزشی باشد، چه غیرورزشی.

☑«آرش میراسماعیلی» در آستانه سال ۱۳۸۳ چه آرزویی دارد که تحقق پیدا نکرده؟

☒قهرمانی در المپیک!

☑فکر می‌کنی به این آرزویت برسی؟

☒المپیک آتن نزدیک است، باید این آرزو را عملی کنم.

☑موقع سال تحویل یا سر سفره هفت‌سین رسم و رسوم خاصی دارید؟

☒نه، ما هم مثل خیلی از مردم همان کارهای سنتی را انجام می‌دهیم.

☑در عید علاوه بر بازدید از اقوام و آشنایان به مربیانت هم سر می‌زنی؟

☒به آنهایی که قدیمی‌ترند از طریق تلفن عید را تبریک می‌گویم و مربیانی که بیشتر با آنها در تماس هستم را نیز به دیدنشان می‌روم!

☑اگر یک پول «قلمبه» به دستت برسد با آن چه کار می‌کنی؟

☒مثلاً چقدر!

☑۲۰۰ میلیون تومان!

☒این پول که قلمبه نیست. بازمی‌گفتی یک میلیارد تومان یک چیزی!

☑حالا اگر یک میلیارد تومان داشتی چه کار می‌کردی؟

☒یک کارخانه درست می‌کردم تا کلی آدم بیکار سرکار بروند و روزی‌شان تامین شود.

☑چقدر انسان دوستانه! لابد اسم کارخانه را هم می‌گذاشتی، کارخانه بیکارها!

☒(می‌خندد...)

☑از این که قهرمان هستی، راضی هستی؟

☒بله.

☑فکر می‌کنی در حد یک قهرمان به تو بها بدهند؟

☒هر کاری از دستشان بربیاید، انجام می‌دهند. آنها سنگ تمام گذاشتند.

☑آرش، نوروز برای تو پیروز باشد. امیدواریم تو هم در سال ۸۳ برای مردم ایران سنگ تمام بگذاری.

■

(قادر میزبانی):

یک چاخان بزرگ بگم؟!

☑آقای میزبانی! می‌گویند با دوچرخه بزرگ شدی؟!

☒همه زندگی من دوچرخه است. اصلاً مگر بدون دوچرخه هم می‌شود زندگی کرد؟! من که نمی‌توانم.

☑لابد از همان یکی - دو سالگی دوچرخه سوار می‌شدی؟

☒نه! من هم مثل همه بچه‌ها از سه - چهار سالگی عاشق دوچرخه شدم ولی تا دوره راهنمایی نمی‌دانستم در این رشته استعداد دارم!

☑بعد یک شبه به استعدادات در دوچرخه سواری پی بردی؟!

☒باز هم نه! معلم ورزشمان که خود از قهرمانان دوچرخه سواری بود، از من خواست در مسابقات استانی شرکت کنم و من هم شرکت کردم و اول شدم.

☑چی جایزه گرفتی؟!

☒یک دست گرمکن!

☑آن روز فکر می‌کردی روزی قهرمان آسیا شوی؟

☒نه، آن زمان به این فکر می‌کردم که در دور بعدی مسابقات هم اول شوم تایک دست گرمکن دیگر جایزه بگیرم و تنها چیزی که در ذهنم نبود، قهرمانی در آسیا بود.

☑اینکه می‌گویند دوچرخه استاندارد در ایران نیست، صحت دارد؟

☒متأسفانه، فدراسیون دوچرخه‌سواری با اینکه پرخرج‌ترین فدراسیون ورزشی ایران محسوب می‌شود، اما بودجه کافی در اختیار ندارد. به همین خاطر معمولاً درمسابقات آسیایی یا جهانی بدترین دوچرخه‌ها مربوط به تیم ایران است. که البته هیچ تقصیری هم متوجه فدراسیون نیست.

☑برویم سراغ عید و عیدی! با مسافرتهای نوروزی چطوری؟

☒کدام مسافرت نوروزی؟ رشته ما طوری است که نمی‌توانیم بیشتر از سه روز استراحت داشته باشیم به همین خاطر عملاً مسافرت رفتن برای ما بی‌معناست.

☑یعنی تا به حال به مسافرت نرفته‌ای؟!

☒چرا. ولی تنها نه، با دوچرخه!

☑لحظه تحویل سال کجایی؟

☒بعد از چهار سال، شاید بالاخره امسال لحظه تحویل سال درکنار خانواده‌ام باشم.

☑مگه تو این چهار سال کجا بودی؟

☒یک سال تایوان بودم. یک سال یوگسلاوی و دو سال هم عربستان.

☑خاطره‌ای هم از نوروز در این کشورها داری؟

☒پارسال در یوگسلاوی لحظه تحویل سال تنها بودم وهیچ ایرانی در کنارم نبود. اماخاطره خوب من پیرارسال بود که به همراه تیم دوچرخه‌سواری در عربستان و در شهر مکه یک سفره هفت سین دوچرخه‌ای چیدیم.

☑سفره هفت سین دوچرخه‌سواری؟!

☒بله، سفره قشنگی بود! سیم پره، سیم ترمز، سرسیم، سینی،... (هرچه فکر کرد سه تا سین دیگر این سفره یادش نیامد. اما خاطره قشنگی بود)

☑تا به حال عیدی دادی؟

☒هنوز عیال‌وار نشده‌ام که بخواهم عیدی بدهم، اما‌اگر کسی بخواهد به من عیدی بدهد دست رد به سینه‌اش نمی‌زنم.

☑یک دروغ سیزده بگو!

☒دروغ سیزده چیه دیگه؟ (قادر این را گفت تا من مجبور شدم پنج دقیقه درمورد دروغ سیزده برایش توضیح بدهم و بعدش گفت) آهان، یعنی یک چاخان بزرگ بگویم؟ (ولی هرچی فکر کرد نتوانست یه چاخان بزرگ بگوید)

☑پس حداقل یه ضرب‌المثل ترکی بگو!

☒(او گفت. هر چند من نفهمیدم ولی معنی‌اش این بود) هر مواد غذایی که در آش بریزی، همون توی قاشقت میاد! (یه چیزی تو مایه‌های هرچی بکاری همون را درو می‌کنی)

☑فرارسیدن سال نو را به موفق‌ترین دوچرخه‌سوار ایران در سال ۸۲ تبریک می‌گویم.

■

مرد بدشانس (حسین برخواه):

برایم دعا کنید

☑بهتر است، اول از احوال دستت بپرسم!

☒شکر خدا بهتر است.

☑الان تا چه حد بهبود یافته است؟

☒خب هنوز خیلی کار دارد. رباط‌های داخلی و خارجی دستم پاره شده بود که هنوز ترمیم نشده اما خیلی امیدوارم که بتوانم بعد از عید تمرینات سبکی را با وزنه آغاز کنم.

☑در آستانه سال ۸۳ چه آرزویی داری که هنوز برآورده نشده؟

☒پارسال برای سال ۸۲ برنامه‌ریزی کرده بودم که در کانادا مدال طلای جهانی را بگیرم، که متاسفانه آن مصدومیت کذایی تمام آرزوهایم را نقش برآب کرد. سال ۸۳ هم تمام هدفم حضور در المپیک آتن است، اما می‌ترسم مصدومیت دستم اجازه حضور در المپیک را هم ازمن بگیرد. برایم دعا کنید.

☑چقدر امکان دارد که تو در المپیک حاضر باشی؟

☒خودم هم نمی‌دانم. پزشکان که هر روز به من امیدواری می‌دهند، تا خواست خدا چه باشد.

☑در این مدت که مصدوم بودی توجه مسئولان به تو چگونه بود؟

☒عالی بود. البته فقط در حد پرسیدن حالم، چون اصلاً از لحاظ زندگی تامین نیستم. من درآمد خاصی برای تامین زندگی‌ام ندارم و تنها شغل من وزنه‌برداری است که آن هم چنگی به دل نمی‌زند. حال در این شرایط مصدومیتم را هم لحاظ کنید تا خودتان به دشواری‌هایی که من در زندگی دارم پی ببرید متأسفانه در ایران توجه چندانی به قهرمانان ملی که شاید در طول یک سال تعدادشان از انگشتان دو دست هم تجاوز نکند نمی‌شود.

☑مجرد هستی یا متأهل؟

☒متاهل هستم.

☑خانواده‌ات با زندگی قهرمانی تو کنار آمده‌اند؟

☒خب، سخت است اما آنها هم عادت کرده‌اند. با این وجود حتی مشوق من هم به شمار می‌روند.

☑سر سال تحویل چه دعایی می‌کنی؟

☒همیشه از خدا سلامتی خواستم. برای خودم و همه جوانان این سرزمین. چیز بیشتری نمی‌خواهم!

☑برای عید هم برنامه خاصی داری؟

☒احتمالاً به خاطر شرکت در جلسات پیاپی فیزیوتراپی هم خودم خانه‌نشین باشم و هم خانواده‌ام. که از این بابت مجدداً از همسرم عذرخواهی کنم.

■

هنگام طغیان احساسات، هیچ تصمیمی نگیر. اول درونت را آرام کن. زیرا ذهن مانند یک دریاچه است. پس دریاچه تا زمانی که مواج است نور ماه را منعکس نخواهد کرد.

با موفقیت فتح کوچکی به خود، مغرور نشو

شما چه بخواهید و چه نخواهید در این روزها

مجبور هستید بخندید!

چرا اینقدر با اخم و خسته به مجله نگاه می‌کنید؟ هیچ معلوم نیست با خودتان چه کرده‌اید؟ مگر می‌شود در این روزها اینقدر گرفته و غمگین بود؟ اصلاً چرا پشت سر هم از شما سؤال کنیم؟ بهتر است یکراست برویم سر اصل مطلب و دستهای گرم شما را بگیریم و ۱۴ قدم شما را به سوی شادی، نشاط و شیرینی ببریم. اگر باور نمی‌کنید فقط کافی است بدون غرض این مطلب کوتاه را بخوانید تا ببینید که چه بخواهید و چه نخواهید مجبور هستید، بخندید!

زندگی شاد و شیرینی داشته باشیم

۱ـ زندگی با کسی سر دشمنی و عداوت ندارد. این خود شمایید که باید در راه صلح و صفا و شادی و امید و موفقیت گام بردارید و زندگی را در مسیر امیال خود قرار دهید.

۲ـ زندگی برای کسی ناخوشی، حادثه و درد و غم فراهم نمی‌سازد. این فکر منفی و مخرب ما است که حوادث تلخ و غم‌انگیز برای ما می‌آفریند. هرچه بکاریم همان را برداشت می‌کنیم.

۳ـ عشق و علاقه را در ضمیر باطن بنشانید و ثمره آن را به چشم ببینید.

۴ـ زندگی نظر حقدآمیز نسبت به کسی ندارد و کسی را محکوم نمی‌کند. اگر دستتان را زخم کنید و اگر انگشتتان را بسوزانید بر شما خشم نمی‌گیرد و شما را می‌بخشد و علاوه بر آن محل جراحت را ترمیم می‌کند و سوختگی را درمان می‌کند و پوستی تر و تازه و شاداب به روی سوختگی می‌کشد.

۵ـ عقده مجرم شمردن خود، داشتن برداشت غلط از زندگی است. چون زندگی نه داوری می‌کند و نه اقدام به مجازات و تنبیه می‌نماید. این خودتان هستید که در نتیجه داشتن افکار غلط و منفی و سیاه و اعتقادات ناصواب خویش را محکوم می‌کنید و به مجازات می‌سپارید.

۶ـ نیروهای طبیعت بد و مضر نیستند. طرز بهره‌برداری از نیروهای باطنی است که آنها را بد و خطرناک می‌سازد. از نیروی برق هم برای کشتن یک انسان و هم برای روشن کردن خانه می‌توان استفاده کرد. آب را می‌توان برای رفع عطش و یا خفه کردن کسی مورد استفاده قرار داد. خوبی و بدی زاده فکر انسان است.

۷ـ انسان با برداشتهای غلطی که از خدا و زندگی و طبیعت پیدا می‌کند خود را به دست عقوبت می‌سپارد. افکار آدمی آفریننده هستند و می‌توانند بدبختی صاحب خود را موجب شوند.

۸ـ اگر کسی از شما انتقاد کرد و گفته‌های وی را درست و موثق تشخیص دادید از اینکه آینه‌وار عیوبتان را پیش‌رو تصویر کرده قلباً بایستی خوشحال و ممنون باشید و برای انتقادهای او ارزش قائل شوید. با این کار خواهید توانست نقاط ضعف خود را از بین ببرید.

۹ـ از انتقاد دیگران ناراحت و دلخور نشوید زیرا می‌دانید که سررشته افکار و احساسات و عواطفتان را به دست دارید و کسی مسوول آنها نیست.

۱۰ـ هرگز از انتقاد مردم نسبت به خود خشمگین نشوید و بر خویش دلسوزی نکنید و به خود کینه نورزید.

۱۱ـ خوب و بد را فکر ما به‌وجود می‌آورد. ازدواج امری طبیعی است و مثل خوردن و خوابیدن و غیره می‌باشد. با استفاده نابجا از مواهب طبیعت زندگی را بر خود سیاه نسازید. برای لقمه نانی که نمی‌توان آدمکشی کرد.

۱۲ـ کینه و نفرت و بدقلبی و دشمنی غالباً منشاء جسمانی دارند و درپی یک بیماری خاص به‌وجود می‌آیند. بر کسانی که شما را رنجانده‌اند و یا حتی آزار و اذیت رسانده‌اند ببخشید و از خطاهای خویش نیز درگذرید و به خوبی با خود کنار آیید. زندگی شاد و شیرین و پرامید را به ضمیر باطن راه دهید و از افکار منفی دوری نمایید.

۱۳ـ بخشیدن نوعی بزرگواری است. با دیگران رفتاری بزرگوارانه و جوانمردانه داشته باشید تا آثار درد ناشی از برخوردهای نامطلوب آنان از ذهنتان پاک شود.

۱۴ـ فرض کنیم که سال قبل از درد آبسه دندان رنج می‌بردید. آیا هنوز همان درد را حس می‌کنید؟ نه! آیا اگر کسی در گذشته به شما توهین کرده، دشنام و ناسزا داده، اهانت روا داشته و بهتان و تهمت زده، باز هم باید در مورد او احساسات منفی داشته باشید تا به فکر او می‌افتید از خشم قرمز شوید و بر خود بپیچید؟ اگر چنین است پس ریشه‌های کینه و نفرت هنوز در اعماق ضمیرتان وجود دارند و زندگیتان را تباه می‌سازند و آرامش‌تان را باز می‌ستانند. برای برکندن عواطف منفی خود را به عشق بسپارید و برای کسی که آرامش از شما ستانده آرزوی خوشی و خیر و رفاه کنید تا اینکه هیچ فکری از او در سرتان باقی نماند.

این مطلب را بخوانید شاید همسرتان را بهتر بشناسید و

در این روزها خانم ها را بیشتر درک کنید

براساس نظریات **«اوته‌ارهارت»**

لیلا آهنی

بالاخره نوروز از راه رسید ولی آیا شما خود را برای حضور در خانه و در کنار همسرتان بودن آماده کرده‌اید؟ حتماً می‌پرسید چرا؟...

چون از قدیم گفته‌اند مهربانی، انعطاف‌پذیری، فروتنی و نجابت در زندگی زنان نقش عمده‌ای دارد و چنین طرز فکری همواره در ذهن همه زنها وجود دارد.

درواقع «سر به‌راه بودن» در مورد زنان، کلیدی برای رسیدن به خوشبختی و شادی در زندگی است، اما امروز باید به شما بگوییم که واقعیت این نیست!

در روزگار جدید آگاهی زنها افزایش یافته و تناقض‌های بسیاری در ذهن زن امروز نهفته است. زن امروز در درون خود همواره درحال کشمکش است. از سویی می‌خواهد در جامعه واقع شود، از طرفی می‌داند که برای محبوبیت در نزد همگان همیشه باید خود را در قید و بند بگذارد و به این ترتیب دچار وابستگی می‌شود. درواقع زنها قصد آزار هیچ کس را ندارند [البته معمولاً] ولی آنها دلشان می‌خواهد به اهداف بزرگ زندگی نائل آیند.

می‌خواهند انتقاد کنند، اما بد کسی را نمی‌خواهند. می‌خواهند ابراز عقیده کنند و دیگران را متقاعد سازند، اما نمی‌خواهند کسی فکر کند که آنها می‌خواهند اوضاع را در دست بگیرند!

می‌خواهند اعتماد به نفس داشته باشند، اما کسی

از خودم مطمئن نیستم، از کار می‌ترسم، نگرانم نتوانم مسوولیتم را به نحو احسن انجام دهم. به من بگویید چه کار کنم!

مواظب باشید

چادر مسافرتی شما آتش نگیرد

از: زهرا رجبیان

اگر نمی‌دانستید بدانید که چادرهای مسافرتی حتی آنهایی که روی آنها برچسب «مقاوم در برابر آتش» نوشته شده، هم قابل اشتعال هستند و این یعنی یک تهدید بزرگ برای مسافرت خانواده، اما زیاد نگران نباشید چون با خواندن این مطلب و رعایت نکات آن می‌توانید به‌سادگی این آتش خطرناک را به خاموشی تبدیل کنید، پس با ما باشید...

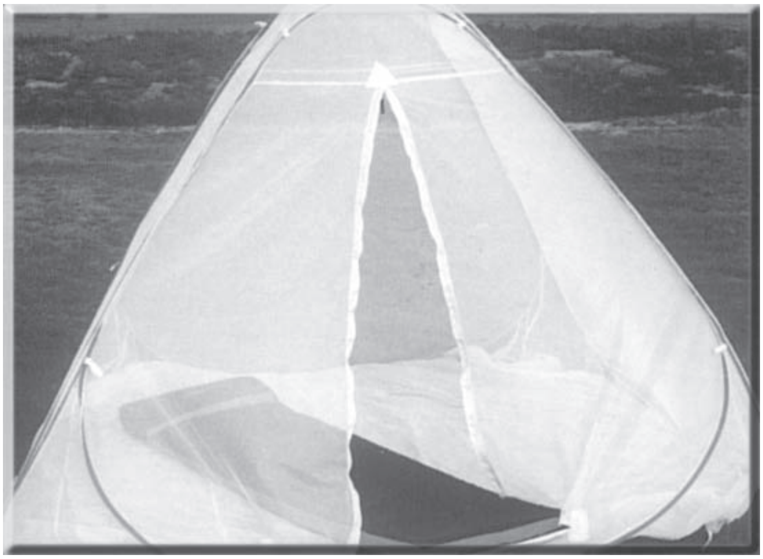

برای جلوگیری از آتش‌سوزی، به‌کارگیری پیشنهادات زیر برایتان مفید خواهد بود:

۱ـ هنگام خرید چادر (مسافرتی)، حتماً به برچسب آن توجه کنید. فقط چادری را که در برابر آتش مقاوم است، انتخاب کنید.

۲ـ سعی کنید چادر را در فاصله حداقل ۴/۵ متری از آتشی که برای پختن یا کباب کردن غذا درست می‌کنید، قرار دهید. چون حتی اگر چادر شما برچسب هم داشته باشد، وقتی به آتش نزدیک باشد خطرساز می‌شود.

۳ـ حتی‌المقدور راهی را برای فرار از آتش درنظر داشته باشید تا در صورت وقوع حادثه، سریع از چادر خارج شوید.

۴ـ برای ایجاد روشنایی بهتر است از چراغهایی که با باتری کار می‌کنند، استفاده کنید.

۵ـ هنگام برپایی چادر، جایی را انتخاب کنید که از هر طرف به اندازهٔ «۹۰» سانتی‌متر از مواد آتش‌زا مثل: برگها، علفهای خشک و... فاصله داشته باشد.

۶ـ قبل از خواب یا خارج شدن از چادر، در صورت درست کردن آتش آن را کاملاً خاموش نمایید. همچنین چراغ یا اجاقهای سوختی را نیز حتماً خاموش کنید.

۷ـ هنگامی که درحال استفاده از آتش برای کباب کردن غذا و... هستید، حتماً بچه‌ها را به دقت نیز تحت‌نظر داشته باشید.

۸ـ هنگام استفاده از آتش سعی کنید از لباسهای آستین کوتاه و لباسهایی که در برابر آتش مقاومت بیشتری دارند، استفاده کنید.

۹ـ فراموش نکنید و به همه یادآور شوید که در صورت آتش گرفتن لباسشان، بایستند، دراز بکشند و بغلطند.

۱۰ـ مایعات اشتعال‌پذیر را با احتیاط حمل کنید.

۱۱ـ آنها را در فاصله مناسبی از چادر قرار دهید، به‌طوری که دور از گرما و آتش باشد.

۱۲ـ از آنها (مایعات اشتعال‌زا) برای منظور و هدف مشخصی استفاده کنید، نه برای روشن کردن آتش.

۱۳ـ چراغها و بخاریهای نفتی را به دور از منابع گرمازا قرار دهید.

۱۴ـ هنگام ریختن مایعات اشتعال‌زا از قیف استفاده کنید و در صورت ریختن به اطراف، حتماً آن را پاک کنید.

۱۵ـ هنگام مسافرت، مقدار کمی از مایعات و مواد اشتعال‌زا را حمل کنید. همچنین از محکم بسته شدن سرپوش آنها اطمینان حاصل کنید.

۱۶ـ مخزن گازهای فشرده را با احتیاط حمل کرده و حتماً به نکاتی که بر روی مخزن نوشته شده است، توجه کنید.

۱۷ـ فقط از سوختهای توصیه شده برای چراغ، بخاری و... استفاده کنید حتی‌المقدور از گازوئیل استفاده کنید.

۱۸ـ مواد سوختنی موردنیاز را درحین سفر تهیه کنید.

۱۹ـ راههای ارتباطی گاز و منافذ خروجی آن را چک کنید.

۲۱ـ کپسول آتش‌نشانی را در تمام مدت در دسترس قرار دهید. (بخصوص هنگام پخت غذا)

درنهایت فراموش نکنید، آتش سریع پخش می‌شود، پس مراقب باشید.

تا خاطر خوشی از عید امسال در ذهنتان بماند.

مهمترین چیز احساسی است که نسبت به کارت داری. وجود رنگهای تیره در یک تابلوی نقاشی، نشانه افسردگی نقاش است. پس هر کاری را با شادی انجام ده تا هم دیگران را شاد کنی و هم به جانِ کارت، روشنایی بخشی.

را نترسانند. تردید همواره در حالتهای ظریف جسمانی یک زن نمایان است. زنها در یک مصاحبه کاری روی صندلی می‌نشینند و سرشان را درحالی که اندکی خم است به زیر می‌اندازند. نگاهشان همواره شرمگین و لبریز از ترس و پرسشهای فراوان است. و تمام سؤالاتی که در مورد کار از آنها می‌پرسند را با لبخندی بر لب پاسخ می‌گویند. اما نه پاسخی قاطع، بلکه همواره مواظبند کلمه‌ای بر زبان نرانند که بر وفق مراد رئیس یا بخش کارگزینی نباشد. آنها درواقع با این کار این پیام را مخابره می‌کنند: «از خودم مطمئن نیستم، از کار می‌ترسم، نگرانم نتوانم مسوولیتم را به نحو احسن انجام دهم. به من بگویید چه کار کنم!»

زنها همواره می‌خواهند خودشان را جای دیگری قرار دهند و احساس دیگران را درک کنند. بنابراین در ابراز عقایدشان، آرزوهایشان و استعدادهایشان دچار مشکل هستند.

زنها، حتی اگر شاغل باشند سعی می‌کنند وظایف خانه‌داری و زناشویی و همچنین مسوولیت نگهداری از فرزندان را در کنار کارشان عالی و بی‌کم و کاست انجام دهند. درحالی که بیشتر مردان به محض فارغ شدن از کار استراحت می‌کنند یا به تفریح می‌پردازند گاهی هم اگر در امور منزل به یاری بانوی خانه بشتابند، زن خود را موظف به تشکر می‌پندارد، درحالی که زنها کمتر توقع سپاسگزاری دارند.

زنان بیش از مردان دچار اضطراب و افسردگی می‌شوند و دستاوردهای خوب شغلی خود را پنهان می‌کنند. مبادا کسی گمان کند دارند «پز» می‌دهند.

آنها منتظر می‌مانند تا بلکه کسی آنها را کشف کند و چنانچه کسی پیدا نشد، به حالت ناهنجار، افسردگی و دلخستگی دچار می‌شوند. زنها درواقع به الگوهایی که مادرانشان به آنها داده‌اند چسبیده‌اند و تنها راهبردشان برای موفقیت ساکت ماندن و درواقع «خوب بودن» درنظر دیگران است.

حال اگر زن امروز می‌خواهد واقعاً کامیاب شود ابتدا باید خود را از شر چنان افکاری خلاص کند و در جهت استقلال گام بردارد.

زن امروز باید با حفظ شئونات کامل یک انسان و با متانت و وقار قدم بردارد تا از حالت انفعالی دربیاید و شادمانه فعال شود چرا که زن امروز می‌تواند با داشتن فعالیت‌های هدفمند چه در خانه و چه در محیط کار و نیز با داشتن ارتباط مطلوب و مقبول عرف و مذهب با دیگران اعتماد به نفس خود را افزایش دهد و نیروی خود را به‌جای دل بستن به امیدهای واهی به استوار ساختن و بیان خواسته‌های خود معطوف سازد، زیرا حق هر انسانی است که با برقراری تعادل در زندگی شخصی و اجتماعی، با خاطری آسوده حقوق خویش را بازپس گیرد و از دیگران بخواهد که به آن حقوق احترام بگذارند.

در مهمانی آدم خسیس همه می خورند و در دل به میزبان ناسزا می گویند ● مثل فرانسوی

جنگ هنر

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:MY_ erfan@ yahoo.com

گزارشی کمی تا قسمتی نوروزی

تلویزیون امسال چه آشی برای بینندگان پخته است؟

گزارش از: زهرا مکرم رفتاری

در اینکه تلویزیون بخش اعظمی از وقت ما را پر می کند، شکی نیست و حال اگر تعطیلاتی در کار باشد، نقش تلویزیون در اوقات فراغت ما پررنگ‌تر می شود. راست می گویم نه! به خودمان که نمی توانیم دروغ بگوییم.

اداهای روشنفکری هم دیگر کهنه شده و از مد افتاده، پس بهتر است با خود رو راست باشیم و حداقل امیدوارانه به انتظار برنامه‌های نوروزی امسال چشم به راه خیره بمانیم.

در همین راستا نظر تعدادی از بینندگان سیما و هنرمندان را جویا شدیم و با آنها این سؤال را درمیان گذاشتیم که تلویزیون در ایام نوروز باید چه برنامه‌هایی پخش کند و سال قبل برنامه‌های نوروزی چقدر شما را راضی کرد.

فخری خوروش (بازیگر)

آش کشک خاله!

هرچند من کمتر فرصت تماشای تلویزیون پیدا می‌کنم، اما در مجموع می‌توان گفت ما هنوز برای ساخت و تهیه برنامه‌های نوروزی تعریف درستی ارائه نکرده‌ایم. ساخت چند جنگ تلویزیونی و طنز و... که نمی‌شود ویژه‌برنامه! ما باید قبل از هر چیز بیاییم چند ماه مانده به نوروز، از مردم پرس‌وجو کنیم که دوست دارید چه برنامه‌هایی برایتان ساخته شود؟ و یا اینکه بیاییم از ۱۳ کارگردان، ۱۳ کار متفاوت در هر شب پخش کنیم یا...

البته بروبچه‌های تلویزیون ما زحمت خود را می‌کشند، اما چون چارچوبها مشخص نیست، اغلب مردم در پایان نوروز، زیاد از برنامه‌ها راضی نیستند. تلویزیون نباید آش کشک خاله باشد!

مصطفی براتی‌پور ـ کارمند

مجموعه‌های آبکی

به اعتقاد من روزهای تعطیل نوروزی فرصت خوبی است تا فیلم‌های مطرح خارجی از تلویزیون پخش شود. منتهی اگر قرار است قبل از پخش فیلم در دست سانسورچی بی‌رحمی قرار گیرد که قصه فیلم عوض شود، همان بهتر دوباره فیلم‌های تکراری ببینیم. چند سال پیش شبکه پنج، چند فیلم جذاب خارجی پخش کرد که واقعاً آن سال شیرینی نوروز را برای ما دوچندان کرد.

البته صبر و تحمل بینندگان تلویزیون خیلی زیاد است، یعنی اگر همین امسال هم فیلم‌های تکراری و مجموعه‌های آبکی به خوردشان بدهی باز هم می‌نشینند و می‌بینند، چرا که تفریحی ارزان‌تر از این برایشان وجود ندارد!

ریحانه پولادیان ـ دانشجوی رشته ادبیات

آه از نهادمان بلند شد

مهمترین مساءله‌ای که تلویزیون خود را از آن باید دور کند، تکرار است. در همین ایام دهه فجر امسال آنقدر فیلم‌های تکراری به خوردمان دادند که آه از نهادمان بلند شد.

تلویزیون وظیفه‌اش در درجه نخست ارائه برنامه‌هایی مفرح و درعین حال متناسب با افکار اقشار جامعه است. حال اگر مساءله نوروز هم درمیان باشد، تعهد و مسوولیت تلویزیون و برنامه‌سازان آن دوچندان می‌شود.

البته سال گذشته تلویزیون در ارائه برنامه‌های نوروزی، کمی تا قسمتی خوب عمل کرده بود.

جمشید هاشم‌پور ـ بازیگر

دعا برای تمام شدن تعطیلات

توقع ما از تلویزیون این است که موجب شادی و انبساط خاطر آدمی شود، نه اینکه با تماشای برنامه‌های آن حوصله آدم بیشتر سر برود.

تلویزیون باید در طول یکسال برنامه‌ریزی، برنامه‌هایی برای ایام نوروز تدارک ببیند که مردم دست به دعا برندارند که کی تعطیلات تمام می‌شود.

مینو خباز ـ خانه‌دار

پتک به جای آب سرد!

ای کاش سریالها و برنامه‌هایی که شبکه‌های مختلف در ایام نوروز پخش می‌کنند، با برنامه‌ریزی شبکه‌ها با یکدیگر تداخل زمانی پیدا نکند، که آدم بماند که کدام شبکه را ببیند. اما اگر یکدفعه مجری برنامه پخش یک فیلم تکراری را در یکی از روزهای ایام نوروز اعلام می‌کند، مثل این است که روی سر آدم پتک فرود می‌آید، خدا کند امسال تکرار به زندگی و نوروزمان از طریق تلویزیون راه پیدا نکند.

اما درخصوص برنامه‌های سال گذشته تلویزیون، تلویزیون سال گذشته و یک سال قبلش، با مجموعه‌های خوش رکاب و شب دهم واقعاً گامی مثبت برداشته بود.

اگر می خواهید

قبل از رفتن به سینما

چهار فیلمی که در نوروز ۸۳ به اکران عمومی سینماهای تهران درمی‌آیند، مشخص شد. فیلم های «مارمولک»، «ملاقات با طوطی»، «کما» و «بوتیک» عنوان چهار فیلم اکران نوروزی هستند که در زیر نگاهی به داستان و عوامل و... این فیلم ها داریم.

مارمولک

پیش بینی می‌شود یکی از پرفروش ترین فیلم های تاریخ سینمای ایران باشد. براساس نظر منتقدان و کارشناسان سه فیلمی که با مارمولک به اکران درمی‌آیند، شرایط خوبی از لحاظ فروش نخواهند داشت. بازی جذاب پرویز پرستویی یکی از مهمترین نقاط مثبت فیلم است.

خلاصه داستان:

رضا مارمولک از دزدان و سارقان سابقه‌داری است که در آخرین ماجرای خلافکاری خود، دست به سرقتی مسلحانه می‌زند. رضا برای فرار از محکومیت با لباس روحانیت از مهلکه می‌گریزد. او در آن لباس کمتر خطر تهدیدش می‌کند. اهالی یک روستا به اشتباه او را به عنوان امام جماعت مسجدشان می‌پذیرند و...

پرویز پرستویی، رعنا آزادی‌ور، بهرام ابراهیمی، رضا سعیدی، مهران رجبی، شاهرخ فروتنیان و... بازیگران این فیلم هستند.

مارمولک را کمال تبریزی ساخته است و پیمان قاسم‌خانی فیلمنامه آن را نوشته است.

مدت زمان این فیلم ۱۱۵ دقیقه است. مارمولک در بیست و دومین جشنواره فیلم فجر موفق به دریافت سیمرغ بلورین برای محبوب‌ترین فیلم ایرانی بخش مسابقه از نگاه تماشاگران شد.

همچنین هیأت داوران تقدیر ویژه‌ای از بازی پرویز پرستویی در این فیلم به عمل آوردند.

ملاقات با طوطی

فیلمی که هرچند حرفی برای گفتن و عرضه ندارد اما تمام مؤلفه‌های یک فیلمفارسی و جذب مخاطب را دارد. حضور چند بازیگر مطرح در کنار هم، نوع لباس و آرایش بازیگران زن آن هم در جهت جذب مخاطب به‌کار گرفته شده است.

خلاصه داستان:

مجید و نسیم زن و شوهری جوان و عاشق

به شما خوش بگذرد

این مطلب را بخوانید

زندگی خوبی دارند. مجید نزد پدر نسیم کار می‌کند، اما مجید پس از مدتی به کارهای پدرزن خود مشکوک می‌شود، پدر نسیم با آگاهی از این موضوع، توطئه‌ای را طرح می‌کند تا او را از سر راهش بردارد. مجید در یک صحنه‌سازی به جرم قتل دستگیر و راهی زندان می‌شود. نسیم با وجود تمام تلاشش نمی‌تواند حکم اعدام مجید را لغو یا به تعویق بیندازد. نسیم به همراه سه دوست خود ثریا، قرقی و شراره تصمیم می‌گیرند مجید را در مسیر زندان به محل اعدام بربایند و...

محمدرضا فروتن، مهتاب کرامتی، میترا حجار، مرجان شیرمحمدی، ماهایا پطروسیان، سعید پیردوست، زهرا داوودنژاد، ایرج نوذری و...

ملاقات با طوطی را علیرضا داوودنژاد در ۹۴ دقیقه ساخته است.

بوتیک

«بوتیک» اولین فیلم بلند سینمایی حمید نعمت‌الله است که از بروبچه‌های مطبوعات است.

بوتیک در مجموع فیلم خوب و قابل قبولی است و در جشنواره فیلم فجر هم موفق شد سیمرغ بلورین بهترین فیلم اول را از آن خود کند.

دختری به نام راتی با یک ویترین‌ساز بوتیک به نام جهانگیر آشنا می‌شود. دختر خود را دانشجو جا می‌زند، اما او از خانه فرار کرده و مشکلاتی را برای جهانگیر رقم می‌زند و...

محمدرضا گلزار، گل شیفته فراهانی، رضا رویگری، حامد بهداد و افسانه چهره‌آزاد بازیگران این فیلم هستند.

کما

«کما» را آرش معیریان که یکی از کارشناسان سینماست ساخته است.

وی در فیلم خود سعی کرده قضیه فرار مغزها، سرگردانی و تشویش نسل جوان و تلاش برای اثبات حقانیت و امید به سازندگی را مطرح کند.

امین حیایی، محمدرضا گلزار، حدیث فولادوند و آتیلا پسیانی بازیگران این فیلم هستند.

کما محصول مؤسسه سینمایی پویا فیلم است.

نگذار افکار و ذهنیاتت به صورت عادت درآیند.
سعی کن هرگز درجا نزنی. هر روز از زاویه‌ای تازه به کارها نگاه کن. زندگی یک صحنهٔ پرماجراست.

سؤال از شما، پاسخ از هنرمندان

استاد نورالدین زرین کلک

چندی پیش آقای زرین‌کلک به ریاست «انجمن بین‌المللی فیلمسازان انیمیشن» انتخاب شدند که در کوران خبرهای سیاسی آن موقع، به این خبر زیاد توجه نشد. یکی از بانوان خواننده مجله، (سرکار خانم الهام سعیدی از گرگان) طی یک نامه طولانی ضمن گله کردن از ما برای مصاحبه اختصاصی نداشتن با این هنرمند برجسته، سه سؤال پرسیده‌اند که در تماس تلفنی که با دفتر آقای زرین‌کلک داشتیم به جهت ترافیک شدید کاری ایشان، از ما خواسته شد که سؤالها را فاکس کرده که اکنون همان سؤالها و پاسخ استاد را به عرض شما می‌رسانیم:

○ سؤالها:

۱ـ آقای دکتر زرین‌کلک به نظر شما، مطبوعات و رسانه‌ها آنچنان که شایسته بود به مسأله انتخاب شما به ریاست انجمن بین‌المللی فیلمسازان انیمیشن پرداختند؟

۲ـ چرا کارها و فیلم‌های انیمیشن در کشور ما با شکست روبرو می‌شود؟

۳ـ شما تا چه اندازه از امکانات و اختیاراتی که با در دست گرفتن این سمت، دراختیار شما قرار گرفته به نفع انیمیشن ایران استفاده می‌کنید؟

خانم سعیدی، همین‌قدر که شما از گرگان موضوع را پی می‌گیرید علامت خوبی است.

راستش اینکه (اگر به دوستان ژورنالیست برنخورد) رسانه‌های عمومی ـ ملی برای ندادن خبر درست شده‌اند نه دادن خبر!

۲ـ بنده «انتصاب» نشده‌ام بلکه به اتفاق آرای صددرصدی نمایندگان ۴۵ کشور «انتخاب» شده‌ام.

۳ـ انیمیشن کشور ما تنها چیزی نیست که شکست می‌خورد و با استقبال مواجه نمی‌شود، بلکه بقیه امورمان نیز چنین‌اند.

حوزه‌های نفتی‌مان، دریای خزرمان، انرژی هسته‌ای‌مان، سینماگران سینمایمان، استعدادهای درخشان‌مان، فرار مغزهامان...

اگر از من بپرسید می‌گویم جواب این سؤال بسیار ساده است:

مدیریت غیرکارشناس، غیردلسوز، غیرمسوول و غیرمتعهد!

نمی‌دانم این داستان را خوانده‌اید یا نه: می‌گویند وقتی اسکندر به ایران آمد و آن را چنان آباد دید از استادش ارسطو پرسید با این کشور آباد چه کنم تا ویران شود؟ گفت: آن را به دست وزیر نالایقی بسپار، او بهتر از هر کس می‌داند چگونه آن را ویران کند.

همه این فعالیت‌ها تنها در صورتی است که به وجه بین‌المللی ارتباط داشته باشد اما اگر فقط منحصر به کشور خاصی باشد طبعاً انجمن آن را به عهده شعبه محلی و ملی واگذار می‌کند.

به عبارت ساده یک مجموعه بین‌المللی بیل و کلنگ را به دست رئیس خود نمی‌دهد تا مصالح انجمن را به سود کشور خود مصادره کند! و من نیز چنین نخواهم کرد. اگر کاری ما برای خود بتوانیم انجام دهیم باید عزم ملی در آن دخالت داشته باشد، صدالبته اگر وجه بین‌المللی داشت، بنده در احقاق آن کوتاهی نخواهم کرد.

ارادتمند شما

اکبر زنجانپور

نامه پنج گرمی(!) «موسی حافظی» از قم را می‌اندازم توی خورجین موتور و تخت‌گاز می‌روم تا اداره تئاترشهر، جایی که «اکبر زنجانپور» ـ بازیگر و کارگردان خوش‌فکر و خلاق تئاتر ـ مشغول تمرین‌های نهایی نمایشنامه «سه خواهر» اثر «آنتوان چخوف» است. چون همیشه کسانی که برای جشنواره‌های فیلم و تئاتر کشور ما آماده می‌شوند، در آخرین روزها که ثانیه‌شمار معکوس برای حضور در مسابقه آغاز می‌شود، وقت چندانی ندارند ـ و طبعاً هم باید همین‌طور باشد ـ خیلی سریع قضیه را برایش توضیح می‌دهم و سؤالها را می‌پرسم:

چرا در کارگردانی کارهایتان به آثار چخوف روسی، اینقدر علاقه دارید؟!

(خنده‌کنان) «اینقدر» یعنی چقدر؟!

یعنی زیاد!

شاید به این خاطر که اهل نسخه پیچیدن نیست و بعد از یک قرن و نیم که از زمان کارهایش می‌گذرد، همچنان آن رابطه عاطفی‌ای که باید بین شخصیت‌ها، موقعیت‌ها و پیام نمایش با تماشاگر ایجاد شود، ایجاد می‌شود.

اولین متنی که برای کارگردانی انتخاب کردید، چه بِود؟

«ریل». نوشته دوست عزیزم...

محمود دولت‌آبادی! درسته؟!

بله! اواخر دهه چهل، من و محمود در بسیاری از نقش‌ها با همدیگر همبازی بودیم و هنوز هم دوست دارم که روزی بیاید که با محمودجان، صحنه تئاتر را دوِباره تجربه کنیم. اگر دیدیش، سلام زیاد برسان!

حتماً! و آخرین سؤال آقای «حافظی»... یا بهتر است بگویم آخرین درخواست ایشان، ذکر یک خاطره از این سالهای بی‌شمار است...

(زنجانپور درحالی که به ساعتش می‌نگرد، پایان وقت آنتراکت را به گروهش خبر می‌دهد:)

بچه‌ها! آماده باشید، می‌ریم سکانس پنجم! بهروز! آماده‌ای؟

(بهروز بقایی با تکان دادن سر، نگاه دوباره‌ای به متنِ می‌کند و زنجانپور از من می‌پرسد:)

چی شد؟

خاطره!

الان؟!

اگه امکانش باشه.

سال ۶۶، تالار وحدت نمایش «باغ آلبالو»ی چخوف را اجرا می‌کردیم. درجایی از نمایش قرار بود که صدای بلندی پخش بشود و کاراکتر زن از مرد بپرسد که «این چه صدایی بود؟» صدا که پخش شد، دیدم مردم دارند فرار می‌کنند. سه سوت رفتم اتاق فرمان. اعتراضی کردم که چرا صدا را اینقدر بلند پخش کردید که مردم فراری شده‌اند. یکی از بچه‌ها گفت: «ما اصلاً صدارو پخش نکردیم. یه صدای دیگه اومد». من رفتم و تحقیق کردم، دیدم صدایی که مردم از آن وحشت کرده بودند، صدای موشکی بود که به نزدیکی تالار وحدت اصابت کرده بود.

بعد چی شد؟

هیچی! نمایش تعطیل شد! به خاطر مسائل امنیتی، در شبهای بعد هم اجرا نشد. جدای این همه ضرباتی که صدام به مملکت ما وارد کرد، ما تئاتری‌ها هم از استبداد و دیکتاتورمآبی‌اش، ضربه خورده‌ایم!

بهروز! پرستو!... (پرستو گلستانی نیز از بازیگران «سه خواهر» است.)

بیشتر کسانی موفق شده اند که کمتر تعریف شنیده اند • ژوبر

دستپخت عدسی

محمد پورثانی

عیدی منظوم استاد «مُشفق کاشانی» به خوانندگان صفحه دستپخت عدسی

پیر دیر شاعران معاصر، سالهایی هم که برای رادیو قلم می‌زدم به حقیر عنایت داشت. چون اتاق اختصاصی استاد جنب سالن تحریریه طنزنویسان برنامه صبح جمعه قرار داشت، هر وقت اقوام برایش پشمک و قطاب سوغات می‌آوردند، سهم غُرمایی این بنده خوش خوراک و با اشتها را فراموش نمی‌کرد تا حالا که می‌داند، شیرینی و چربی کلسترولم را بالا می‌برد (البته بالاتر!) دو قطعه نظم بهاری محبت کرده از پشمک و قطاب کاشان شیرین‌تر.

لذت قرائتش مال شما عزیزان، حق تحریرش در این وانفسای گرانی، حلال حقیر سراپا تقصیر!

کرانهٔ بهار

عشق می‌برد ترا تا کرانهٔ بهار   از فراز قله‌ها از دیار انتظار
در رهت به نوبهار گل به گل نوشته‌اند   قصه‌هایی از امید، سرگذشتی از بهار
از برای ارمغان، ای بهار بی‌خزان   جان‌فروز و جان‌فروز دل بیار و دل بیار
در بهار مردمی، گوش دل گشا، شنو   نغمه‌های دلنشین از نوای آبشار
خیمه زد بهار و من بی‌ترانه‌ام هنوز   هم‌صدای من بخوان، گل به باغ من ببار

جهان پرواز

زنده، جان را، از نسیم فرودین دارد بهار
معجز عیسی نگر در آستین دارد بهار؟!
دیده‌ای در انتظار موکب اردیبهشت
دامنی گلبو، به بوی فرودین دارد بهار
نرگس شهلا، به فرش سبزه، لطفی تازه داد
آسمانی اخترافشان، در زمین دارد بهار
تا بشوید چهره در سرچشمهٔ شبنم، ز شوق
آفتاب عالم‌آرا خوشه‌چین دارد بهار
پای تا سر، دیده باید خیره در صنع خدای
تا ببینی خامهٔ سحرآفرین دارد بهار
تا به جام لاله، خون گل به جوش آید ز نو
نقشی از داغ شهیدان بر جبین دارد بهار
با اشارتهای رمزآمیز، چون اهل نظر
رازها با مردم خلوت‌نشین دارد بهار
عطرافشان سر برآورد از گریبان سحر
زیر دامن، نافهٔ آهوی چین دارد بهار
چشمه‌سار ابر، همچون چشم عاشق، ژاله‌بار
زین گهر زا اختران، نقش نگین دارد بهار
تلخکامیها رهاورد خزان عمر ماست
گرچه دل را مژده، جان از انگبین دارد بهار
«مشفق» از شعر جهان پرواز «گلشن» روز و شب
نغمه‌ها در پردهٔ جان دلنشین دارد بهار

به شرطها و شروطها...

تحصن عده‌ای از نمایندگان مجلس ششم به این دلیل مورد حمایت مردم، خصوصاً دانشجویان قرار نگرفت که فقط وقتی منافع خود آقایان در زمینه رد صلاحیت به خطر افتاد، اقدام به چنین کاری کردند وگرنه طی چهار سال گذشته بارها حق مردم ضایع شد، اما حضرات از این امتیاز خانه ملت استفاده نکردند. مثلاً بر فرض نامعلوم ماندن خاطیان حادثه ناگوار کوی دانشگاه، دور از توانشان بود، حداقل می‌توانستند بپرسند سه سال قبل در چنین روزهایی که مردم یکی توی سرشان می‌زدند، یکی توی سر مخارج عید نوروز، پول کلانی که بابت تعویض پلاک خودرو از مردم وصول شد کجا رفت؟ (۲۵۰۰ تومان بابت هر دستگاه، آنهم با تهدید قانون) در هرحال همکار عکاسمان ضمن ارائه این عکس گفت: «انتخاب شدن و انتخاب کردن حق مسلم مردم است، منتها به شرطی که اگر گروه تحقیق و تفحص مجلس هفتم خواستند طبق اختیاراتشان به عنوان نماینده مردم حساب دخل و خرج مؤسسه‌ای مثل سازمان «صدا و سیما» را بررسی نمایند، دفاتر امور مالی دراختیارشان گذاشته شود، نه اینکه مثل دور قبل برایشان تره هم خرد نکنند و آنها هم با این استدلال کوتاه بیایند، سری را که درد نمی‌کند، نباید دستمال بست!

باخبرباش که سرمی شکند دیوارش

همان‌طور که اطلاع دارید (و اگر ندارید، حالا مطلع شوید) از اوایل بهمن، زمزمه‌هایی شروع شده مبنی بر لزوم ادغام انجمن‌های مستقل ورزش بانوان مثل: سوارکاری ـ فوتبال ـ والیبال ـ کاراته ـ قایقرانی ـ تیراندازی و... در فدراسیونهای مربوطه به بهانه پیاده شدن طرح جامع ورزش.

دخترخانم باهوش و نکته‌سنجی که در انجمن عکاسها عضویت دارد، ضمن ارسال این عکس توسط همکارش «مجید شادمان‌نژاد» پیغام داده به فلانی بگویید (یعنی به بنده) گوشی را دست مسوولان انجمن‌های ورزشی بانوان بدهد که ادغام در فدراسیونهای مردانه، یعنی خوانده شدن فاتحه همین اندک ورزش بانوان در شروع سال ۱۳۸۳ خورشیدی!

سوغات مصورقائم شهر

«مسعود ذوالفقاری» پرسنل باذوق خانه فیلم و سینما در شهرستان «قائم‌شهر» به حدی عکس قابل چاپ روی میز حقیر دارد که اگر تا پایان سال ۸۳ هم سوغات مصور نفرستد، ذکرخیر زادگاهش در اطلاعات هفتگی خواهد شد. از جمله این دو تصویر احساس‌برانگیز مربوط به عزاداری مردم متدین استان همیشه سرسبز مازندران (مراسم سینه‌زنی در روز عاشورا).

جناب «ذوالفقاری» در لزوم سوگواری ایام محرم به یاد مظلومیت امام حسین(ع) سالار شهیدان متذکر شده، شادی و نشاط هنگامی ارزش دارد که برابر غم و اندوه قرار بگیرد. چیزی مثل تعامل شب و روز که بدون یکدیگر زیبا نخواهند بود.

بزرگترین اشتباه سال ۸۲

سرکار خانم «**ناهید حبیبی**» همکار بی‌دوربین مقیم تهران که از قرار معلوم با مقوله طنز و مطایبه آشناست، در نامه همراه عکس و تفصیلات کلیشه شده پیوست به شوخی نوشته: جناب مهندس موسوی کاملاً اشتباه می‌کند! آخرین نخست وزیر مورد علاقه مردم در مصاحبه اخیرش پیرامون انتخابات دوره هفتم مجلس طوری حرف زده که انگار زبانم لال شهروندان عزیز و ارجمند و غیره از موهبت آزادی برخوردار نیستند! البته این واقعیت قبول که سیگار آزادی هم مثل سیگار بهمن و خیلی از تلفن‌های همراه در دسترس نمی‌باشد، ولی در عوض میدان آزادی با ترمینال وسیع کنار آن در دسترس مسافران نوروزی غرب کشور قرار دارد! اصلاً چرا راه دور برویم، رنگ پیکان و پراید صفر کیلومتر دودزا که قبلاً اجباری بود (سیستم می‌خوای بخواه، نمی‌خوای نخواه) اخیراً در پروژه تبدیل به احسن خودروهای فرسوده، اختیاری شده و خوشبختانه متقاضیان محترم می‌توانند هر رنگی دوست دارند آزادانه انتخاب نمایند پرسپولیسی‌ها اتومبیل قرمز، استقلالی‌ها آبی، پاسی‌ها سبز، ملوانی‌ها سفید و..

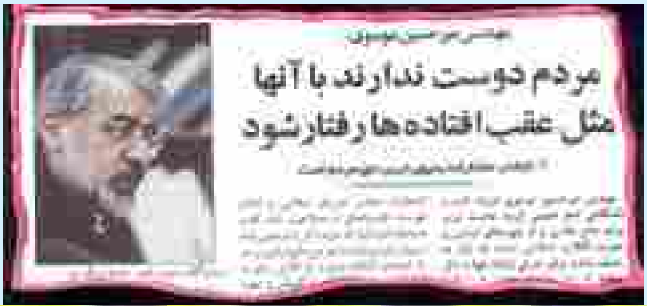

مردم دوست ندارند با آنها مثل عقب افتاده‌ها رفتار شود

امنیت درپناه پلیس متعهد

جناب «**رستم کریمی**» در نامه شماره ۸۱۱ مورخ ۸۲/۱۰/۳۰ همراه عکس دو پرسنل رشید نیروی انتظامی شهرستان «**نیکشهر**» که داوطلبانه مقابل دوربین خبرنگار اطلاعات هفتگی ایستادند، مرقوم فرموده: «شاید در قدیم، نام استان سیستان و بلوچستان به خاطر موقعیت جغرافیایی مترادف بود با عدم امنیت، اما خوشبختانه با تلاش شبانه‌روزی پلیس مؤمن و متعهد، زادگاه ما نیز از امنیت کامل برخوردار شده. چه بسیار افسران و درجه‌داران نیروی انتظامی که برای ایجاد امنیت، جان خود را در مبارزه با افراد خلافکار و قاچاقچیان مرزی از دست دادند.

مراتب جهت اطلاع مسافران نوروزی عرض شد که با وجود بارها سفر به استانهای شیراز - اصفهان - خراسان - خوزستان - کرمان - کرمانشاه - ایلام - مازندران - گیلان و... یک بار دیدار استان سیستان و بلوچستان را نیز تجربه کنند

غرس نهال به یاد راست قامتان ۸ سال دفاع مقدس

شکارچی این صحنه مربوط به گوشه‌ای از تلاش همگانی در روز درختکاری، پرسید: «ما چند تا میدان پرتردد در تهران و حومه داریم؟»

بنده بدون توجه به منظور «مجید شادمان‌نژاد» عرض کردم: «فکر نکنم تعدادشان از انگشتان دو دست بیشتر باشد.»

همکار عکاسمان که گویی منتظر همین پاسخ بود، گفت: «خدا پدرت را آخر سال کهنه بیامرزه. شهردار جدید تهران، همان روزهای اول شروع کار پیشنهاد کرد، توی هر میدان یک شهید دفن شود که اگر صدای رئیس مجلس درنیامده بود، علاوه بر صرف وقت نیروی انسانی، کلی هزینه این طرح غیرضروری شده بود، درحالی که آقای مهندس «احمدی‌نژاد» می‌توانست پیشنهاد کند هر سال در روز درختکاری به تعداد شهدای ۸ سال جنگ تحمیلی که ما آسایش خود را مدیون رشادت آن راست‌قامتان هستیم، در سراسر کشور درخت کاشته شود.

قهرمان سال ۸۲

اطلاعات هفتگی چون در طول سال برای چاپ آثار هیأت تحریریه جا ندارد، معمولاً قسمتی از مطالب همکاران زمین می‌ماند، چه رسد به اینکه بخواهد مثل بعضی نشریات به بهانه انتخاب قهرمان سال، قصد پر کردن صفحه داشته باشد (چاپ عکس و تفصیلات رأی‌دهندگان) لذا حقیر عدسی‌نویس ضمن گفتن خسته نباشید به بهترینهای سال گذشته نظیر: حسین رضازاده - علیرضا دبیر - هادی ساعی - قادر میزبانی و... این باربر سالمند و زحمتکش شکار دوربین «مجید شادمان‌نژاد» را حین انجام وظیفه در ترمینال آزادی به عنوان قهرمان سال ۸۲ انتخاب می‌کنم که طفلکی در سرمای زمستان و گرمای تابستان و... چهار فصل برای تهیه یک لقمه نان حلال عرق می‌ریزد!

چشم حضرات شکم‌سیر و پرحرف روشن که در زمینه بیمه ازکارافتادگی شعار می‌دهند!

برخی آدمها چنان سردند که هنگام دیدارشان باید پالتو پوشید و بعدش نبات خورد!

«سیزده بدر» را با بازی بگذرانید

از: لیلا آهنی

این مطلب برای بهتر سپری شدن روز سیزدهم نوروز یا به عبارتی «سیزده‌بدر» نوشته شده. لطفاً عجله نکنید و صبح همان روز قبل از حرکت دسته‌جمعی به سوی دشت و دمن آن را مطالعه کنید.

بیشتر ما وقتی عازم خارج شهر برای تفریح می‌شویم تا روز خوشی را سپری کنیم، به‌درستی نمی‌دانیم که چگونه باید از وقت خود استفاده بهتری کنیم و گردشها و تفریحهایمان در دل سبز طبیعت بیشتر به خوردن انواع غذاها و دسرها و تنقلات تلف می‌شود. شما نیز حتماً چون من آدمهایی را دیده‌اید که پس از پایان تعطیلات و برگشتن به خانه دچار دل‌درد و سرگیجه از شدت پرخوری شده‌اند.

شاید هم خدای ناکرده خودتان چنین اتفاقی را تجربه کرده‌اید. گاهی نیز که به همراه چند خانواده از اقوام یا دوستان به دشتی و کنار رودخانه‌ای، محض رها شدن از وانفسای زندگی و روزمرگی شهری پناه برده‌اید چه‌بسا اتفاق افتاده که موقع بازگشت، به‌جای لب خندان چشمی گریان نصیبتان گشته و دلتان از زخم زبانها و غیبت‌ها و حرفهای سطحی بعضی از افراد [که امیدواریم تعدادشان بسیار اندک باشد] مجروح شده و به‌اصطلاح همه خوشیهای آن روز از دماغتان درآمده! راستی چرا برای رهاشدگی از این همه دغدغه به بازی پناه نمی‌برید؟

آهان! پس ادعا می‌کنید که بازی کار بچه‌هاست. با این حساب بچه‌ها خیلی خوشبختند که دائم در حال بازی هستند و قهر و آشتی‌هایشان با همدیگر نیز درواقع نوعی بازی است.

واقعاً خوش به‌حال بچه‌ها که بازی کردن را خوب بلدند و شاید به‌خاطر همین است که اینقدر معصومند.

اما بیایید ما بزرگترها لااقل برای یک روز هم که شده بچه شویم! و بازی کنیم. باور کنید نه‌تنها از پیشنهادم پشیمان نمی‌شوید، بلکه شاید به بزرگترین راز زندگی که همان گسستن بند قید بزرگسالی است پی برده و کسی چه می‌داند، شاید دیگر نخواهید یک «آدم بزرگ» باشید.

برای همین منظور برای سرگرمی شما و اعضای خانواده و آشنایان چند بازی جالب عرضه می‌کنیم که در خارج از خانه، در دشت و صحرا و در هر نقطه‌ای قابل اجرا است.

با این بازیها هم سرگرم می‌شوید و هم به معنای واقعی روز خوشی را سپری می‌کنید.

هر بازی نیاز به یک رهبر دارد که ما در اصطلاح عامیانه آن را «اوستا» می‌نامیم. بازندگان بازی می‌توانند به عنوان جایزه برای برندگان خوراکیهای ارزان قیمتی تهیه و یا به پیشنهاد بنده یک آرزوی خوب را همراه با محبت نثارشان کنند.

بازی خنده

(تعداد بازیکنان حداقل ۴ نفر)

بازیکنان دایره‌وار کنار هم می‌نشینند. اوستای بازی به آرامی یک خنده کوتاه می‌کند و می‌گوید «ها!» دومین بازیکن می‌گوید «ها!ها!» سومین بازیکن می‌گوید «ها!ها!ها» و به همین ترتیب بازیکن بعدی یک «ها!» به آن اضافه می‌کند.

به این ترتیب بازی دور می‌چرخد. همه بازیکنان باید قیافه کاملاً جدی به‌خود بگیرند و سعی کنند نخندند. اگر هریک از آنها بخندد باید جریمه شود و یا از بازی خارج شود. نفر آخر که در بازی می‌ماند برنده است.

بازی دوستت دارم

(تعداد بازیکنان ۵ تا ۱۲ نفر)

بازیکنان به‌صورت دایره کنار هم حلقه می‌زنند. اوستای بازی با جمله‌ای مثلاً بشرح زیر شروع می‌کند:

(مادرم یا پدرم) من از صمیم قلب دوستتان دارم با یک حرف «آ» زیرا شما قلبی «آسمانی» دارید.

نفر بعد می‌گوید: من (همسرم) را از صمیم قلب دوست می‌دارم با یک حرف «ب» زیرا او زندگی را برایم «بهاری» کرده.

بازیکن سوم این جمله را با حرف بعدی الفبای فارسی ادامه می‌دهد و همین‌طور الی آخر... اگر شرکت‌کننده‌ای نتواند «صفت» مناسبی پیدا کند و بگوید بازنده است. شخصی که آخر از همه بماند برنده بازی محسوب می‌شود.

بازی نازبالش

(تعداد بازیکنان: هرچه بیشتر باشند بهتر است!)

(وسایل موردنیاز: یک ناز بالش و یک روبالشی برای هر گروه)

بازیکنان دو دسته می‌شوند.

به هرکدام یک نازبالش داده می‌شود که درون یک روبالشی قرار دارد. این نازبالش را روی یک صندلی یا تخته سنگی به فاصله ۵ تا ۶ متری قرار می‌دهند. با شروع مسابقه اولین شرکت‌کننده از هر دسته به‌سوی نازبالش می‌دود و آن را از درون روبالشی بیرون می‌آورد. نفر بعدی به‌سوی نازبالش می‌دود و آن را دوباره داخل روبالشی می‌کند. و نفرات بعدی... و این بازی به همین ترتیب ادامه می‌یابد. هر دسته‌ای که زودتر بازی را تمام کند برنده محسوب می‌شود.

بازی کدام لباس؟

(حداقل بازیکنان ۵ نفر)

بازیکنان به‌صورت دایره در کنار یکدیگر حلقه می‌زنند و اوستای بازی در وسط این دایره می‌نشیند. او برای شرکت‌کنندگان تعریف می‌کند که: «در روزگاران قدیم آدم فقیری زندگی می‌کرد که لباسی نداشت» سپس از یکی از شرکت‌کنندگان سؤال می‌کند: شما کدام لباس خود را حاضرید به او بدهید؟ اوستای بازی در اینجا خاطرنشان می‌سازد که شرکت‌کنندگان هنگام پاسخ گفتن به این سؤال از به‌کار بردن چهار کلمه «بله»، «خیر»، «سیاه» و «سفید» باید خودداری کنند. او ناگهان روی خود را به سوی یکی از بازیکنان می‌گیرد و به سرعت سؤالی را از او می‌پرسد. بازیکن می‌تواند پاسخ دهد: «من یک پیراهن آبی به او می‌دهم». اوستا ادامه می‌دهد: «ولی آنکه پاره است» اگر بازیکن دستپاچه شده و یکی از کلمات ممنوع را به‌کار ببرد و یا پوشاکی را نام ببرد که تکراری است و بازیکن قبلی از آن استفاده کرده از دور بازی کنار می‌رود.

بازی سیب‌زمینی داغ

(تعداد بازیکنان حداقل ۶ نفر)

بازیکنان به‌صورت دایره‌ای در کنار یکدیگر حلقه می‌زنند و یک سیب زمینی به دست بازیکنان داده می‌شود که هریک از بازیکنان به سرعت این سیب زمینی را به نفر دست راستی خود می‌دهد. او نیز با همین سرعت سیب زمینی را به نفر پهلودستی خود رد می‌کند و به همین ترتیب سیب زمینی دور می‌چرخد تا وقتی اوستای بازی اعلام کند «تمام» و یا در سوت خود بدمد. بازیکنی که سیب زمینی در دستش مانده بازنده محسوب می‌شود و از بازی خارج می‌شود.

وقتی تعداد بازیکنان زیاد باشد می‌شود، از دو یا چند سیب زمینی استفاده کرد و به این ترتیب به محض به صدا درآمدن سوت اوستا چند نفر از بازی خارج می‌شوند.

بازی من کی هستم؟

(تعداد بازیکنان ۴ تا ۱۰ نفر)

یکی از بازیکنان انتخاب می‌شود تا آنچه برایش درنظر می‌گیرند حدس بزند. او را از آن محل دور می‌کنند و سایر بازیکنان در غیاب او یک چهره سرشناس را برایش درنظر می‌گیرند. (این چهره می‌تواند شخصیت هنری، ورزشی، فرهنگی و غیره باشد) آنگاه از بازیکنی که در ضمن از آنجا دور شده است، می‌خواهند بازگردد و شخصیت موردنظر را حدس بزند.

بازیکن باید حداکثر با ۱۰ سؤال شخصیت موردنظر را بیابد. او به طرف یکایک حاضران رو کرده و می‌پرسد «من کی هستم؟» هریک از بازیکنان باید پاسخ مناسبی که درحقیقت سرنخی به دست او بدهد بیان دارد. البته هریک از حاضران سعی می‌کنند از ذکر نکات خیلی آشکار خودداری کنند تا شخصیت موردنظر دیرتر پیدا شود. هریک از بازیکنان که آخرین سؤال را مطرح ساخته به عنوان نفر جدید انتخاب می‌شود. بازندگان از دور بازی خارج نمی‌شوند، ولی یک امتیاز منفی می‌گیرند. در آخر کسی که امتیاز منفی ندارد و یا کمترین امتیاز منفی را دارد برنده محسوب می‌شود. در ضمن می‌توان از اول برای هر نفر تعداد سؤالات را درنظر گرفت. مثلاً بازی در سه دور انجام شود یعنی هر کس سه بار سه شخصیت را حدس بزند. بازی می‌تواند در دورهای کمتر و یا بیشتر انجام شود.

بازی با اشعار!!

(تعداد بازیکنان: به دلخواه)

(وسایل موردنیاز: کاغذ، قلم)

چند شعر را انتخاب کنید و روی هر کاغذ یک سطر از آن شعر را بنویسید و شماره بگذارید. مثلاً «یه توپ دارم قلقلیه» و کنارش شماره «۱» بزنید «سرخ و سفید و آبیه» شماره «۲» بزنید و... بعد کاغذها را تا کرده، درون ظرفی بریزید. هریک از افراد یکی از کاغذها را بیرون می‌کشد و به ترتیب از کاغذ شماره (۱) الی آخر شروع می‌کنند با آهنگ به خواندن شعر موردنظر. هر کس شعر موردنظر را با مزه‌تر اجرا کند یا جدی‌تر یا به شکلی که بین خود قرارداد می‌کنید و شخص از عهده آن برآید برنده محسوب می‌شود.

بازی اسم، فامیل

(وسایل مورد نیاز: چند کاغذ و چند خودکار)

هر نفر یک کاغذ و یک قلم برمیدارد و در گوشه‌ای می‌نشیند. اعضای گروه کاغذها را خط‌کشی کرده و در بالای کاغذ در خانه‌های جدول افقی می‌نویسند: نام، فامیل، نام شهر، نام کشور، میوه، اتومبیل، غذا و ...

آنوقت یک داور بیطرف یکی از حروف الفبا را اعلام می‌کند و همه با سرعت شروع به نوشتن می‌کنند، مثلاً داور می‌گوید «ب» و در زیر هر ستون هرکدام در یک ردیف خاص اسمی می‌نویسند، مثلاً: بهرام، بحرینی، بابل، بحرین، به، بلیزر، بورانی و... هر کس که زودتر کارش را تمام کند توقف می‌دهد و بقیه دست از نوشتن می‌کشند و داور امتیازها را جمع می‌کند. هر جواب درست ده، و هر جواب تکراری ۵، و در ستون آخر: جمع امتیازات، امتیاز هر کدام را محاسبه می‌کند و بعد حرف بعدی و... هر کس در پایان امتیاز بیشتری بیاورد برنده است. این بازی را به صورت گروهی هم انجام می‌دهند.

■

برای امنیت بیشتر شما

چند نکته مهم پلیسی

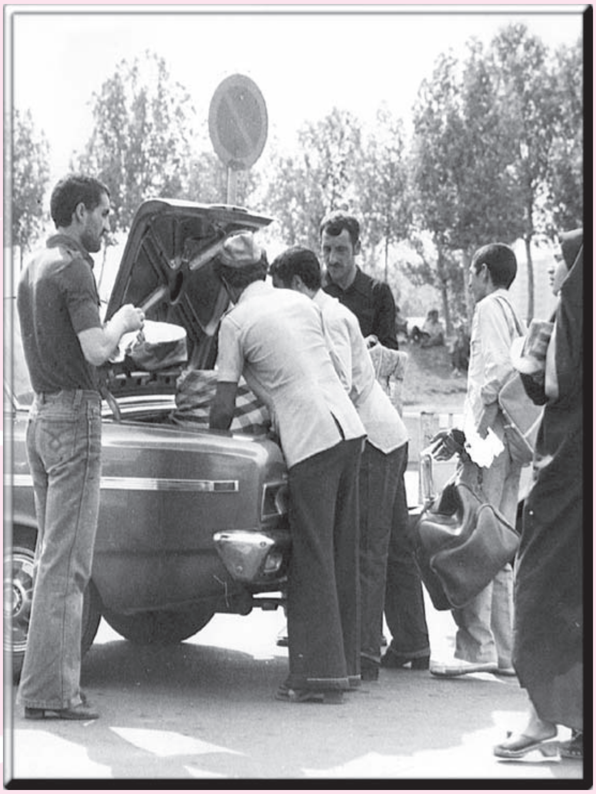

برای اینکه در طول سفر با مشکلی روبرو نشوید و برای ثانیه، ثانیه آن برنامه‌های امنیتی ویژه داشته باشید حتماً می‌دانید که باید از نیروهای پلیس کمک بگیرید.

اما این کار برای شما یک حرکت ساده نیست و وقت زیادی را از برنامه‌هایتان به خود اختصاص خواهد داد. به همین منظور ما قبل از شما این کار را انجام داده و خلاصه‌ای از این طرح مان را در چند سطر برایتان آماده کرده‌ایم تا بی دغدغه سفر کنید:

☑ در طول سفر از مسیرهای معین شده و عمومی استفاده کنید تا مسیرهای فرعی و خلوت

.

☑ بهتر است در طول سفر درهای ماشین را قفل کنید به خصوص هنگام ترافیک و قرار گرفتن در پشت چراغ راهنما.

☑ اگر می‌خواهید به جایی بروید که تاکنون نرفته‌اید، بهتر است خود و یا همسرتان نقشه راه را خوب مطالعه کرده و تمامی مسیرهایی را که باید از آنها عبور کنید، روی نقشه مشخص نمایید.

☑ برای مسافرت خود با دقت برنامه ریزی کنید و به عواملی مانند هوا، امکانات، جایی که می‌خواهید در آن اقامت کنید، غذا و سوخت توجه داشته باشید. ناگفته نماند که بهتر است به مقدار لازم نیز پول نقد، چک مسافرتی و کارت اعتباری هم همراه خود داشته باشید تا خدای نکرده با مشکل مواجه نشوید. البته اگر از عیدی چیزی باقی مانده باشد!!

انتخاب هتل

☑ هنگام انتخاب هتل، سعی کنید هتلی را انتخاب کنید که مجهز به دستگاه تشخیص دود همچنین سیستم آب پاش هنگام آتش سوزی باشد. اگر بنابر هر دلیلی نتوانستید در هتلی با این ویژگی اقامت کنید، حداقل سعی کنید در طبقه اول یا دوم ساختمان، اتاقی را انتخاب کنید.

☑ هنگامی که وارد اتاق (در هتل) شدید، ابتدا اطلاعات امنیتی که بر روی برگه‌ای نوشته شده (که غالباً در پشت در ورودی نصب می‌شوند) را خوب بخوانید. راه‌های خروجی مقابل اتاق خود را باز بگذارید (وسایل اضافی را از مقابل آن بردارید)، از باز بودن و کار کردن درهای خروجی (هنگام آتش سوزی) اطمینان حاصل کنید، معمولاً هنگام آتش سوزی راهروها پر از دود و تاریکند، پس بهتر است تعداد درها از اتاق خود تا در خروجی را بشمارید، در این صورت هنگام آتش سوزی راحت‌تر می‌توانید از محل خارج شوید. همچنین کلید اتاق و چراغ قوه را کنار تخت خود قرار دهید.

☑ هنگامی که صدای آژیر آتش سوزی را شنیدید یا مشکوک به آتش سوزی شدید، به رختخواب برنگردید!! و برعکس سریع اقدام کنید و ابتدا با هتلدار و سپس با سازمان آتش نشانی تماس بگیرید. فراموش نکنید شماره اتاق خود را به آنها اعلام کنید، پس از آن سعی کنید از هتل خارج شوید، اگر راهروها و اتاقها پر از دود شده بود، حوله یا هر چیز دیگر را خیس کرده و مقابل بینی و دهان خود بگیرید و به حالت خزیدن از اتاق خارج شوید.

☑ هرگز هنگام آتش سوزی از آسانسور استفاده نکنید، چرا که غالباً از کار می‌افتند.

☑ در نهایت سعی کنید تمام موارد ایمنی را رعایت کرده تا سفر خوبی داشته باشید.

از: زهرا رجبیان

برای میهمانی هر قدر خرج کنی بالاخره از یاد میهمانان خواهد رفت • مثل اسکاتلندی

گزارشی از پشت صحنه
مجموعه تلویزیونی +O

گزارش از:
فاطمه عودباشی

حتماً این مجموعه را در ایام نوروز ببینید!

یک کارکمدی ـ پلیسی

بخش اول: از خوش رکاب تا +O

وقتی به روزهای نوروز نزدیک می‌شویم، اکثر مجموعه‌سازان به دنبال تولید مجموعه‌هایی طنز برای تعطیلات هستند که از طریق جعبه جادویی میهمان خانه‌ها شوند، اما چطور این میهمان برای میزبان قابل تحمل باشد خدا می‌داند.

با تمام این حرفها بهتر است برایتان بگوییم که امسال «علی شاه‌حاتمی» ـ کارگردان ـ همچون سال گذشته که با مجموعه طنز «خوش‌رکاب» میهمان خانه‌ها بود و عشق آتشین مردی را به کامیون قرمزرنگش نشان داد که روی هرچه عشق هندی را سفید کرد، قرار است در نوروز ۸۳ با مجموعه طنز «اُ مثبت» تلویزیون را تسخیر کند.

البته این بار هم شاه‌حاتمی موفقیت خود را با بازیگران خوش‌رکاب همچون محمد کاسبی و مجید صالحی به عنوان نقش اول امتحان کرده است.

بخش دوم: عزیزخان، بساز و بفروش

شاه‌حاتمی در مجموعه «+O» داستان زندگی دو شخصیت متفاوت را روایت می‌کند که طی ماجراهایی، سرنوشتی مشابه پیدا می‌کنند. شخصیت اول داستان جوانی به نام مجید است. مجید پلیسی شجاع، جسور و مسوولیت‌شناس است و شخصیت دوم، پیرمردی است طماع و پول‌پرست به نام «عزیزخان» که طی سالهای اخیر به دلیل فعالیت در زمینه خرید و فروش زمین، ساخت و ساز برج و... به ثروتی زیاد دست پیدا کرده است. عزیزخان طی حادثه‌ای، مضروب و در بیمارستان بستری می‌شود و در شرایطی حاد به گروه خونی «+O» نیاز پیدا می‌کند. مجید که از لحاظ گروه خونی با او «هم‌خون» است، به کمک او می‌آید.

اهداء خون مجید به عزیزخان باعث ایجاد یک نقطه حیاتی مشترک میان این دو شخصیت متفاوت می‌شود.

این وضعیت از سویی باعث طول عمر عزیزخان می‌شود، اما از طرفی دیگر سبب می‌شود روحیات مجید همچون شجاعت، کمک به دیگران و... که عزیزخان با آنها بیگانه است، به وی منتقل شود.

بخش سوم: طبقه یازدهم بیمارستان

بعد از هماهنگی با «رضا استادی» ـ مدیر روابط عمومی ـ صبح یکی از روزهای اسفند برای تهیه گزارش از مجموعه «+O» به بیمارستان میلاد واقع در بزرگراه همت می‌روم. بعد از رسیدن به بیمارستان، محل استقرار گروه را از نگهبانی می‌پرسم و با خنده می‌گوید: «گروه در طبقه یازدهم هستند، حالا چرا می‌خندد معلوم نیست، اما من وارد ساختمان اصلی می‌شوم. در سالن ازدحام مردم با چشمانی نگران دیده می‌شوند، قبل از وارد شدن به بخش باید از یک در شیشه‌ای عبور کنم که دو نگهبان محافظ آن هستند. پیش از اینکه من وارد بخش شوم مرد و زنی برای اینکه بیمارشان را قبل از ساعت ملاقات ببینند، با دو نگهبان درحال مشاجره هستند. من هم از این فرصت استفاده می‌کنم و می‌گویم با گروه فیلمبرداری هستم، آنها هم بدون هیچ‌گونه سؤال و جوابی مجوز عبور صادر می‌کنند. داخل آسانسور می‌شوم، تکمه طبقه یازدهم را فشار می‌دهم.

طبقه یازدهم آن‌قدر تمیز است که آدم هوس می‌کند بیمار شود و مدتی در آنجا بماند! تقریباً همه گروه هستند، البته به غیر از «علی شاه‌حاتمی» و «نصرالله رادش» که جزء بازیگران اصلی این مجموعه است، بقیه بازیگران نقش اول [از شانس خوب یا بد!] ما نیستند. من نیز این فرصت را قبل از آمدن کارگردان غنیمت می‌شمارم و گفتگویی با **رادش** و «**مسعود کرانی**» ـ مدیر تصویربرداری ـ انجام می‌دهم.

رادش در ارتباط با بازی در مجموعه «+O» می‌گوید: «سال ۷۳ به همراه نادر سلیمانی قرار بود با «شاه‌حاتمی» کار سینمایی انجام بدهیم، ولی قسمت نشد تا اینکه امسال ایشان مجدداً از من دعوت کردند تا نقش فردی که نامش «شغال» است را بازی کنم که گویش و حرکات متفاوتی دارد.»

وی در ادامه می‌گوید: «شغال درواقع آدمی است! که مرتباً رنگ عوض می‌کند و تروریست حرفه‌ای است.»

> **رادش درحالی که آرایش زنانه‌ای دارد و مقنعه‌ای بر سر و روپوش پرستاران خانم را پوشیده با ناز و عشوه راه می‌رود!**

وی در پایان گفت: «من دوست دارم نقشی که به من می‌دهند هفته‌ای دو تا سه روز سرصحنه باشم تا روی نقش تعمق بیشتری کنم و خوشبختانه، کارگردان هم با این خواسته‌ام موافقت کرده‌اند و باید بگویم این کار را خیلی دوست دارم و **حاضرم یک قرارداد بیست ساله با آقای شاه‌حاتمی ببندم!**»

مسعود کرانی که تاکنون تصویربرداری مجموعه‌هایی همچون سربداران، روزی روزگاری، پلیس جوان، خوش رکاب و... را انجام داده، در ارتباط با این مجموعه می‌گوید:

«مجموعه خوبی است و فکر می‌کنم ارتباط خوبی با مخاطبان در ایام نوروز پیدا می‌کند. البته به لحاظ تصویربرداری و نورپردازی سعی کردیم فضایی متفاوت در این کار به‌وجود بیاوریم.»

بعد از گفتگو با «مسعود کرانی» سری به راهرو بیمارستان می‌زنم، گروه تقریباً آماده هستند و علی شاه‌حاتمی نیز به گروه ملحق شده و...

بخش چهارم: رادش در نقش یک خانم پرستار!!

در راهرو چهار نفر با قدمهایی نامتناسب که نقش‌های محافظان «عزیزخان» ـ **محمد کاسبی** ـ را بازی می‌کنند مرتباً درحال رژه رفتن هستند، اما با دیدن رادش میخکوب می‌شوم. رادش درحالی که آرایش زنانه‌ای دارد و مقنعه‌ای بر سر و روپوش پرستاران خانم را پوشیده با ناز و عشوه راه می‌رود! از قرار او در این سکانس برای اینکه بتواند وارد اتاق عزیزخان شود و او را بکشد! خودش را به این شکل درآورده است. دوربین روی تراولینگ قرار می‌گیرد و با گفتن سه، دو، یک، حرکت آغاز می‌شود.

«شغال» ـ رادش ـ درحالی که کیفی را بر دوش دارد با ناز و عشوه حرکت می‌کند و به سمت اتاق عزیزخان می‌رود که متوجه چهار محافظ عزیزخان می‌شود. محافظان شغال نزدیک می‌شوند.

محافظ اول: کجا؟

«شغال»: (درحالی که صدای زنانه‌ای از خود درمی‌آورد با طنازی می‌گوید:)

کجا، پیش آقا شجاع!

محافظه ۲: طبقه‌رو اشتباه اومدی آبجی، ما اینجا آقا شجاع نداریم!

شغال درحالی که دستش را مثل خانم‌ها حرکت می‌دهد، می‌گوید: اِوا چه بد، پس چی دارین؟!

محافظ ۱: شرمنده‌ام آبجی، اونش به شما مربوط نیست.

شغال: اِوا چه خشن، می‌ترسی بخورمش؟!

محافظ ۱: آبجی شما مال اینجاین؟

شغال: اینجا کجاست؟

محافظ: منظورم اینه‌که توی این بیمارستان کار می‌کنی؟!

شغال: اِوا چه حرفها...

با گفتنِ مرسی از طرف شاه‌حاتمی این سکانس بعد از چند بار تکرار مورد رضایت قرار می‌گیرد، درحالی که همه به نوعی از بازی جذاب رادش به‌وجد آمده‌اند.

بعد از ضبط این سکانس از آنجایی که کارگردان فرصت صحبت کردن را ندارد، به سراغ «رضا قومی» ـ طراح گریم ـ این مجموعه می‌روم که چگونه با توجه به رنگ تیره چهره رادش آن را مثل خانمها آرایش کرده است.

«رضا قومی» می‌گوید: «چون رادش صورت خیلی سبزه‌ای دارد، واقعاً آرایش کردنش برایمان تا حدودی مشکل بود، از طرفی دیگر رادش در این مجموعه چند نقش متفاوت را بازی می‌کند و هر بار گریمش متفاوت از دیگری است. چون او نقش یک تروریست را هم بازی می‌کند.»

بعد از گفتگو با «رضا قومی» با خاطره زنده شدن تکه کوچکی از فیلم آدم برفی و با آرزوی موفقیت برای گروه آنجا را ترک می‌کنم.

عوامل این مجموعه :

تهیه‌کننده: محمد فلاح، نویسنده و کارگردان: علی شاه‌حاتمی، مدیر تصویربرداری: مسعود کرانی، طراح صحنه و لباس: علی نصیری‌نیا، طراح چهره‌پردازی: رضا قومی، صدابردار: عباس رستگارپور، موسیقی: فردین خلعتبری، مدیر روابط عمومی: رضا استادی.

بازیگران: محمد کاسبی (عزیزخان)، مجید صالحی (مجید)، نصرالله رادش (شغال)، رامین ناصرنصیر (داماد عزیزخان)، سحر ذکریا (سارا، نامزد مجید)، فلامک جنیدی (دختر عزیزخان)، حسین رفیعی (جواد، معاون مجید)، نادر سلیمانی (دکتر) و...

روی هنرمندان سفید

یک بیمار عادی هم از مهدی فتحی بیشتر ملاقات دارد!

جعفر گودرزی

شاید این گزارش زیاد عیدانه نباشد و با فضای عید و نوروز شما همخوانی پیدا نکند اما سعی ام بر این است که با این مطلب تلنگری هرچند کوچک به دلهای غبار گرفته و معرفت‌های خفته بزنم.

وقتی که به آی سی یو بیمارستان شهدای تجریش می‌روم و مهدی فتحی را با آن وضعیت می‌بینم، در می‌یابم که معرفت تنها واژه‌ای پنج حرفی است که فقط در لغتنامه‌ها جا خوش کرده و هیچ راهی به آی سی یو بیمارستان شهدای تجریش و دل پر درد و خون و نفس‌های به شماره افتاده مهدی فتحی پیدا نکرده.

ساعت ۱۶/۳۰ است. بدون این که کسی جلویمان را بگیرد خود را به طبقه دوم ساختمانی که مهدی فتحی در آن بستری است می‌رسانیم. به انتهای سالن هدایت می‌شویم. در دو دهنه و آلومینیومی ما را از جلو رفتن باز می‌دارد و تابلویی که بر روی آن نوشته «بخش آی سی یو، ورود ممنوع!!»

همزمان با ورود ما یک بیمار بد حال را به این بخش می‌برند، پرستار می‌گوید: باید به وضعیت این بیمار رسیدگی شود تا بعد ما بتوانیم مجوز ورود پیدا کنیم. نیم ساعتی پشت در می‌مانیم.

در این نیم ساعت یک لحظه یاد مهدی فتحی آرامم نمی‌گذارد. بازیگری که خانواده‌اش به دلیل مشکلات مالی در پرداخت هزینه بیمارستان ایرانمهر، او را به بیمارستان شهدای تجریش منتقل کرده‌اند.

«می‌توانید داخل شوید...»

این جمله پرستار بخش است که مرا به خود می‌آورد.

برای ورود به این بخش باید از کفش‌های نایلونی سبز رنگ استفاده کنی. در بدو ورود با چندین تخت مواجه می‌شوی که اکثر بیماران وضعیت خوبی ندارند.

اما به تخت مهدی فتحی که می‌رسم، دلم هری پایین می‌ریزد. وضعیت او را که می‌بینم انگار دنیا روی سرم خراب شده. از هر طرف لوله‌ای به دهان و بینی اش وصل شده، وضعیت خوبی ندارد، هیچ چیز را نمی‌فهمد. تنهای تنها و آرام خوابیده است و به سختی نفس می‌کشد.

مهدی فتحی که یک عمر در پی فتح دلها تلاش کرده، حال دل خودش در انتظار جرعه‌ای محبت و همدلی پرپر می‌زند.

دست راست فتحی به شدت کبود است و خون مرده، پاها کاملاً بی حس، در بالای سرش هم تابلویی با دست خطی آزار دهنده نوشته شده:

«نام بیمار: مهدی فتحی، سن: ۶۳ سال تاریخ بستری: ۸۲/۱۱/۲۶ نام پزشک؟» یعنی هنوز پزشک معالجش مشخص نیست!، آن قدر بیماریهای گوناگون به او هجوم آورده‌اند که نام یک پزشک را نمی‌توان روی تابلو نوشت. ایست قلبی، از کارافتادن کلیه‌ها، پایین آمدن سطح هوشیاری، خونریزی معده و... بیماریهایی است که مهدی فتحی روزهاست با آنها دست و پنجه نرم می‌کند.

پرستاری که در کنار ماست توضیحاتی می‌دهد:

یک بیمار عادی هم از آقای فتحی بیشتر ملاقات دارد...

کسی رسیدگی نمی‌کند. از ارشاد هم آمده‌اند و گفته‌اند این تلفن ماست اگر چیزی لازم داشتید به ما اطلاع دهید. اما هنوز هیچ خبری از کمکهای آنان نشده است.

یکی می‌آید می‌گوید: تهیه داروها و هزینه هایش را می‌پردازم، اما می‌رود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. شاید در مجموع پنج، شش بازیگر هم تا به حال به ملاقاتش نیامده‌اند.

واقعاً اف براین دنیا. بر معرفت و هنری که روزی به پشیزی نیارزد و احترامی برای هنرمندش نیاورد! هنرمندان دم از معرفت می‌زنند، اما زمان اعلام حضور که می‌شود هیچ کدامشان نیستند. بعد خدای ناکرده اگر اتفاقی بیفتد همه شال و کلاه می‌کنند و تیپ می‌زنند و جمله‌های تکراری را تحویل مردم می‌دهند که: فلانی بزرگترین هنرمند سینما و تئاتر ما بود، مثل او دیگر نخواهیم دید و...

اما تا هنرمندی زنده است، همیشه باید در برهوت عاطفه و محبت دست و پا بزند و بیشتر و بدتر از همه چیز تنهایی بی کسی و مهجور ماندن او را بکشد.

اما مهدی هنوز چشمهایش را باز نکرده. اشک گوشه چشمانم حلقه زده. نگاهی به پرونده پزشکی اش که در پایین تخت است می‌اندازم و چند جمله از آن یادداشت می‌کنم.

یک سال پیش سرگیجه‌های شدید داشته، وقتی وارد بخش آی سی یو شد، حالش خیلی بد بوده، از لحاظ تنفسی دچار مشکل است، از لحاظ قلبی مشکل دارد. دیابتی است و دیالیز می‌شود. خونریزی معده دارد و نباید به هیچ وجه چیزی بخورد و...!!

سرم دارد گیج می‌رود. تحمل دیدن فتحی در آن وضعیت برایم سخت است. با فشار دادن هر انگشتی روی بدنش، چاله‌ای درست می‌شود، می‌گویند زیر پوستش فقط مایع جمع شده و هیچ حسی ندارد. دست و پاها بی حس و متورم‌اند و فقط با گرفتن عضلاتش دستش مختصر تکانی می‌خورد!

نمی‌دانم چه بگویم فقط امیدوارم مهدی خان بتواند چون **چرچیل آدم برفی** بیماری را هم از پای درآورد و با بیماری هم یک بازی جانانه کند. واقعاً چقدر سخت و تاءسف بار است در تنهایی و در خود شکستن، نامرادی‌ها و نامهربانی‌ها از جلوی چشمانت رژه بروند. آیا فریادرسی هست؟ **داوود منفرد** یکی از بازیگران طناز(!) تلویزیون هم با چشمان اشکبار مرتب دور و بر تخت فتحی می‌گردد و می‌گوید: استاد فتحی که برای خودش اعتبار و حرمتی دارد به این وضع رها شده وای به حال من و امثال من!! به راستی چرا برای هنرمندان نمی‌توان آینده‌ای متصور شد؟ آیا نباید در این راستا کاری کرد؟

منفرد با آن که تا به حال در کاری با فتحی همبازی و همکار نبوده، اما آنچنان دور و بر فتحی می‌گردد که حس می‌کنی یکی از اعضای خانواده‌اش است و چقدر بی‌تاب و کاش قدری از بی‌تابی او به کسانی که با مهدی فتحی خیلی بیشتر از او رابطه داشتند منتقل می‌شد!

خانه تئاتر، خانه سینما، خانه پیشکسوتان و... از جمله مکانهایی است که مهدی فتحی متعلق به آنهاست و اگر امثال فتحی نبودند اصلاً این مکانها معنی ای نداشتند به راستی اگر هر کدام از این خانه‌ها، مبلغی حتی به عنوان وام به این هنرمند بزرگ می‌دادند، این هنرمند در یکی از بهترین بیمارستان‌های تهران و با امکانات بهتر بستری می‌شد، بهتر به وضعیتش رسیدگی نمی‌شد؟ اما همه گویا فقط دنبال عنوان هستند و ما عادت کرده‌ایم که پشت هم را در مواقع خطر خالی کنیم. راستی این حرف‌ها هم گوش شنوایی دارد؟ اصلاً ممکن است کسی در این شلوغی بازار این چند سطر را هم بخواند و از ته دل حسی دیگر بیابد؟

وای اگر فردا... خدایا تو یارش باش!

■

عشق یک عذاب است و محروم بودن از آن مرگ

● شکسپیر

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

زمزمهٔ بهار

سفـــره را باز کـن بهــار رسیــد
مــژدهٔ سبـــز روزگـــار رسیـــد
کــوچه باغ غــزل بهــاری شــد
چشمه از چشم کوه جاری شــد
خنــده زد گــل بـه چهــرهٔ بلبل
شــاد شــد بلبل از تــرانهٔ گــل
سبــزه و گــل ســلام می‌دادنـد
عـــاشقـــان را پیـــام می‌دادنــد
سبــزه و گــل کنــار هـم بودنـــد
شـمع شبهــای تــار هـم بودنـــد
او ز من دور و من بـه او نــزدیک
شب مهتاب و سایـه‌ای بـاریک
هــر کجــا رفتـم او کنــارم بــود
مــژدهٔ سبـــز روزگـــارم بـــود
همــدم شبنـم سحــر بـــودیـــم
از غم خــویش باخبر بـــودیـــم
باغبــان بوسه می‌زنــد بــر گل
تــا بخــوانـد تــرانـه‌ای بلبــل
مــی رســد بــا بهــار رؤیــایی
همچــو آیینـــه‌ای تمـــاشـــایی
دست در دست یکدگر داده
آسمـــان شـــاهـــد دو دلـــداده
دختـــر رَز کنـــار بـــاغ رسیـــد
خنده زد نستــرن به شــاخهٔ بید
ســـاغر شعر لالــه گلگــون شد
باغبـــان غـافل از شبیخـون شد
گــر چه ما پرســه در بهـــار زدیـم
عـــاقبت قیـــد روزگـــار زدیـــم
محمد مجد - تهران

باران

آیینـــهٔ رویـــش بهـــاری، باران
بـــا خود غزل زلال داری، باران
مانند کویر در خودم می شکنم
وقتی که به ریشه‌ام نباری، باران
قاسم پهلوان - صومعه‌سرا

بهار آمد

بهـــار آمـــد، بهـــار مـــن نیـــامد
گـــل آمد، گلعـــذار مـــن نیـــامد
بـــرآوردنـــد سر از شـــاخ گلهـــا
گـــلی بر شـــاخسار مـــن نیـــامد
چـــراغ لاله روشن شـــد به صحرا
چـــراغ شـــام تـــار مـــن نیـــامد
جهـــان را انتظـــار آمد به پایـــان
به پایـــان انتظـــار مـــن نیـــامد
همه یـــاران کنـــار از غم گرفتند
چرا شادی کنـــار مـــن نیـــامد؟
چه پیش آمد درین صحرا که عمری
گذشت و تکسوار مـــن نیـــامد؟
سر از خواب گران برداشت عالم
سبک رفتـــار یـــار مـــن نیـــامد
به کار دوست طی شد روزگـــارم
دریغ از من، به کار مـــن نیـــامد
مشفق کاشانی

بهاران

رســـد از لطف هـــوا مـــژدهٔ بـــارانم بـــاز
در تکاپـــوی طلـــوع است، بهـــارانم بـــاز
گم شدم زیر پرافشانی این کـــرکس برف
چشـــم در راه درافشـــانی بـــارانـم بـــاز
ارغـــوان پـــرچم نـــوروز برافراشته است
می‌رسند از همـــه سو کـــوکبه‌دارانم بـــاز
بر در و بام و هـــوا آینه‌بنـــدان گـــل است
در طـــربخـــانهٔ گلچهـــره نگـــارانم بـــاز
بوی جان می‌رسد از نم‌نم بـــاران بهـــار
سرخوش از خوشدلی باده‌گسارانم بـــاز
درپی آن همه خاموشی، ســـرمست کنـــد
از سپیـــداران آوای هـــزارانـــم بـــاز
منم آن قافله گم کردهٔ سرگشتـــه به دشت
تـــا کجـــاهـــا برســـانند به یـــارانم بـــاز
طاقتم طاق شد از عشـــوهٔ روبـــاه‌وشـــان
تشنـــهٔ تیـــری از آن شیـــرشکـــارانم بـــاز
خوش امیدی است که این وادی دلتنگی را
پـــر کنـــد هـلهـلـهٔ شـــاد ســـوارانم بـــاز
فریدون مشیری

خوش آمد گل

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
کـــه در دستت بجـــز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دائـــم در صدف گوهـــر نباشد
غنیمت دان و می‌خور در گلستان
کـــه گـــل تـــا هفتـــهٔ دیگـــر نباشد
ایـــا پـــر لعل کـــرده جـــام زریـــن
ببخشـــا بـــر کسی کـــش زر نباشد
بشوی اوراق اگـــر همدرس مایی
کـــه علـــم عشـــق در دفتـــر نباشد
شـــرابی بی‌خمـــارم بخش یـــارب
کـــه بـــا وی هیـــچ دردســـر نباشد
کسی گیـــرد خطـــا بر نظم حـــافظ
که هیچش لطف در گوهـــر نباشد
حافظ

بهار باهات...

می‌آد که بشنوم بازم صدا تو
طنین خنده‌های دلگشاتو؟
رفتی و تو قلب شکستهٔ من
یه عالمه غم اومده به جاتو
بهار باهات مهمون قلبم می‌شه
توی خونه‌ام اگه بذاری پاتو
تو زندگی واسم تو تنها گلی
دلم‌رو پیشکش می‌کنم براتو
میگن همه یلدا کدومه دیگه
وقتی‌می‌ریزی رو شونه موهاتو
تو مردم چشام همیشه جاته
اگه نگیری تو زمن نگاتو
اگه باهام مثل قدیما باشی
دنیارو می‌کنم همه فداتو
چشات پر از جاذبه‌های عشقه
ازم نگیر جذبهٔ اون چشاتو
عبدالرسول میرکیانی - اندیمشک

ماه بود و... سیب سرخ

گفت: سیب سرخی دارم
گفتم: خورشید
او به حرفم خندید
و گفت:
خورشید یا برگی خشک و سیاه؟
گفتم: سبز، آری سبز!
هرچند نه شایستهٔ ماه
آ...ه! باز هم
او به حرفم خندید
و گفت: سیب سرخی دارم
این بار
دست و پایم را گم کردم
و نگفتم خورشید؛ گفتم سیب
و شدم روشن
آری گفتم سیب
وان ماه بزرگ
سیب سرخش را داد به من
و من امشب از برکت آن ماه پر از لبخند
سیب سرخی دارم
سیب سرخی... هرچند...
مصطفی خلیلی‌فر (بشیر)

بهار چشمهایت

سرگشته‌ام من در مدار چشمهایت
آری منم آن بی‌قرار چشمهایت
گُل می‌کند پاییز در دشت نگاهم
وقتی نباشم در دیار چشمهایت
زیباست آن لبخند شیرین نگاهت
عمری‌ست گشته‌ام دچار چشمهایت
باری عطش آلوده‌ام بر من بنوشان
یک جرعه از آن چشمه‌سار چشمهایت
صدداغ می‌روید به صحرای دل من
دور از گل و باغ و بهار چشمهایت
در کوچهٔ دلتنگ دیدارت نشسته
اینجا کسی در انتظار چشمهایت
الهام‌بخش شعرهای من تویی تو
هست این غزلها یادگار چشمهایت
اسماعیل مزیدی - علی‌آباد کتول

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «حرف آخر این است» سرودهٔ
زهرا ابوالحسنی (زهره)

سلام به بهار

جوانه با ترنمی به شاخه‌ها پیام داد
شکوفه با تبسمی به غنچه‌ها سلام داد
پرنده با گیاه و گل دوباره قصه‌ساز کرد
بنفشه در میان باغ به خار و پونه ناز کرد
دوباره رنگ چهره‌ها به رنگ آسمان شده است
پرنده در دل قفس ز شوق نغمه‌خوان شده است
ببین نوازش نسیم چه کرده با دل زمین
که سر زده ز هر طرف پونه و ناز یاسمین
پرستوی شکسته بال گرفته آرام و قرار
سپرده جان خسته را به دست بازی بهار
تو با ترنم نسیم چو سرو و گل قیام کن
بخند و نغمه سر بکن به فصل گل سلام کن

ای گل

تو را ای گل کماکان دوست دارم
به قدر ابر و باران دوست دارم
بهار من! کجا باشی مهم نیست
تو را در باغ و گلدان دوست دارم

گل سرخ

غمم را می‌دهد تسکین گل سرخ
دلم را می‌کند تزیین گل سرخ
به یاد روی تو می‌بویم امشب
گل مریم، گل نسرین، گل سرخ

بهاران باش

بهاران باش و از پاییز بگذر
به دریا ریز و از کاریز بگذر
من و مهتاب و دل، مشتاق دیدار
شبی از کوچهٔ ما نیز بگذر
محمدرضا مهدیزاده

یک عمر آرزو در یک لحظه نابود می شود

• کاشانی

گفتگویی صمیمانه با عوامل مجموعه

با هماهنگی‌ای که با خانم ریاستی مسوول روابط عمومی مجموعه طنز نقطه‌چین به عمل آوردیم، قرار شد برای گفت‌وگو با عوامل مجموعه به سرصحنه این مجموعه برویم.

لوکیشن آن واقع در یکی از خیابانهای محله پاسداران است. خانه‌ای با حیاطی بزرگ و سالنی بزرگ‌تر که به سه بخش تقسیم شده، بخشی مربوط به ناهارخوری است که میز و مبلمان راحتی در آن به چشم می‌خورد و بخشی دیگر از سالن فقط مبلهای راحتی قرار گرفته، در اصل این مکان خانه پشندی‌هاست. محل ضبط هم یک ساختمان دوطبقه است که طبقه پایین شامل خانه پشندی‌ها و بامشاد دو طبقه بالا خانه پیردوست و مغازه است.

کل کار با دو دوربین ضبط می‌شود. سحر جعفری جوزانی، مهران مدیری و چند نفر دیگر به دلایلی حاضر به گفتگو نمی‌شوند. اما توانستیم با ساعد هدایتی، محمدرضا هدایتی، یوسف پشندی، سعید پیردوست و گوله نمک گروه نقطه چین رضا شفیعی‌جم گفتگوهایی انجام دهیم که امیدواریم مقبول افتد.

گفتنی است تا به حال ۴۵ قسمت این مجموعه پخش شده و ۴۵ قسمت دیگر باقی مانده که پخش مجدد آن از ۲۹ اسفند سال جاری آغاز می‌شود.

رضا شفیعی جم ایفاگر نقش بامشاد:

بچه‌ها می‌پرسند: بامشاد شکمت کو؟!

◄ از چه زمانی متوجه شدید بازیگرید؟

○ من از همان دوران کودکی و مدرسه عاشق بازی بودم و در زمان تحصیل و زنگ تفریح، موقعی به خود می‌آمدم، می‌دیدم که بچه‌ها در حیاط مدرسه دورم جمع شده‌اند و من درحال اجرای نمایش برایشان هستم. در زمان خدمت سربازی‌ام هم همین‌طور بود. اصلاً هرجا می‌رفتم این بازی همراهم بود.

◄ چه شد که به‌طور حرفه‌ای وارد این کار شدید؟

○ ناخواسته بود، چرا که آن زمان بیشتر نقاشی می‌کردم، یکدفعه یک‌جور دعوت از من به عمل آمد.

◄ از چه چیز بازیگری خوشتان می‌آید؟

○ ما همیشه مشغول بازی هستیم، عشق به دنیای کودکی، یعنی یک‌جور بازی که در وجود همه آدمها جریان دارد. حالا عده‌ای با بالا رفتن سن فراموشش می‌کنند، اما عده‌ای با چنگ و دندان حفظش می‌کنند.

◄ آخرین بار چه کسی با شما شوخی کرد؟

○ بچه‌هایی که مرا در کوچه و خیابان می‌بینند، می‌گویند بامشاد شکمت کو؟

◄ کم‌حرفی شما را یاد چه می‌اندازد؟

○ پانتومیم، سکوت، صبوری.

◄ مهمترین سؤالی که دوست دارید از خودتان بکنید.

○ چه خبر؟

◄ فکر می‌کنید اگر یک کاریکاتوریست بخواهد چهره شما را طراحی کند در کدام عضو صورتتان غلو می‌کند؟

○ چشمهایم و گردی صورتم!

◄ فکر می‌کنید شما شبیه چه میوه‌ای هستید؟

○ گوجه فرنگی، بادمجان دلمه‌ای و طالبی! بامشاد به همه اینها می‌خورد!

◄ بزرگترین آرزوی شفیعی‌جم چیست؟

○ آرزوی سلامتی برای خود، خانواده و مردم.

◄ رضا شفیعی‌جم از جمله بازیگران طنزی است که حتی در کارهای جنگی و ملودرام هم حضور پیدا کرده و این نشان‌دهنده تواناییهای اثبات شده او در عرصه بازیگری است. چقدر تلاش می‌کنید تا در عرصه طنز کلیشه نشوید؟

○ معتقدم بازیگر و هنرمند باید همیشه درحال تحقیق و ابداع و نوآوری باشد تا پیشرفتی برایش حاصل شود وگرنه راه به جایی نخواهد برد.

◄ تیپ بامشاد طراحی خودت بود؟

○ نظری به مهران دادم و گفتم آدمی است که کارهایش را با شکمش انجام می‌دهد و شکمش کاربرد دارد و ایشان هم قبول کرد.

◄ بامشاد شخصیت مثبتی است یا منفی؟

○ بامشاد شخصیت درونی خیلی از آدمهاست که ممکن است شیطان گولشان بزند، این‌طور آدمها، هم ذات خوب دارند و هم بد!

◄ کار با مهران مدیری چه مزیتی با کارکردن با دیگر کارگردانان طنز دارد؟

○ مهران مدیری سالهاست که کار طنز کرده و با آن زندگی می‌کند و طنز را به خوبی می‌شناسد. ما کارگردان طنز به آن صورت نداریم و مهران مدیری دانش بالایی در زمینه طنز دارد.

◄ آهنگ «بی‌وفایی» قضیه‌اش چیست؟

○ قضیه پیچیده‌ای ندارد. بداهه‌ای بود که در یک لحظه به ذهنم رسید و بعد قرار شد تکرار شود.

◄ خوشمزه‌ترین آدمی که تا به‌حال با آن برخورد کرده‌اید؟

○ هیچ‌کس!

◄ تکیه کلامت چیست؟

○ خوب، متوجه شدی؟

◄ مهمترین چیزی که در زندگی به آن رسیده‌اید؟

○ احترام.

◄ اگر به شما بگویند بازیگر موفقی هستی، دلایلش را در چه می‌دانید؟

○ من این‌گونه فکر نمی‌کنم و برای خودم کارت تبریک نمی‌فرستم، بلکه همیشه نسبت به کار خودم بسیار سخت‌گیرم.

◄ دوست دارید در سال ۸۳ به چه چیز دست پیدا کنید؟

○ بتوانم مانند گذشته نقاشی کنم.

◄ قضیه نان داغ، کباب داغ چیست؟

○ قضیه ماست، روز ضبط می‌کنیم، شب پخش می‌شود.

◄ وقتی تنها هستید، بی‌وفایی را هم برای خودتان می‌خوانید؟

○ نه بابا، به خدا بروبچه‌هایی که کار طنز می‌کنند

بامشاد شخصیت درونی خیلی از آدمهاست که ممکن است شیطان گولشان بزند، این طور آدمها هم ذات خوب دارند و هم بد!

گفت‌وگوها: بهروز پیروزیان ـ ناهید یعقوبی
تنظیم از: عرفان

درد هم دارند. ما برای اینکه لحظات مفرحی برای مخاطب به وجود بیاوریم مجبوریم غمهای خود را فراموش کنیم وگرنه اگر بخواهیم از دردهایمان بگوییم دیگر... به قول معروف آنکه می‌گرید یک درد دارد و آنکه می‌خندد هزار و یک درد!

◂ **از چه موسیقی خوشتان می‌آید؟**

○ کلاسیک.

◂ **یعنی اصلاً برای خودتان آواز نمی‌خوانید؟**

○ پیش خودمان باشد، بعضی وقتها در حمام برای خودم آواز می‌خوانم.

◂ **دیگر سراغ نویسندگی را کمتر می‌گیرید؟**

○ متأسفانه درحال حاضر فقط کارم بازیگری شده و از گرافیک و نویسندگی دور شده‌ام.

◂ **چرا بازیگری در عرصه طنز نسبت به ژانرهای دیگر سخت‌تر است؟**

○ بازیگر طنز علاوه بر نگاه جامعه‌شناسانه‌اش باید حرمت طنز و مخاطب را هم نگه دارد. بازیگر طنز بودن یعنی روی لبه تیغ حرکت کردن!

◂ **از کمدینهای جهان کدام‌یک را بیشتر می‌پسندید؟**

○ باستر کیتون.

محمدرضا هدایتی ایفاگر نقش دَدی:

شبیه ذغال اخته‌ام!

◂ **محمدرضا هدایتی کیست؟**

○ آدم خاصی نیست، بچه زاهدان است، بازیگری را دوست دارد و به تهران آمده تا کار بازیگری را ادامه بدهد و امید دارد تا زنده هست به این حرفه مشغول باشد.

ممکن است همه به چیزی بخندند که اصلاً برای من خنده‌دار نباشد و برعکس به چیزی بخندم که برای بقیه اصلاً جای خنده ندارد

◂ **چه چیز بازیگری برای شما جذاب بود که شما را به سمت این حرفه کشاند؟**

○ تحقق رؤیاهایم، یعنی چیزهایی که در شهرستان محروم زاهدان، من به آن نمی‌رسیدم و در صحنه به آن می‌رسیدم.

◂ **طنز در زندگی شما چقدر نقش دارد؟**

○ اگر طنزی هم داشته باشم زیاد بیرونی نیست، درونی است. ممکن است همه به چیزی بخندند که اصلاً برای من خنده‌دار نباشد و برعکس به چیزی بخندم که برای بقیه اصلاً جای خنده ندارد.

◂ **می‌گویند آدم کم‌حرفی هستید؟**

○ بله کاملاً درست است. بیشتر در خودم هستم.

◂ **مهمترین سؤالی که دوست دارید از خودتان بکنید؟**

○ بالاخره که چی؟

◂ **فکر می‌کنید شبیه چه میوه‌ای هستید؟**

○ اگر این میوه جزء میوه‌ها باشد، ذغال اخته!

◂ **ویژگی کار با مهران مدیری چیست؟**

○ مهران دست بازیگر را باز می‌گذارد تا شخصیتی که ایفا می‌کند پخته‌اش کند، تکیه کلامش را پیدا کند و اگر این رشد اتفاق بیفتد، او از این رشد به نحو احسن استفاده می‌کند.

◂ **طنز یعنی چه؟**

○ (فقط می‌خندد!!)

◂ **طنزترین آدم حرفه شما کیست؟**

○ شفیعی‌جم. او بازیگر ریزبین و نکته‌سنجی است.

◂ **مهمترین چیزی که در زندگی به آن رسیده‌اید؟**

○ حضور در عرصه بازیگری.

◂ **بزرگترین و بهترین هدیه خدا به شما.**

○ یک پسر کاکل‌زری که درحال حاضر شش ماهه است.

◂ **درباره نقطه چین چه نظری دارید؟**

○ نقطه چین هنوز شروع نشده، هنوز یک‌سری شخصیت قرار است وارد قصه شود و لوکیشن‌های جدیدی هم قرار است اضافه شود که جذابیت و قصه را زیباتر و بهتر نمایان می‌کند.

در همه کارها به خدا توکل کن. آیا یک گیاه می‌فهمد که باد تقویتش می‌کند، یا بارانهای ملال‌آور باعث رشد گلهای زیبا می‌شود؟

ساعد هدایتی ایفاگر نقش ساعد:

از بچگی گوله نمک بودم

◂ **ساعد هدایتی خود را چگونه معرفی می‌کند؟**

○ یک آدم معمولی.

◂ **چند سالتان است؟**

○ ۴۶ سال.

◂ **چند فرزند دارید؟**

○ دو فرزند، یک پسر دانشجو و یک دختر دبیرستانی.

◂ **شما به طور تصادفی با دنیای بازیگری آشنا شدید؟**

○ نه، علاقه شدیدی داشتم و پی‌گیر شدم، به‌طور تصادفی با مهران مدیری آشنا شدم.

◂ **آدم طنازی هستید؟**

○ از دوران کودکی به من می‌گفتند تو چقدر شوخ و بامزه‌ای. من از همان دوران جوک و لطیفه می‌گفتم و همیشه خنده‌رو بودم. تقلید صدا می‌کردم و...

◂ **شما شبیه چه میوه‌ای هستید؟**

○ گلابی!

◂ **طنزترین آدمی که در زندگی با آن برخورد کرده‌اید؟**

○ مهران مدیری.

◂ **چند سال است با او آشنا شده‌اید؟**

○ پنج سال و دوست صمیمی هم هستیم.

◂ **مهران در کار هم عصبانی می‌شود و داد و بیداد هم می‌کند؟**

○ تا به‌حال او صدایش بر سر کسی بلند نشده است. بسیار منعطف و صبور است.

◂ **ویژگی کار با ایشان چیست؟**

○ اینکه دست بازیگر را باز می‌گذارد، به او اعتماد می‌کند و شرایطی برایش به‌وجود می‌آورد تا بتواند تواناییهایش را بروز دهد. مهمترین مساءله و نقطه مثبت مهران، پیشنهادپذیری اوست. مثلاً اگر بازیگری بگوید مثلاً یک برداشت هم با پیشنهاد من فلان صحنه را با فلان بازی بگیریم، می‌پذیرد.

لطفاً ورق بزنید

بر شری که پرهیز از آن ممکن نیست با تحمل می‌توان پیروز شد

گفتگویی صمیمانه با عوامل مجموعه نقطه‌چین

بقیه از صفحه قبل

◄تکیه کلامتان چیست؟

○ الهی به امید تو.

◄طنزترین آدم حرفه شما کیست؟

○ شفیعی‌جم، رضا خیلی بانمک است.

یوسف پشندی ایفاگر نقش آقای پشندی:

نمی‌گذارم به من بد بگذرد

◄چطور شد برای بازی در این کار انتخاب شدید؟

○ من چند کار سینمایی داشتم. در یکی از کارهای آقای شکوهی تهیه‌کننده بود و مرا برای این کار هم دعوت کرد.

◄چه کارهایی تا به‌حال انجام داده‌اید؟

○ «شب روباه»، «چراغ جادو»، «شوخی»، «ملاقات با طوطی»، «جنایت» و...

◄نظرتان در مورد کار با مهران مدیری چیست؟

○ مهران مدیری طنزشناس خوبی است.

◄چقدر دستمزد می‌گیرید؟

○ هرچه بدهند قبول می‌کنم، من قرارداد هم نمی‌بندم.

◄چند سال است وارد عرصه بازیگری شده‌اید؟

○ هفت سال.

◄شغلتان چیست؟

○ من دکه روزنامه‌فروشی دارم و خودم را از مطبوعات می‌دانم.

◄چند سالتان است؟

○ ۸۳ سال.

◄سال ۸۲ برایتان چگونه بود؟

○ در ۸۳ سالی که از خداوند عمر گرفته‌ام نگذاشته‌ام یکسال به من بد بگذرد. هیچ‌وقت نگذاشته‌ام شرایط بر من حاکم شود، همیشه بر شرایط چیره بودم و از زندگی‌ام لذت برده‌ام.

◄دوست دارید از چه نعمتی همیشه برخوردار باشید؟

○ سلامتی.

◄بهترین اتفاق سال ۸۲ برایتان چه بود؟

○ بازی در فیلم توکیو بدون توقف.

◄گویا پدر شهید هم هستید؟

○ بله، در سال ۶۲ آن امانتی که خدا داده بود از من گرفت و پسرم شهید شد.

سعید پیردوست:

من مدتی مجبور شدم کارمند بانک بشوم و حتی کار دفتری یک پارکینگ را هم انجام بدهم

سعید پیردوست ایفاگر نقش آقای پیردوست:

پسرم می‌گوید بی‌مزه هستم!

◄از خودتان بگویید.

○ متولد ۱۳۲۰، بازیگری را از سال ۱۳۵۱ با فیلم «خاک» آغاز کردم. حدود ۲۲ کار سینمایی و ۱۴ کار تلویزیونی در پرونده‌ام دارم.

◄اولین بار از چه چیز بازیگری خوشتان آمد؟

○ من در دوران تحصیل با مسعود کیمیایی و فرامرز قریبیان همکلاس بودم و سینما در اصل جزئی از زندگی‌ام بود. یعنی هر وقت فیلمی را در سینما تماشا می‌کردم، آن شب آنقدر راحت می‌خوابیدم، گویی به وصال رسیده‌ام.

◄طنز در زندگی سعید پیردوست که کارش را با کارهای جدی آغاز کرده چقدر نقش دارد؟

○ من با آنکه آدم شوخ‌طبعی هستم، اما پیش نمی‌آمد که کار طنز انجام بدهم تا اینکه در فیلم «توکیو بدون توقف» ایفاگر نقشی طنز بودم و بعد هم به پاورچین و نقطه چین دعوت شدم.

◄آخرین بار چه کسی با شما شوخی کرده؟

○ پسرم، به من گفت بابا کارهایت خیلی بی‌مزه است. اصلاً به طنز نمی‌خورد. به او گفتم پسرم شاید تو نپسندی، اما مردم دوست دارند.

► من دکه روزنامه‌فروشی دارم و خودم را از مطبوعات می‌دانم

◄از کار با مهران مدیری بگویید.

○ مهران مدیری در کار طنز یک استثناست. اگر چند کارگردان طنز بهترین پیشنهادها را به من بدهند و از سویی دیگر مهران مدیری از من بخواهد با او کار کنم، مهران را بر دیگران ترجیح می‌دهم.

◄چرا؟

○ چون دانش کاملی از مقوله طنز دارد و احترام خاصی به بازیگران و عوامل کارش می‌گذارد.

◄طنزترین و شوخ‌ترین آدم حرفه شما کیست؟

○ اکبر عبدی.

◄چرا اکبر عبدی؟

○ ایشان با بازیگری به دنیا آمده و بازیگری در خونش است.

◄مهمترین چیزی که در زندگی به آن رسیده‌اید؟

○ یک فرزند دختر و یک فرزند پسر و زندگی و حرفه خوب.

◄اگر بگویند شما بازیگر موفقی هستید، دلایلش را در چه می‌دانید؟

○ در انعطافی که دارم و اینکه به دور از جنجال و شهرت فقط کارم را انجام می‌دهم.

◄چه شد از کیمیایی و قریبیان جدا شدید؟

○ شرایطی در زندگی برایم پیش آمد که مجبور شدم از این دو دوست جدا شوم. آنها ادامه دادند و من به دلیل مسائل خانوادگی مجبور شدم کارمند بانک بشوم، مدتی کار دفتری یک پارکینگ را انجام بدهم و... تا اینکه در سال ۶۷ وارد عرصه بازیگری شدم و دیگر با بقیه کارها خداحافظی کردم.

◄اگر حرف خاصی دارید؟

○ امیدوارم خداوند نعمت سلامتی را به همه ارزانی دارد.

■

قابل توجه خانم‌های حساس

رمزهای خانه تکانی عید

از: لیلا زارع

شب عید نزدیک است و بوی بهار را می‌شود حس کرد، اما چند روز قبل از فرارسیدن بهار مهمترین رسمی که در بین تمامی ایرانیان بوده و هست خانه‌تکانی کردن منازل است و من در این یکی، دو سالی که افتخار همکاری با مجله محبوبم اطلاعات هفتگی را داشتم، در کنار شعر و گزارش و ستون زیبایی پوست و خواص گیاهان و ادویه‌جات، ستونی نیز با نام نکات ریز خانه‌داری داشتم و حال به دلیل فصل خانه‌تکانی مطلب حاضر را تقدیم شما می‌کنم تا خانم‌های محترم خواننده با روشهای آسانتری مشکلاتی را که در امر نظافت دارند، حل کنند.

و در آخر با تبریک به مناسبت فرارسیدن سال نو به همه ایرانیان عزیز از خطه همیشه سرسبز شمال تا آبهای نیلگون خلیج فارس، بخصوص خوانندگان اطلاعات هفتگی چه در داخل و چه در خارج از کشور. امیدوارم سال جدید را با عشق و محبت شروع کنید و غبار قهر و کدورت را از منزل دل بزدایید و بر سر سفره هفت سین و هنگام خواندن قرآن و دعای یامقلب القلوب والابصار برای همیشه آبادی و سربلندی کشورمان هم دعا کنید. ما را هم از دعای خیرتان بی‌نصیب نگذارید.

○○○

- «با توجه به ماهی‌پلوی شب عید» کندن فلس ماهی از جمله مشکلات خانمهای خانه‌دار است، چون فلسها به اطراف پاشیده و می‌چسبند و همه جا را بوی ماهی می‌گیرد، اما بهترین راه این است که دریک لگن آب کمی نمک بریزید و ماهی را چند دقیقه در آن بگذارید و بعد در همان لگن پوست بکنید. هیچ فلسی هیچ کجا نخواهد پرید.
- گاهی اوقات پادری‌ها به اندازه‌ای کثیف می‌شوند که با تکان دادن و برس زدن هم تمیز نمی‌شوند. در این مرحله چاره کار استفاده از تفاله مرطوب قهوه است. ابتدا تفاله را روی پادری بریزید بعد با یک برس خیلی زبر، محکم آن را برس بزنید و در آخر کار پادری را چند بار تکان دهید.

اگر می‌خواهید ظروف آبخوری چینی شما تمیز شود با کمی سرکه داخل آن را بشویید. با این کار املاح آن ته‌نشین می‌شود و ظروف شما شفافیت اولیه خود را به دست می‌آورد.

- قاب عکسهای طلایی رنگ با روکش فلزی را با محلول الکل و ماءالشعیر تمیز کنید.
- برای تمیز کردن پنجره‌ها روزنامه را آغشته به آب و سرکه کنید و شیشه را پاک کنید می‌بینید که شیشه برق می‌زند.
- برای شفاف کردن بشقابهای چینی بهتر است از سرکه استفاده کنید.
- با افزودن یک قاشق غذاخوری جوش شیرین به آبی که می‌خواهید با آن ملحفه و لباس را بشویید در مصرف پودر لباسشویی صرفه‌جویی کنید و بدین ترتیب چرک و کثیفی راحت‌تر شسته می‌شود.
- برای برطرف کردن جرمهای کاشی حمام و توالت جوش شیرین و مایع سفیدکننده استفاده کنید.
- برای تمیز کردن شمعدان و لوستر کریستال توانید با دستمال نرم و تمیزی گرد و خاک آن را بگیرید سپس پارچه تمیزی را به الکل آغشته کنید و آنها را خوب پاک کنید.
- برای اینکه عمر شمع‌های سفره هفت سین مدت لانی روشنایی بدهند، قبل از روشن کردن آنها را به مدت چند ساعت در فریزر قرار دهید.
- گلهایی که امکان شستن ندارند (گلهای چرمی، بلندر) می‌توانید مقداری نمک درون پاکت بریزید و گلها را داخل آن قرار داده و تکان دهید. ملاحظه خواهید کرد که گرد و خاک گلها جذب نمک شده و گلها تمیز می‌شود.
- اگر می‌خواهید ماهی‌تابه یا قابلمه سوخته شما به‌راحتی تمیز شود مقداری پوست سیب زمینی را به همراه مقداری آب، شب تا صبح درون آن قرار دهید. صبح شستن آن خیلی راحت می‌شود.
- معمولاً صابونهای دستشویی بعد از چند روز مصرف و پس از برخورد با آب لیز و لزج می‌شود، برای جلوگیری از این مشکل می‌توانید قطعه‌ای فویل را به اندازه صابون ببرید و به یک طرف آن بچسبانید.
- اگر می‌خواهید روغن به اطراف اجاق و کاشی‌ها پاشیده نشود، کمی نمک در روغن بریزید.
- برای رفع آثار دوده از روی پوست دستهایتان ابتدا همه جای پوست را با روغن مایع چرب کنید سپس با چند تکه دستمال کاغذی یا پنبه طبیعی همه چربیها را که دوده را در خود حل کرده پاک کنید و با آب گرم و صابون دست را بشویید.
- برای برطرف کردن برق افتادگی و ساییدگی لباس با یک برس مخصوص کمی آب محتوی سرکه و الکل روی قسمت‌های برق افتاده بمالید بعد آن را اتو کنید.
- هرگز کاسه چوبی سالاد را با آب گرم نشویید چون ممکن است ترک بخورد، در عوض ابتدا آن را با کاغذ خشک کن آشپزخانه پاک کنید و بعد داخل و بیرونش را مقداری روغن زیتون بمالید. به این ترتیب کاسه سالاد هم تمیز شده، هم ترک نمی‌خورد.
- اگر بر روی موکت، فرش و یا لباس شما آدامس چسبید، اصلاً ناراحت نباشید، تکه‌ای یخ بردارید و بر روی آدامس بگذارید. در اثر سرما آدامس سفت می‌شود و شما می‌توانید به‌راحتی آن را بکنید.
- برای زدودن پرز از روی لباسها تکه‌ای نوار چسب بردارید. به آرامی روی قسمت‌های «پرز» گرفته لباس بکشید. خواهید دید که همه موها و پرزها به آسانی جذب نوارچسب خواهد شد.
- برای تمیز کردن اسفنج بهتر است آن را برای چند ساعت در آب نمک یا آبی که یک قاشق جوش شیرین به آن اضافه کرده‌اید خیس کنید تا چربی و چروک آن خارج شود.
- برای خارج کردن رسوبی که داخل اتوی بخار براثر استفاده زیاد به‌وجود آمده آن را به‌طور مساوی از آب و سرکه سفید پر کرده و بگذارید چند دقیقه‌ای بخار کند. سپس اتو را از برق کشیده و بگذارید یک ساعت در همان حال بماند. پس از آن آب اتو را خالی کنید و با آب تمیز بشویید.
- برای اینکه املتی نرم و خوشمزه میل کنید مقداری آب به تخم مرغهایی که زده‌اید اضافه کنید. آب عمل انعقاد زرده تخم مرغ را به تعویق می‌اندازد، در نتیجه املت شما هم نرم هم خوشمزه و هم زیبا(!) می‌شود.
- اگر لیوان یا استکان داخل هم گیر کرد، بهترین روش این است که لیوان زیری را در آب گرم بگذارید و لیوان بالایی را از آب سرد پر کنید. با این عمل لیوانها به‌راحتی از هم جدا می‌شوند.
- برای تمیز کردن شیارهای پشت تلویزیون و ضبط بهترین روش استفاده از مسواک مرطوب است. به این ترتیب که اول گرد و خاک را پاک کنید و بعد مسواک را مرطوب کرده و بر روی شیارها بکشید و در آخر مسواک را به روغن پارافین آغشته کرده و مجدداً روی شیارها بکشید، خواهید دید که اثری از گرد و خاک نیست.
- برای اینکه عمر لوازم چوبی شما بیشتر باشد، هفته‌ای ۲ بار با پارچه پنبه‌ای آغشته به پارافین آنها را تمیز کنید. البته توجه داشته باشید که اول گرد و خاک را از روی لوازم بزدایید. سپس پارافین را با دقت به همه جای چوب بمالید و پس از نیم ساعت با دستمال نخی تمیزی پاک کنید، خواهید دید که لوازم چوبیتان هم تمیز شده هم برق می‌زند و هم عمر و دوام بیشتری خواهند داشت.

خسته نباشید.

هرگز در حضور میهمان عزیز، فرزندت را تنبیه مکن

اگر می‌خواهید
برای روزهای عید
موهایی زیبا، سالم
و خوش‌رنگ
داشته باشید

بدون مواد
شیمیایی

موهایتان را رنگ کنید

لیلا زارع

با نزدیک شدن به روزهای آغازین سال جدید بعضی خانمها روش رنگ کردن با مواد شیمیایی را به روشهای سنتی ترجیح می‌دهند، اما گروه زیادی نیز فقط از رنگهای سنتی استفاده می‌کنند و گروهی از رنگ کردن به روش شیمیایی خسته شده‌اند و دوست دارند یکبار هم که شده روش سنتی را امتحان کنند. برای همین ما چند نمونه رنگ‌آمیزی مو به روش گیاهی و سنتی را به شما خوانندگان عزیز یاد می‌دهیم تا مشکلات موی خود را که در اثر رنگ کردن مداوم با مواد شیمیایی به‌وجود آمده، برطرف کنید چون مواد شیمیایی اثرات سویی بر تارهای مو می‌گذارند که با چشم غیرمسلح به‌راحتی قابل دیدن نیست و نیمی از زیبایی انسان به مو بستگی دارد. پس برای اینکه مویی زیبا و شاداب داشته باشید به چند نمونه توجه کنید.

تنباکو را به مدت ۳۰ دقیقه با آب جوشانده بعد صاف کنید در ظرفی بریزید، بعد محلول را به موها ماساژ دهید، این عمل را چندین مرتبه تکرار کنید تا موهای سفید شما به رنگ مشکی دلخواه برسد.

روناس را در آب ریخته مدت ۲۰ دقیقه جوشانیده پس از سرد شدن آن را صاف کرده با برس مو به تمامی سر بمالید. نیم ساعت صبر کرده مجدداً از باقیمانده محلول به سر بمالید یک ساعت صبر کنید سپس موها را بشویید. با به‌کار بردن این رنگ، رنگ مو قرمز متمایل به قهوه‌ای خواهد شد.

پودر بابونه را همراه آب به مدت پنج دقیقه جوشانده پس از سرد شدن پودر صابون را به آن اضافه کنید. خوب هم بزنید تا صابون حل شود ابتدا سر را صابونی کرده بدون اینکه سر را بشویید از این مخلوط به سر ماساژ دهید و یک ساعت صبر کنید. این عمل تارهای سفید مو را طلایی می‌کند. برای رسیدن به رنگ دلخواه دو بار این عمل را تکرار کنید.

پیاز را به مدت ۳۶ ساعت در الکل سفید قرار دهید محلول را صاف کرده و در ظرفی بریزید قبل از حمام از این محلول به سر ماساژ دهید. یکساعت صبر کرده، سپس سر را بشویید. این محلول تقویت‌کننده مو می‌باشد. (هفته‌ای ۲ بار)

گل ختمی را با آب به مدت ۱۰ دقیقه بجوشانید پس از سرد شدن آن را صاف کرده و در ظرفی ریخته آن را به تمامی سر بمالید. نیم ساعت صبر کرده سپس سر را بشویید. این محلول موهای روشن، قهوه‌ای و قرمز را خوشرنگ می‌کند و باعث براقی مو نیز می‌شود.

پوست انار و حنا را در سرکه حل کرده تا به صورت حریره دربیاید پس از یکساعت آن را به سر مالیده و یک ساعت صبر کنید سپس سر را بشویید. با این روش موهای شما مشکی می‌شود. اگر موها کاملاً مشکی نشدند دوباره این عمل را تکرار کنید.

حنا، بابونه، روناس، قهوه را پودر کرده سپس در آب جوش حل کنید، البته خوب دقت کنید که به صورت حریره دربیاید، پس از چهار ساعت آن را به موها مالیده و مدت یکساعت صبر کنید سپس موها را بشویید، با استفاده از این محلول موهای شما به رنگ قهوه‌ای درمی‌آید.

سفیده تخم مرغ را در آب گرم خوب مخلوط کرده در ظرفی ریخته در یخچال نگهداری کنید و این مواد را به موها بمالید این محلول حالت دهنده‌ای ارزان و خوب برای مو می‌باشد.

ماست را در ظرفی ریخته هم بزنید به مدت چهار دقیقه به موها ماساژ دهید. سر را با دستمالی گرم ببندید مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه صبر کنید تا اثر خود را بگذارد سرانجام موها را با آب گرم بشویید. با مصرف این دستور موها تقویت شده و چربی مو تنظیم می‌شود. (هفته‌ای ۲ بار)

سرکه، زرده تخم مرغ و گلاب را با هم مخلوط کرده خوب هم بزنید. برای مصرف آن را به مو و کف سر بمالید. این عمل را ۲ بار تکرار کنید و ۱۰ تا ۱۵ دقیقه صبر کنید مجدداً موها را خوب بشویید این محلول براق‌کننده و تقویت‌کننده و همچنین شامپویی برای موهای تیره است.

روغن کرچک، روغن زیتون را با هم مخلوط کرده برای رفع شوره سر و پرپشت شدن موها می‌توانید هفته‌ای دو بار قبل از حمام پوست سر را با روغن‌ها ماساژ دهید و سر را پس از نیم ساعت با صابون کتیرا بشویید.

سرکه سیب یا انگور را با **ماءالشعیر** مخلوط کرده پس از شستن موها آن را به سر ماساژ دهید. پس از پنج دقیقه موها را خشک کنید. این محلول چربی مو را کم می‌کند و موها را خوشبو می‌کند. افرادی که دارای موهای مجعد می‌باشند نیز می‌توانند از این محلول استفاده کنند.

سیر را خرد کرده، **روغن کرچک** را بر روی حرارت به مدت پنج دقیقه قرار دهید. سیرها را داخل روغن بریزید، از حرارت برداشته مدت سه روز صبر کنید، سپس آن را صاف کرده در ظرفی بریزید. قبل از حمام از این روغن با نوک انگشتان پوست سر را ماساژ دهید، سر را با دستمال گرمی ببندید و یکساعت صبر کنید. سپس موها را شسته و خشک کنید. این محلول ضدعفونی کننده است و به موها طراوت و شادابی می‌بخشد و به موهای خشک حالت می‌دهد و برای رفع شوره سر نیز مفید است. (هفته‌ای ۲ بار)

حنا را در آب جوش ریخته ۱۰ دقیقه بر روی حرارت ملایم بجوشانید پس از سرد شدن آن را صاف کرده و در شیشه‌ای بریزید. اگر تا به‌حال موهایتان را رنگ نکرده‌اید، با این رنگ می‌توانید به‌راحتی موها را رنگ کنید. ابتدا موها را شسته سپس این محلول را به سر ماساژ دهید تا موها قهوه‌ای رنگ شود. بهتر است ۳ بار در هفته تکرار کنید تا به رنگ دلخواه برسید. **خوش‌رنگ باشید!**

شما باید
خودتان را
تست کنید تا

خاطره خوبی از مسافرتتان باقی بماند

از: زهرا رجبیان

شما هنگام مسافرت چقدر نکات ایمنی را رعایت می‌کنید؟ یا اینکه بهتر بگوییم چقدر به امنیت مکانی فرزندانتان توجه دارید؟

اگر شما هم با خواندن این سؤالها دچار شک و تردید شده‌اید، پس تست زیر را (که احتمالاً متعجبتان خواهد کرد) انجام دهید تا خدای نکرده چیز مهمی را که از قلم انداخته‌اید دریابید.

○○○

۱ـ فکر می‌کنید چند درصد از کودکان، هنگام مسافرت در جای ناامن و نامناسب قرار داده می‌شوند؟

الف: ۴۵٪ ب: ۵٪
ج: ۵۰٪ د: ۸۵٪

۲ـ هنگام رانندگی امن‌ترین مکان برای کودکتان کجاست؟

الف: کنار خودتان (البته جایی که نکات ایمنی رعایت شوند)، به‌طوری که بتوانید از طریق چشم مراقب او باشید.
ب: صندلی عقب روی پای یک بزرگتر.
ج: صندلی عقب در جایی امن.
د: روی صندلی مسافر (جلو) کنار خودتان.

۳ـ هنگامی که کودک در صندلی جلو نشسته است، به شما پیشنهاد می‌شود که او را تا حد ممکن نزدیک کیسهٔ هوا (به علت وقوع احتمالی تصادف) قرار دهید:

الف: می‌پذیرد ب: نمی‌پذیرد.

۴ـ در مسافرتهای طولانی که کودک مجبور است زمان بیشتری را در ماشین بگذراند، چگونه بی‌قراری و بی‌حوصلگی او را کاهش می‌دهید؟

الف: او را تا زمانی که ساکت و آرام شود، از ماشین خارج کنیم.
ب: با استفاده از اسباب‌بازی، نوار، کتاب یا خوراکی او را مشغول کنیم.
ج: او را در آغوش بگیریم.
د: اجازه دهیم آنقدر گریه کند تا بخوابد.

۵. در کدام‌یک از موارد زیر امکان وقوع تصادف بیشتر است؟

الف: سفرهای کوتاه با سرعت کم
ب: سفرهای کوتاه با سرعت زیاد
ج: سفرهای طولانی با سرعت کم
د: سفرهای طولانی با سرعت زیاد.

۶. هیچ می‌دانید در تصادفات (با سرعت زیاد) کودک با چه سرعتی به سمت جلو پرتاب می‌شود؟

الف: ۲۰ برابر ب: ۲۵ برابر
ج: ۱۰ برابر د: ۱۵ برابر

۷. هنگامی که چهار یا تعداد بیشتری کودک در ماشین قرار دارند:

الف: هر ۴تای آنها را در صندلی عقب قرار داده و از آنها می‌خواهید دو به دو از کمربند ایمنی استفاده کنند.
ب: از آنها می‌خواهید روی پای هم بنشینند.
ج: از والدین آنها می‌خواهید تعدادی از آنها را به ماشین خود منتقل کنند.
د: صندلی مسافر را به سمت عقب هل داد. و از کودک بزرگتر می‌خواهید آنجا بنشیند.

۸. کودکان از چه سنی باید از کمربند ایمنی استفاده کنند؟

الف: ۵ سالگی ب: ۶ سالگی
ج: ۷ سالگی د: ۸ سالگی

۹. هنگامی که نکات ایمنی رعایت شوند، یافتن جای امن و مناسب برای کودک، چند درصد می‌تواند در جلوگیری از خطر مرگ مؤثر واقع شود؟

الف: ۳۹٪ ب: ۴۹٪
ج: ۵۹٪ د: ۶۹٪

پاسخ ها:

۱. د
۲. ج
۳. الف
۴. ب
۵. الف
۶. الف
۷. ب
۸. د
۹. د

هنگام تصمیم گیری ابتدا نباید بپرسی: از این کار چه نفعی عایدم خواهد شد؟ پرسش درست این است که: چه کاری به نفع همه است؟ خانه زمانی مستحکم است که همهٔ دیوارهایش استوار باشند.

این مطلب را بخوانید تا

در این روزها خوب بخوابید!

حتماً شما هم مثل خیلی از کارمندان و کارگران خسته‌اید که ثانیه‌شماری می‌کنند تا عید سر برسد و بتوانند در روزهای تعطیل یک دل سیر بخوابند!

برای روزهای پیش‌رو نقشه‌های خواب‌آلودی کشیده‌اید، ولی همانطور که تجربه ثابت کرده ممکن است برای اجرای این هدفتان با اعتراضهای اهالی منزل روبرو شوید و پشت سر هم بشنوید که چرا اینقدر می‌خوابید؟ و چرا سیر نمی‌شوید!؟ و اصلاً این خواب چیست؟ و چه خوابهایی می‌بینید؟ اما ما به شما توصیه می‌کنیم اگر می‌خواهید جوابی دندان‌شکن و علمی برای این سؤالها داشته باشید، حتماً این مطلب را بخوانید تا در پاسخ دادن کم نیاورید!!

○○○

خواب به حس ششم ما یعنی ذهن مربوط می‌شود و ذهن سرشار از خاطرات و آموخته‌ها و باورهای ماست.

البته در این میان پنج حس دیگر ما نیز برای حس ششم کار می‌کنند و حس ششم هم موظف است کارها را به‌خوبی مدیریت کند و هر وقت رابطه آن پنج حس با حس ششم قطع شود، ما به خواب می‌رویم.

در این حالت، حس ششم مانند «دایه‌ای مهربان»، ما را می‌خواباند و دنبال کارهای خود می‌رود!!

البته یکی از کارهای حس ششم، سفر به گذشته‌هاست. او می‌رود و خاطرات را زیرورو می‌کند تا هرکدام را که لازم بداند، پیش روی شما بگذارد و به همین دلیل است که ذهن به آینده نیز سفر می‌کند و سفر او چند مرحله دارد.

مرحله اول بین یک لحظه بعد تا ده روز دیگر انجام می‌شود.

مرحله دوم از ده روز تا سه ماه است و مرحله سوم، آینده‌های دورتر را به شما نشان می‌دهد، ولی رایج‌ترین سفر ذهن، از ده روز فراتر را دربر نمی‌گیرد.

ناگفته نماند، خوابهایی که تعبیر دارند، باید دو ویژگی داشته باشند: ابتدا اینکه آن را حوالی سحر تا کمی پیش از طلوع آفتاب دیده باشیم، موضوع خواب هم از مسائلی نباشد که آن روزها درباره‌اش حرف زده‌ایم. برخی از خوابها هم هستند که آنها را باید با شیوه‌های روان‌شناختی تعبیر کرد. در این حالت باید از بیننده خواب چیزهایی پرسید و آنها را آنالیز کرد تا مفهوم خواب روشن شود.

اما هیچ کس نیست که خواب نبیند و اکثراً همین که به خواب رفتند، خواب می‌بینند. نشانه‌اش هم این است که اگر به چشمهای کسی که تازه به خواب رفته است، نگاه کنید، مردمکهای او را می‌بینید که زیر پلک‌هایش درحرکتند.

و درواقع کسی که می‌گوید خواب نمی‌بیند، اشکالش در قوه حافظه اوست ولی به‌طور کلی خوابهایی که می‌بینیم، انواع گوناگونی دارند؛ رؤیا، خوابهای تعبیردار، خوابهای بی‌تعبیر، کابوس و بختک.

هریک از اینها هم به دسته یا دسته‌هایی تقسیم می‌شوند، بخصوص خوابهای تعبیردار که حس ششم تا شش روز آینده را که برای او و یا هم‌ژنش در خانواده‌اش اتفاق خواهد افتاد پیش بینی می‌کند و اگر شخص آگاه و اعتقاد به این علم داشته باشد، می‌تواند اندکی از حوادث آن را جلوگیری کند.

پس خیلی آرام دراز بکشید و بخوابید...

و ما دعا می‌کنیم که خوابهای خوب ببینید.

حقیقی‌ترین حقیقت‌ها عشق است • بزرگی

در پیچ و خم دادگاه

پدرو مادرم را به یکدیگر رساندم

از : راشین مختاری

دیگر همه چیز خراب شده بود. مادر وسایلش را جمع کرده بود و پدرم خانه را برای فروش گذاشت.

این بار به نظر می‌رسید، موضوع جدی است. باید باور می‌کردم که پد رو مادرم در آستانهٔ طلاق هستند. حرف تازه‌ای نبود، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم این حرف یک روز عملی شود. زندگی ما هیچ وقت روبه‌راه نبود. یادم نمی‌آید مشکلات از کی شروع شده بود، ولی خوب یادم است که موضوع ازدواج زود هنگام برادرم اوضاع را خراب‌تر کرد. پدر تمام مدت، مادرم را مقصر می‌دانست که برادرم در هجده سالگی آنقدر پایش را توی یک کفش کرد تا مجبور شدند، بروند خواستگاری «شبنم». بعد هم با یک مراسم ساده، رفت سر خانه و زندگی‌اش. فقط به این خاطر که مادر خیلی مخالف این ازدواج نبود، پدرم او را بانی همهٔ مشکلات می‌دانست. جنگ و دعواهای خانهٔ ما آرام، ولی زندگی را از ریشه خراب می‌کرد. کمتر اتفاق می‌افتاد که پدر و مادرم سر و صدایی راه بیندازند و یا طوری رفتار کنند که اوضاع خانه بهم بریزد، ولی چیز ی‌که هرگز وجود نداشت، جمع واقعی یک خانواده بود. هیچ وقت با هم به مسافرت نمی‌رفتیم. پدر بیشتر مواقع غذایش را بیرون می‌خورد. من هم تنها رابطه‌ام با آنها پولی بود که اول هر ماه به عنوان توجیبی می‌گرفتم و دلم را به همان خوش می‌کردم و احساس می‌کردم هنوز برایشان اهمیت دارم. کمتر کسی به خانهٔ ما دعوت می‌شد و یا مهمانی می‌گرفتیم. به این وضع عادت کرده بودم. سالها می‌گذشت و هیچ چیز تغییر نکرده بود، اما دفعهٔ آخر که مادرم تصمیم گرفت در فروشگاه یکی از دوستانش مشغول کار شود، اوضاع خیلی بهم ریخت. پدرم هیچ وقت دوست نداشت مادر کار کند و این شاید آخرین نقطهٔ پیوند آنها بود. مادر می‌خواست طغیان کند و این کاملا مشهود بود. پدر هم دلیلی برای کوتاه آمدن نداشت، مادر رفت و هیچ کس جلوی او را نگرفت. من در دلم آشوب بود، اما یاد گرفته بودم که هیچ دخالتی نکنم. توی اتاقم ماندم و گریه کردم. صدای مادر را می‌شنیدم که تند تند وسایلش را جمع می‌کرد و به خودش لعن و نفرین می‌فرستاد که چرا در این سالها این زندگی را تحمل کرده است.

مادر رفت و خانه باز آرام شد. صدای پدر هم نمی‌آمد. فکر کردم حتماً یا دارد کتاب می‌خواند یا روزنامه. او هم به این وضع عادت داشت، هر چند می‌دانستم، در دل او هم غوغایی به پاست.

روز بعد منتظر برگشتن مادر شدم، اما نه، تا غروب هیچ کس خانه نیامد. موضوع را تلفنی به برادرم گفتم و او در حالی که صدایش پر از بغض بود گفت که این بار مسئله جدی است و به احتمال زیاد هر دو به جدایی قانع شده‌اند. شب که پدر به خانه آمد، خواستم چیزی بپرسم، اما باز هیچ نگفتم. شبهای بعد هم حرفی زده نشد تا اینکه آن روز مادر آمد تا بقیهٔ وسایلش را جمع کند. قرار دادگاه را هم با پدر گذاشت و بی آنکه حرفی به من بزند، رفت.

دیگر طاقت نیاوردم. صدای گریه‌ام آنقدر بلند شد که پدرم هراسان به اتاقم آمد. تمام کتابهایم را ریختم روی زمین و با صدای بلند گریه می‌کردم. پدرم ترسیده بود. برایم آب آورد تا آرام بگیرم، ولی نمی‌دانست که در تمام این سالها نیازمند آرامشی بودم که او باید به من می‌داد.

پدر رنگش پریده بود. باور نمی‌کرد این موضوع تا این حد مرا ناراحت کرده باشد. هر چه سعی می‌کرد آرامم کند فایده‌ای نداشت. بالاخره مجبور شد مرا با همان حال رها کند و مثل شبهای قبل هر کس توی اتاق خودش با هزاران غصه‌اش تنها می‌ماند تا روز دیگری شروع شود.

به دنبال روزنه‌ای برای آشتی

دیگر هیچ روزنه‌ای برای بهبود این وضع وجود نداشت، مگر اینکه معجزه‌ای شود. برادرم می‌گفت باید واقعیت را پذیرفت، آنها سالهاست که عملاً جدا از هم زندگی می‌کنند، اما چیزی در درون من در جستجوی راهی و شاید معجزه‌ای بود.

روز بعد تصمیم گرفتم سراغ بزرگترهای فامیل بروم. از عمه و خاله و دایی گرفته تا فامیل‌های دورتر. همهٔ آنها از من عذر می‌خواستند و حاضر نبودند واسطه‌گری کنند. تا اینکه دختر عمه‌ام که سن و سال زیادی هم نداشت تصمیم گرفت با هر دوی آنها صحبت کند. پدر و مادرم حرفهای او را جدی نگرفتند. رفتم سراغ دوستان قدیمی پدرم. هر کدام که فکر کردند، شاید حرفهایشان نقشی در تغییر رویهٔ آنها بدهد، پا پیش گذاشتند، اما هر کدام که از پیش آنها بر می‌گشتند ناامید بودند. رفتم سراغ یکی از همسایه‌های مسن آپارتمان. این بار داد پدرم بلند شد. دلش نمی‌خواست همه اسرار زندگی‌اش را بقیه بدانند، اما به نظر من وقتی یک رابطه می‌خواهد بهم بخورد. دیگر اهمیتی ندارد که کی می‌داند و کی نمی‌داند! خلاصه به دوستان مادرم هم تلفن کردم از آنها هم خواستم کاری بکنند تا این زندگی راهی جز جدایی پیدا کند.

خیلی‌ها از صمیم قلب میانجگری کردند. بعضیها هم فقط برای اینکه دل من را به دست بیاورند، حرفی زدند، ولی در این میان پدر و مادرم حسابی عصبی شده بودند. مادر تهدیدم می‌کرد که اگر یک نفر دیگر را به سراغش بفرستم، برخورد بدی با من خواهد کرد، اما برای من اهمیتی نداشت. می‌خواستم تا آخرین روز مقاومت کنم. باز رفتم سراغ فامیلها، دوستها و... این بارملتمسانه از آنها خواستم باز تلاششان را بکنند. پدر و مادرم حسابی کلافه شده بودند. شبی نبود که هر دو آنها با من دعوا نکنند، اما همهٔ این کارها ریزریز آنها را به خود آورد و عمیق‌تر به زندگی فکر کردند. مادر می‌گفت:

- نمی‌دانم تو چرا این قدر اصرار به این زندگی داری؟ تو که خودت شاهد بودی، هیچ وقت ما خانواده نداشتیم. پدرم هم حرفهای مشابهی می‌زد و من برایشان می‌گفتم که از کودکی چقدر آرزو داشتم، همراه آنها به سفر بروم مثل بقیه پدر و مادرها همگی با هم به میهمانی برویم. برایم جشن تولد بگیرند و...

مادر گاهی گریه می‌کرد. پدرم طاقت شنیدن حرفهایم را نداشت. گاهی به شدت متاثر می‌شد و از اینکه این آرزوهای کوچک را نتوانسته بود برآورده کند، شرمنده می‌شد، اما فتح بابی بود، برای حرف زدن. پد رو مادرم بر خلاف تصور دیگران به شدت تاثیرپذیرتر بودند. می‌دیدم با هم قرار می‌گذاشتند و بیرون از خانه با هم صحبت می‌کردند. من دیگر هیچ درد دلی را ناگفته نگذاشته بودم و درست در حالی که همه از این زندگی ناامید شده بودند، من باز تلاشم را ادامه می‌دادم.

تا اینکه بالاخره مادرم چمدانش را به خانه برگرداند و پدر از فروش خانه منصرف شد. بعد از ۲۵ سال زندگی مشترک، انگار تازه آموخته بودند با هم حرف بزنند. هر کدام ناگفته‌های زیادی داشتیم. هر کس که با مشکل خانهٔ ما آشنا بود، به وجد می‌آمد، وقتی می‌دید یخها آب شده‌اند و خانواده‌ای دوباره جوانه زده است.

امسال عید قرار است همگی با هم به سفر برویم، این اولین سفری است که من همراه پدرو مادرم هستم. چقدر احساس خرسندی می‌کنم و از خداوند شاکرم که نگاه لطف به خانهٔ کوچک ما داشت...

■

تمام اقوام و دوستان و آشنایان از آشتی پدر و مادرم قطع امید کرده بودند، اما من تسلیم نشدم و با همه وجود جنگیدم...

ماجراهای خواستگاری

از : کورش کاشانی

شرایط سنگین یک ازدواج!

گفتم اگر آمدند، مهریه را بالا می‌گیریم. مادر گفت:

-داشتن خانه شخصی را هم جزو شرطهایمان می‌گذاریم.

برادرم هم اصرار داشت که رک و پوست‌کنده بگوئیم که پشیمان شده‌ایم و... اما نه. این یکی را نمی‌شد گفت.

سه ماه بود که از اولین جلسه خواستگاری می‌گذشت. وقتی آمدند، واسطه گفته بود:

- پسرشان تحصیلکرده است. وضع مالی خوبی هم دارد. تازه یک کار خیلی خوب در انگلستان بهش پیشنهاد شده و...

البته وقتی آمدند، حرفی در مورد این چیزها زده نشد، ولی ما باور داشتیم که تمام این مشخصه‌ها را دارد، برای همین پدرم گفت:

-تا نظر خود دختر و پسر چه باشد. ما که حرفی نداریم.

و بعد هم آنها اجازه خواستند تا مدتی من و فرهاد با هم رفت و آمد داشته باشیم تا...

آن شب همه خوشحال بودیم. مخصوصاً مادر که فکر می‌کرد داماد آینده‌اش در بین همه دامادهای خانواده تک است.

فرهاد چند هفته‌ای برای مأموریت به شهرستان رفت و وقتی برگشت چند جلسه با هم صحبت کردیم. درمیان حرفهایی که زده می‌شد، هیچ چیزی راجع به انگلستان رفتن و کار جدیدش نمی‌گفت. مدام فکر می‌کردم می‌خواهد مرا امتحان کند. برای همین خودم را نسبت به این مسائل خونسرد نشان دادم. اما جلسه سوم و یا چهارم بود که دیگر طاقتم طاق شد و از او پرسیدم که در آینده می‌خواهد کجا زندگی کند. او هم خیلی ساده گفت:

- خب معلوم است در تهران.

برایش گفتم که «واسطه» حرف دیگری زده بود و او با صدای بلند خندید و گفت:

-او برادرم است. اول هم قرار بود برای او به خواستگاری برویم ولی شب آخر برادرم کاری برایش پیش آمد و مجبور شد به سفر برود. مادر و پدرم هم که دیدند اوضاع خیلی خراب شده گفتند حالا برای من می‌روند خواستگاری. من هم که بدم نمی‌آمد هرچه زودتر سروسامان بگیرم، قبول کردم. از قضا از تو هم خوشم آمد و...

نمی‌دانید چه حالی شدم. برافروخته و عصبی برگشتم خانه و به محض رسیدن فریاد زدم:

- این خواستگار اصلی نبود. گولمان زدند.

همه دورم جمع شدند و درحالی که مثل ابر بهار اشک می‌ریختم، برایشان تعریف کردم که چه کلاهی سرمان رفته. پدرم خونسردتر از بقیه بود. گفت:

- خب چه عیبی دارد. این یکی هم که چیزی دست کم از برادرش ندارد. هم تحصیلکرده است و هم شغل خوبی دارد.

مادرم هم سعی کرد دلداری‌ام بدهد. چند شب بعد که برای شام مرا به خانه‌شان دعوت کردند، با دل چرکینی رفتم. اما تا چشمم به شکوه و جلال خانه افتاد، نظرم عوض شد. چه خانه‌ای بود! مادرش هم زن خیلی مهربانی بود. چند نوع غذا برایم درست کرده بود و...

آن شب خوشحال و سرزنده برگشتم خانه و گفتم:

- نمی‌دانید چه خانه و زندگی داشتند و چقدر با من مهربان بودند...

خلاصه کلی از آنها تعریف کردم. از قضا در همان حین یکی از بستگان آنها فوت کرد و ماجرا تا مدتی متوقف شد. مراسم چهلم که تمام شد باز فرهاد آمد خانه‌مان و خواست صحبت‌های نهایی را با من بکند.

آنقدر مطمئن بودم که جوابم مثبت است که برایم اهمیت نداشت که حرفهای آخر او چیست. همه را قبول کردم. مثلاً گفت که نمی‌خواهد از هیچ کس کمک بگیرد و به کارش خیلی علاقه‌مند است و حتی به خاطر آن حاضر است در شهرستان زندگی کند. من هم با اشتیاق حرفهایش را گوش دادم و به او نظر مثبتم را اعلام کردم. وقتی رفت موضوع را به پدر و مادرم گفتم، آنها با کلی دعوا و مرافعه مرا بازخواست کردند که چرا این شرط و شروطها را قبول کرده‌ام؟ تازه فهمیدم چه کاری کرده‌ام؟ اما دیگر دیر شده بود. چون قرار برای مراسم خواستگاری رسمی هم گذاشته شده بود.

خلاصه همه به فکر چاره افتادیم و هر کس پیشنهادی می‌داد تا اینکه بالاخره روز خواستگاری پدرم با طوماری که آماده کرده بود، بالای مجلس نشست. آن روز حتی انگیزه‌ای برای پوشیدن لباس خوب نداشتم. مادرم پذیرایی مختصری از آنها کرد و من ساده‌تر از هر وقت دیگری گوشه‌ای نشسته بودم.

موضوع مهریه که مطرح شد پدر با صدای بم گفت:

-هزار سکه.

پدر فرهاد نگاهی به همسرش کرد و درحالی که من منتظر چانه‌زنی‌ها بودم، گفت:

- هزار و چهارده تا.

پدرم جا خورد ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و شرط و شروطهای دیگر را هم ردیف کرد. آنها یکی یکی را قبول کردند و من واقعاً به‌هم ریخته بودم. دیگر حرفی باقی نمانده بود. پدر فرهاد گفت:

- پسرم دیشب، شرط و شروطهای خیلی سخت‌تری را به دختر شما گفته و او همه را قبول کرده. من در مقابل چنین دختری سر تعظیم پایین می‌آورم. دیگر چه می‌ماند که ما برای این خانم انجام بدهیم؟...

من که روی بلند کردن صورتم از گلهای قالی را نداشتم، حتم داشتم حال و روز بقیه هم بهتر از من نبود. درواقع حق با آنها بود. فرهاد شرایط سختی برای زندگی گذاشته بود و این حرف و حدیثها در مقابل آن چندان اهمیت نداشت، ولی از این همه جوانمردی و صداقت آنها جا خورده بودم. از بچگی شنیده بودم که آدمهای پولدار بیش از دیگران حسابگرند و به ازدواج به چشم یک معامله نگاه می‌کنند. ولی در این خانواده چیزی بیش از این حرفها وجود داشت که مرا سخت شرمنده می‌کرد. طوری که نتوانستم سنگینی جو مجلس را تحمل کنم و زبان باز کردم و واقعیت ماجرا را از ابتدا تعریف کردم. مادرم از سر خجالت رفت توی آشپزخانه و دیگر درنیامد. پدرم رنگ به صورت نداشت، اما من همه حرفهایم را زدم و به آنها گفتم که بهتر است این وصلت انجام نشود، چون من لایق پسر آنها نیستم. نمی‌دانم دیگران چه حالی داشتند، اما به هرحال همه منقلب شده بودند. مخصوصاً فرهاد که باور نمی‌کرد چه اتفاقی افتاده...

آن شب در سکوت معناداری بعد از سخنرانی من، خداحافظی کردند و رفتند. پدر که سخت از دست من عصبانی بود، مادرم فکر می‌کرد آبروی چندین ساله‌اش را از دست داده ولی من احساس می‌کردم اگر زن فرهاد می‌شدم و این حرفها را نمی‌زدم، تا ابد خودم را نمی‌بخشیدم.

چند روز گذشت. خانه ما تازه داشت از آن حال پرالتهاب درمی‌آمد که یک روز مادر فرهاد تلفن کرد و خواست برای بار سوم به خواستگاری بیایند. پدرم مخالفت کرد، ولی مادر فرهاد اصرار به این قضیه داشت. این بار به دور از هر تشریفاتی، مادر و پدر فرهاد در غیاب او، به خانه ما آمدند و گفتند که فرهاد فکرهایش را کرده و حاضر است با من عروسی کند. باز همه منقلب شدند. پدرم می‌گفت که این وصلت چندان خوشایند نمی‌آید. اما آنها اصرار کردند. همانجا پدر فرهاد بلند شد و به محل کار او زنگ زد و گفت:

- فرهاد، باباجان دخترشان را به تو نمی‌دهند. می‌گویی چکار کنم؟

و بعد گوشی را دادند به من. جمله‌های فرهاد چنان صریح و واضح بود که زبانم بسته شد. نمی‌دانم چطور مرا مسخ کرد، اما فقط حس کردم گوشهایم کر شده، رو به پدرم کردم و گفتم:

- من حاضرم عروس خانواده آنها شوم...

و صدای «مبارکه» بلند شد و...

یک ماه بعد پای سفره عقد نشسته بودم:

«دوشیزه خانم برای بار سوم می‌گویم، آیا وکیل هستم به مهریه ۱۴ سکه بهار آزادی شما را...»

حالا درست ده سال می‌گذرد و من مادر دو فرزند هستم. در یکی از شهرستانهای دور زندگی می‌کنیم ولی در کنار فرهاد احساس خوشبختی می‌کنم. او بهترین همسر برای من و مهربانترین پدر برای فرزندانش و یک خدمتگزار برای کشورش است...

هرگز مغرور نشو، زیرا غرور کشندهٔ قلب است و آدمهای بی‌قلب دوستی ندارند ولی دشمن دارند.

برای زندگی فکر کنید، ولی غصه نخورید

• کارنگی

ختم کلام

این بهار و صد بهار، پیشکش

یك سال گذشت و ما یك سال بزرگتر وپخته‌تر شدیم. نه آنقدر پخته که قابل خوردن باشیم، اما در این یك سال که مجله اطلاعات هفتگی با نوشته‌ها و همکارانمان منتشر شد به اینجا رسیدیم که باز هم باید بیاموزیم و تجربه بیندوزیم تا بهتر ببینیم و بهتر بنویسیم. در این یك سال که شما تحملمان کردید و مجله را خرید و صفحات ورزشی را در کنار سایر مطالب از نظر گذراندید، ما خودمان را نسبت به گذشته بیشتر با شما دوستان نادیده، دوست احساس کردیم و شما را کنار خود در این راه سخت دیدیم، بدون آنکه به یاد بیاوریم بعضاً کار کردن در این مطبوعات مثل یادگاری نوشتن روی دیواری است که هر لحظه احتمال دارد فرو بریزد.

... و حالا بعد از یك سال کار طاقت‌فرسا ماییم و بهار و یك سفره هفت سین هفتاد رنگ که ما را مثل همه مردم این سرزمین باستانی به استراحت کوتاه و تجدیدقوا برای سال پرکاری دیگر و صبر و شکیبایی بیشتر برای کشیدن انتظار بهاری دیگر وامی‌دارد.

برای سال آینده که از هم‌اکنون با لباسی نو در انتظار رونماست ما و ورزش در جستجوی تحقق رؤیاهایی هستیم که همیشه و همواره در سر داریم؛ توفیق و سربلندی در میادین آسیایی، بین‌المللی و جهانی و درکنار آنها آرزوی سربلندی و افتخار، عزت، منزلت و عدل همواره و همیشه نه‌فقط برای ما که برای همه جهانیان.

این بهار و صد بهار دیگر پیشکش به درگاه شما که با دلی در راز و تمنا کنار پنجره به تماشای ماه تمام ایستاده‌اید. نوروز ۸۳ مبارك وجودتان.

بابك پورعالی

بی مقدمه، سر اصل مطلب

انتخابات نمونه سال

از شنیدنی‌های ورزش ایران در سال ۸۲ یکی انتخابات فدراسیون چوگان است که تنها با یک داوطلب برگزار شد! نتیجه این انتخابات قطعاً برای همه روشن بود. بله همان یک نفر رأی آورد و با سلام و صلوات شد رئیس فدراسیون. به‌راستی چنین انتخاباتی را در کجای دنیا سراغ دارید؟!

جوجه‌شماری در زمستان

«خامیت برایف» سرمربی قزاقی تیم ملی بوکس در بدو ورودش به ایران از آنجایی که بسیار ذوق‌زده و جوگیر شده بود، گفت: «کاری می‌کنم که بوکسورهای ایرانی شش سهمیه المپیک را کسب کنند»!

اما با فرارسیدن زمستان روسیاهی بر ذغال ماند، چون تیم ملی بوکس یک سهمیه هم نتوانست کسب کند!

طالقانی صدساله شد

بیچاره این طالقانی! انگار قسم خورده که دارو ندارش را فدای کشتی کند. او که امسال حتی مورد سوءقصد یکسری از نابخردان هم قرار گرفت، بعد از اینکه طلبکاران فدراسیون کشتی پاشنه در خانه‌اش را از جا کندند، بالاخره دهان باز کرد و گفت: «در این یک سال به اندازه چهل سال پیر شدم!» اگر این چهل سال را به ۶۰ـ۵۰ سال سن جناب طالقانی اضافه کنیم، می‌شود ۹۰ یا ۱۰۰ سال که تا ۱۲۰ سال ۳۰ـ۲۰ سال دیگر مانده و تا ۲۰۰ سال ۸۰ـ۷۰ سال دیگر!

کلام شاعرانه نماینده مجلس

«ورزشگاه بزرگ تبریز در سال ۸۲ تکمیل خواهد شد». این وعده یکی از نمایندگان محترم تبریز در مجلس شورای اسلامی است که از اختصاص ۱۷ میلیارد ریال برای ورزشگاه یادگار امام(ره) حرف زد، و حالا می‌بینیم که چقدر عارفانه و شاعرانه حرف زد! از فلان‌جا خبر رسید این آقای نماینده به خاطر دهها و صدها وعده وعید دیگر که هیچ‌کدام عملی نشد، اصلاً برای مجلس هفتم کاندیدا نشد.

قابل توجه فدراسیون بدمینتون

همانطور که می‌دانید امسال یک فروشنده دوره‌گرد! دوازده هزار قوطی توپ غیراستاندارد (قلابی) بدمینتون را یکجا به فدراسیون قالب کرد و چندصد هزار دلار از پول بی‌زبان بیت‌المال را به جیب زد، بدون اینکه آب از آب تکان بخورد. گذشته‌ها گذشته، اما خطاب به مسوولان این فدراسیون هشدار می‌دهیم حواسشان باشد تا در سال آینده همان فروشنده دوره‌گرد با لباسی مبدل و ریش و مویی مصنوعی این بار برای فروش راکت قلابی مراجعه نفرماید!

فتح‌الله‌زاده با ماکسیمای نقره‌ای رفت!

چهارشنبه‌سوری پارسال اوج هنرنمایی فتح‌الله‌زاده عزیز بود. او آن شب آنقدر ترقه و بمب خبری به صدا درآورد که دیگر هیچ ترقه‌ای برایش باقی نماند و چون هیچ ترقه‌ای برایش باقی نماند مجبور شد عطای شش سال حضور در رأس باشگاه استقلال را به لقایش ببخشد و جایش را به دکتر قریب بدهد. حالا او هر وقت دلش برای استقلال و روزهای ریاست در این باشگاه تنگ می‌شود، سوار ماکسیمای نقره‌ای رنگش می‌شود و یک چرخی در خیابانهای تهران می‌زند. طفلک فتح‌الله‌زاده!!

خودمان را گول نزنیم

امسال انگار بیش از سالهای گذشته، بوی خستگی و کسالت و بی‌انگیزگی از ورزش بانوان به مشام رسید. کمبودها، بدقولی‌های مسوولان، عدم انعکاس مناسب خبرهای بانوان در رسانه‌های گروهی، نبود تشویق لازم باشگاهها، دیرکرد پرداخت بودجه و.... ریشه نحیف ورزش بانوان را نحیف‌تر کرد. به‌راستی تا کی باید با تعریف و تمجیدهای بی‌مورد، خودمان را گول بزنیم؟ و تا کی بگوییم همه چیز خوب است؟ یک سال دیگر گذشت بی هیچ دستاورد مثبتی و یک سال دیگر درپیش است با هزار امید و آرزو. لطفاً انگیزه به خرج دهید و نوآوری.

آزادی زنده شد!

فوتبال تهران با این همه هیاهو و حضور پنج تیم در لیگ حرفه‌ای فاقد یک ورزشگاه مناسب و چمن صاف و هموار است. ببخشید بود! چون بالاخره پس از یک سال و اندی! (با خواننده لس‌آنجلسی اشتباه نشود) کار مرمت و بازسازی این ورزشگاه به پایان رسید و از نیمه سال ۸۲ هر کس روی چمن آن فوتبال بازی کرد و حالش‌رو برد!

پارلمانی شوخ طبع!

این هم از آن حرفها، معاون پارلمانی سازمان تربیت بدنی در سال ۸۲ خبر از تاءسیس سازمان تربیت بدنی بانوان داد! البته ما نمی‌دانیم این جناب پارلمانی تا چه حد آدم شوخ‌طبعی است، اما این را می‌دانیم که ایجاد سازمان تربیت بدنی بانوان درحالی که طی ۲۵ سال گذشته ورزش این قشر غالباً خانه‌دار هیچ حساب و کتابی نداشته، تقریباً شبیه به جوک سال است.

قهرمانی بیکار

عباس صمیمی قهرمان پرتاب دیسک آسیا: «بیشتر قهرمانان بیکارند. حالا دیگر حقوقی را هم که فدراسیون به ملی پوشان می‌داد، قطع کردند.»

چسبیده، نچسبیده!

رسول خادم: «کشتی بیش از این توان اصلاح و تحول‌پذیری مثبت را ندارد و این توقف بهبودی و اصلاح، ناشی از منافع آدمهای چسبیده‌ای است که سالهاست از کشتی تغذیه می‌کنند.»

بازیگران نمایش هشتادو۲

مهدی مهدوی‌کیا

روزهایی که در بانک ملی بازی می‌کرد تصور اینکه به اینجا برسد خیلی سخت بود، ولی مهدی خیلی راحت به اینجا رسید. چگونه؟! سوار هواپیما شد و ایران را به مقصد بوخوم ترک کرد و از آنجا هم با یک اتوبوس راهی هامبورگ شد. کارش از همان اول معلوم بود، حوالی محوطه جریمه می‌گشت و هر توپی که به او می‌رسید به بقیه بازیکنان تیم پاس می‌داد. بازیکنان هامبورگ هم دست به دست هم می دادند تا موقعیت‌هایی که مهدوی‌کیا ایجاد می‌کند حرام نشود تا مهدی لقب بهترین پاسور بوندسلیگا را به دست آورد و به دنبال آن تبدیل شود به آقای فوتبال آسیا. در سال ۸۳ منتظر سروصداهای بیشتری از طرف مهدی باشید.

خداداد عزیزی

خداداد مثل همیشه بود. گاهی دوست داشتنی و گاهی یاغی. برای بعضی‌ها اسطوره و برای بعضی‌ها هم ملال‌آور. خلاصه اینکه او باز هم سوژه بود مثل تمام آن سالهایی که نام خداداد به گوشمان می‌رسید.

او امسال برای اینکه نامش را از لیست سیاه تیم ملی خارج کند و دل برانکو را به دست آورد، تصمیم گرفت ضربه ایستگاهی بزند. اتفاقاً هرچه زد به گل تبدیل شد و طوری شده بود که بکام باید جلوی خداداد ما لنگ می‌انداخت. اما باز هم نام او از لیست سیاه خارج نشد تا حداقل برای یک سال دیگر در این لیست کذایی خاک بخورد.

وحید هاشمیان

روزی رسیده بود که وحید هاشمیان از نیمکت‌نشینی در آلمان خسته شده بود و برای پیدا کردن شغلی تازه نیازمندیهای روزنامه اطلاعات را ورق می‌زد، اما انگار یک‌شبه او خواب‌نما شد. برای وحید که فکر می‌کرد ساختمان‌سازی بهتر از دویدن در زمین چمن است این بازگشت خیلی سریع رخ داد و وحید هاشمیان شد گلزن سوم بوندسلیگا. او آنقدر بالا و بالا و بالاتر رفت که تیم ملی از چشمش افتاد و دیگر حاضر نشد پیراهن تیم ملی را بر تن کند، ما که نفهمیدیم بالاخره افتخارآفرینی وحید را دوست داشته باشیم یا از پشت کردن او به تیم ملی متنفر باشیم.

علیرضا واحدی نیکبخت

آنقدر مادر نیکبخت برای پسرش اسپند دود کرد تا بالاخره این پسر کاکل به سر هم شد لژیونر! حتی اگر نیکی محبوب‌ترین هم نباشد، کسی نمی‌تواند منکر محبوبیت فوق‌العاده او شود. برای اینکه متوجه میزان محبوبیت نیکی شوید، به یکی از آرایشگاههای بالای شهر تهران سر بزنید و ببینید هر روز چند نفر برای اصلاح موی سر به مدل «نیکی» مراجعه می‌کنند.

سوای تمام این مسائل حاشیه‌ای (که در خون نیکبخت است) علیرضا در سال ۸۲ چهره بود چرا که سمت چپ استقلال، تیم ملی و الوصل را به نام خود سند زد، هرچند که او با هیچ‌یک از این سه تیم به موفقیت چشمگیری دست نیافت.

> **حرف حق را بپذیر و کاری به گویندهٔ آن نداشته باش. چون وقتی بوی دود حس شود و مجنونی فریاد بزند که خانه آتش گرفت! آیا تو به مهمانهایت خواهی گفت: این دیوانه نمی‌فهمد چه می‌گوید.**

محمد مایلی کهن

- ما دنبال همان آدمی هستیم که کره را ۲ـ۶ له کرد و عربستان را با سه گل برد.

- منظورتان همان کسی است که تیم ملی با او دو گل از قطر خورد و باخت؟!

- اشتباه گرفته‌اید، ما دنبال سرمربی سایپا هستیم، تیمی که در لیگ سوم شد.

- اما همین سایپا با مربیگری او امسال آنقدر باخت و باخت تا باخت‌زده شد.

گرچه بحث این دو نفر به نتیجه نرسید، اما نفر سومی هم هست که عقیده دارد یک حاجی مایلی می‌تواند مثل آب خوردن ستاره‌های جوان تیم امید را جمع‌وجور کند. او می‌تواند ما را بعد از ۲۸ سال به المپیک ببرد. ما امیدواریم تیم امید با مربی‌اش تابستان سال دیگر آن بالاها باشد، در المپیک آتن.

وینگو بگوویچ

آمده بود تا در پرسپولیس اصلاحات کند، اما وقتی فهمید سیاستمداران هم بی‌خیال اصلاحات شده‌اند، او هم از متن به حاشیه رفت و همه را از امید بستن به خودش ناامید کرد. طفلک گناهی هم نداشت وقتی دید تیمش در همان دو ـ سه بازی اول لیگ همه را به توپ بسته و هشت تا و پنج تا می‌زند آنقدر شال گردن قرمز را بالای سرش چرخاند تا سرش گیج رفت و از آن بالا افتاد و دندانش شکست.

برای بگوویچ که نتوانست از زیر سایه پروین قدعلم کند، سال ۸۲ سال زهرماری بود.

محرم نویدکیا

او را از کجا پیدا کردیم؟! خاطرمان نیست. از همان کوچه پس‌کوچه‌های خاکی آشنا، از همان خانه‌های محروم. به بدن لاغرش نگاه کنید، ولی گول نخورید! توانایی‌های منحصر به فرد محرم او را به یکی از درجه‌اول‌ترین فوتبالیست‌های ایران مبدل کرده‌است. حالا پسرک ۲۲ ساله محله هفتون اصفهان که روزگاری شبها را با رؤیای فوتبال در زمین چمن به صبح می‌رساند، نمی‌داند هفته آینده باید با پیراهن کدام تیم به میدان برود. باشگاهش سپاهان، یا تیم ملی امید و یا تیم بزرگسالان. او تنها فوتبالیستی بود که در سال ۸۲ در شش جبهه جنگید. لیگ برتر، جام حذفی، لیگ قهرمانان آسیا، مقدماتی جام ملتهای آسیا، مقدماتی جام جهانی و مقدماتی المپیک.

علی پروین

یادش بخیر آن روزی که مردم برای بازگشت سلطان به قلمرویش آمده بودند. ۲۹ شهریور سال ۷۷ بود و ورزشگاه کارگران در جنب کارخانه شیر پاستوریزه شلوغ‌ترین و پرازدحام‌ترین روز تاریخ خود را تجربه کرد. آخر همه او را دوست داشتند، درست از اواسط ده ۴۰. آن روزها جوانی با کفشهای کتانی سفید در میانه میدان تیم کیان جولان می‌داد که می‌گفتند بچه خیابان عارف است و به او لقب «علی زاغی» داده بودند. روزها از پی هم گذشت «علی زاغی» به «علی سلطان» تغییر شهرت داد و شد بزرگترین چهره فوتبالی ایران. اما بالاخره در سال ۸۲ سناریوی برکناری این بزرگ هم نوشته شد و علی پروین در عین ناباوری از صحنه اول فوتبال خارج گردید! می‌گویند نویسنده این سناریوی تلخ غمخوار بوده و دادکان. ما که نمی‌دانیم کار کی یا کیا بود، اما ظاهراً طرف خیلی حرفه‌ای بوده که توانسته سلطان را یک‌شبه محو کند. ■

آنهایی که غم کمتری دارند، با خودنمایی بیشتری می گریند •تالیست

گل آخر را مادر زد

نوشته: لیلا محسنی از تهران

پدر مهربان دستی به موهای لخت و جوگندمی‌اش کشید و در حالی که روی مبل، کنار امیر، مقابل تلویزیون می‌نشست با خوشحالی و فریاد گفت: «بازم مثل همیشه چلسی برندهٔ می‌شه، بازم مثل همیشه چلسی برنده می‌شه!» و چیزی نگذشت که فریاد امیر هم بلند شد و هم نوای پدر مهربان، اتاق را روی سرشان گذاشتند.

الهام با عصبانیت به طرف تلویزیون رفت و گفت: «بابا امکان نداره بذارم این فوتبال رو تماشا کنین، آخه امشب سریال مورد علاقه من پخش میشه!»

امیر چشم‌هایش را بست و گفت: «بازم این ضدحال پیداش شد، بابایه سریال تکراری که ارزش این همه مخالفت و صرف انرژی رو نداره».

الهام مقابل تلویزیون ایستاد و گفت «یا سریال یا خاموشی!» پدرمهربان، زیرکانه ادامه داد: «الهام، عزیزم، چیزی که فراوونه از این سریالهای تکراری، بهت قول می‌دم تکرار همین سریال تکراری رو هفته دیگه ببینی، حالا به خاطر بابا برو کنار».

الهام با فریاد گفت: «نه بابا، اجازه نمی‌دم، هفته پیش قول دادین به همین زودی یادتون رفته، اون شب من گذاشتم تمام فوتبال‌رو تماشا کنین، ولی امشب به هیچ عنوان». و بعد به کنار پدر مهربان آمد و با دلخوری روی مبل نشست.

امیر کنترل تلویزیون را برداشت و گفت: «امان از دست این پیامهای بازرگانی! ببین همه تلویزیون شده آگهی آگهی! انگاری می‌خوان خودشون رو خفه کنن».

وبعد صدای تلویزیون رو به درجه آخر برد. که جیغ الهام بلند شد و گفت: «این کنترل دست تو چه کار می‌کنه، زودباش اون رو به من بده»

گزارشگر فوتبال بعد از سلام و چاق سلامتی با چند تا تیق با مزه ادامه داد: «این شما و این هم مسابقهٔ دیدنی فوتبال بین دو تیم پرطرفدار چلسی و لاتزیو، امیدوارم این دیدار، دیداری پر گل و جذاب باشه».

امید پنج ساله، دوان دوان به طرف مبل آمد. پدر مهربان با نگرانی گفت:

«امید، بابایی، نکنه تو هم می‌خوای روی این مبل بشینی قربونت برم ببین دیگه جای خالی نیست».

امید در حالی که مثل فنر بالا و پایین می‌پرید و موهای لختش را با دست نگه داشته بود، توک زبونی گفت: «اینکه غصه نداره، من روی پاهای شما می‌شینم، تا این طوری همه‌مون جا بشیم». پدر مهربان یه نگاه به امیر و یه نگاه به الهام انداخت که چهار چشمی تو فوتبال بودن و بعد یه چشمک به امید زد و گفت: «بابایی اگه بدونی چه دیداریه تو هم قاطی می‌کنی، حالا مثل جت خودت برو به آشپزخانه و بسته چیپس رو بیار...»

الهام با کنترل، کانال یک رو نشونه گرفت. صدای امیر بلند شد که: «ا، الهام ببین قول می‌دم فردا ویدیو کلوپ، «ماتریکس۳» رو برات بگیرم، این قدر باحاله».

الهام با ولع گفت: «یعنی می‌خوای بگی، همین ماتریکس۳ که تازه به کلوپ اومده؟ وای خدای من، امیر تو که دروغ نمیگی؟ قول دادی‌ها! و بعد کانال ۳ رو نشونه گرفت. پدر مهربان با خوشحالی ادامه داد: «آره عزیزم، تو فقط این دو ساعت رو تحمل کن، خودم برات ماتریکس دو، سه، چهار، پنج و... می‌گیرم.

الهام با دودلی گفت: «یعنی می‌گین می‌ارزه؟» که پدر مهربان و امیر و امید باهم گفتند: «البته، البته که می‌ارزه».

امیرگفت: «آه، پیداشون شد، نگاه کنین این هرنان گرسپو»، امید روی پاهای پدر مهربان جای گرفت و گفت: «داف، داف من کجاست؟ امیر نگاهی به امید انداخت و به شوخی گفت»: داف تو، از کی تا حالا مال تو شده!» الهام هم برای اینکه این وسط چیزی گفته باشد ادامه داد: «لمپاردرو ببینید، چقدر آماده است». که شلیک خندهٔ امیر بلند شد و گفت: «هی آبجی کوچولو، اون که لمپارد نیست، اون پتیه، پتی!» که الهام با عصبانیت بالشت کوچکش رو به طرف امیر پرتاب کرد.

پدر مهربان در حالی که سعی می‌کرد با وجود امید حداقل صفحهٔ تلویزیون رو ببینه گفت: «پسرجون، فرقی نداره، مهم بازی تیمیه».

امید بلند گفت: «بابایی کاش چیپس نمکی می‌خریدین، اینها خیلی تندن». پدر مهربان در گوش امید گفت: «بخور و حرف نباشه» و بعد بلند گفت: «همیشه گفتم بازم می‌گم نمک توی بازی چلسیه مگه نه بچه ها؟»

امیر و الهام و امید باهم جواب دادن:

«بله بابا، «ورانی یری» خود نمکدونه». گزارشگر فوتبال: «دسایی سانتر می‌کنه برای بریج، حالا «ژره می برای «گودیانسن»، گودیانسن حالا شوت می‌کنه».

پدر مهربان فریادش بلند شد» «برو جلو برو جلو، از اینجا که نمی‌شه گل زد».

گزارشگر: «توپ به کرنر می‌ره».

پدر مهربان با دلخوری: «می‌دونستم گل نمی‌شه، این بازیکنها چی خیال می‌کنن که هر کدوم یه سازی می‌زنن».

گزارشگر: حالا «داف صاحب توپ می‌شه».

امید با دهان پر فریاد زد: «هی داف شوت کن، این حتماً گله».

الهام با عصبانیت: «امید یا بخور یا حرف بزن. نگاه کنین این قدر دهنش رو پر کرده که می‌خواد بترکه!»

امید با صدای خرت خرت جویدن گفت: «مگه چیه، دلم می‌خواد، وقتی خودت آدامس می‌خوری مگه من چیزی می‌گم؟»

امیر با خنده: وقتی خانم خانما آدامس میل می‌کنن، هیچ کس حق حرف زدن نداره، ولی امید جون مسئله تو فرق می‌کنه؛ مثل هفتهٔ پیش دلت درد می‌گیره ها، کمتر بخور».

امید به طرف کلید برق رفت و آن را خاموش کرد و گفت: «بابایی حالا خونه مون سینما شد».

پدر مهربان جواب داد: «آره قربونت بره این مامانی بد اخلاقت، تو مغز نخودی خودمی، بیشتر از الهام و امیر حالیته، حالا اون سیم تلفن رو هم بکش».

الهام و امیر با حیرت: «بابا منظورتون چیه؟». پدر مهربان برای خلاص شدن گفت: «نگاه کنین، «اینزاگی» صاحب توپ شده، خیلی خطریه!»

وقتی اینتزاگی گل اول لاتزیورو به ثمر رساند، صدای فریاد «چهار کشته مردهٔ» چلسی در آن تاریکی بلند شد.

پدر مهربان با تأسف ادامه داد: گفتم این اینتزاگی خطرناکه.

الهام تحت تأثیر محیط با بغض گفت: «اگه چلسی بازی رو ببازه دیگه نمی‌ذارم فوتبال ببینید، امیر به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت»: «چلسی نازنین هیچ وقت نمی‌بازه».

صدای گریهٔ امید بلند شد: «پس داف چه کار می‌کنه، چرا گل نمی‌زنه؟»

پدر مهربان او را در آغوش گرفته و برای دلداری گفت: «نیمهٔ دوم حتماً داف تو دروازهٔ لاتزیو رو به توپ می‌بنده». و بعد چهارتایی در نهایت غصه مشغول خوردن چیپس شدند. نیمه دوم وقتی لمپارد گل تساوی را زد، باطری های خاموش شدهٔ جو گرفته ها شارژ شد و صدای خوشحالی دوباره به اوج رسید.

امیر در گوش راست پدر مهربان گفت: «بابا امروز به کلاس نرفتم، یعنی دیر رسیدم. و پدر مهربان جواب داد: «اشکالی نداره، فکر امتحانات آخر ترمت باش».

الهام در گوش چپ پدر مهربان آهسته گفت: «باباجون، برای فردا ده هزار تومان لازم دارم». پدر مهربان خندید و گفت: «همش ده هزار تومان، باشه فردا صبح خودم بهت می‌دم».

و بعد پدر مهربان گوش خود را به نزدیکی امید برد و گفت: «امید بابایی تو هم اگه چیزی می‌خوای بگی؟ اصلاً خجالت نکش، راحت باش». امید گفت: «بابایی من از صبح تا غروب بچهٔ خوبی بودم، فقط با توپ زدم گلدون بزرگه رو شکستم». و پدر مهربان بازهم خندید و گفت: «فدای سرت عزیزم».

در همین حین صدای زنگ خانه بلند شد پدر مهربان گفت: «وای مهمون، من که حوصلهٔ مهمون رو ندارم». امیر با ولع گفت: «چطوره محل نگذاریم؟ هرکی باشه خودش می‌ره، صدای تلویزیون روهم کم می‌کنیم تا فکر کنه کسی خونه نیست، خوبه»؟ همه دسته جمعی گفتند: «عالیه». دوباره صدای زنگ خانه بلند شد. همه غرق تماشای بازی بودند. بیرون از خانه صدای رعد و برق بلند شد و باران تندی باریدن گرفت. چلسی توانست دومین گل خود را بزند و «آدرین موتو» این افتخارو کسب کردکه زنندهٔ دومین گل باشد. که دوباره صدای جیغ و فریاد خوشحالی پدر مهربان و دو پسر و تک دختر بلند شد. پدر مهربان، سینه اش را صاف کرد و گفت: «تماشاچی‌های عزیز لطفاً آروم تر، نمی‌خوام مادر بد اخلاقتون بدخواب بشه».

«الهام با تعجب پرسید: مگه مامان خوابیده»؟ پدر مهربان جواب داد»: «یعنی چی، اگه نخوابیده پس این موقع شب کجاست»؟ این بار صدای زنگ خانه به همراه پرتاب شدن سنگ به داخل خانه و خرد شدن شیشهٔ پنجره باهم بلند شد. چهارنفری به طرف سنگ رفتند، سنگ کاغذ پیچی شده بود و روی آن درشت نوشته شده بود: «اکبر آقا این دفعه می‌دونم باهات چه کار کنم، کاری کنم مرغهای چلسی برات بال بال بزنن، بهتره زودتر بخوابی تا فردا توی دادگاه برای طلاق، آن هم سه طلاقه حاضر باشی، همسرت اعظم!»

■

داستان کوتاه خوانندگان

آذر در پوست گرگ

نوشته: محمد آزادی

آسمان منطقه ی مرزی شمالغرب، چنان صاف و لطیف بود که روستاهای مرزی مانند زرده تخم مرغ که در سفیدی آن محصور شده باشد به نظر می‌رسید.

«آقا بالا» بالای تپه ای در نقطه ی صفر مرزی نشسته بود و همراه سرمستی گوسفندانش که علفهای شاداب و پرآب را سرچین می‌کردند، آواز می‌خواند:

- قاری ننه گجه ناغیل دینده/ کولک قالخوب قاپ باجانی دوینده قورد گچینین شنگلیسین ییینده/ من قییدیب بیرده اوشاخ اولدیم بیرگول آچوب اونان سورا سولدیم•

دو نفر جوان دیگر که از سینه کش تپه ها بالا می‌آمدند با او دم گرفتند، اما به خاطر سربالایی تپه ها که خسته کننده و نفس گیر بود، صدایشان گاه قطع می‌شد و گاه هم نامفهوم بیرون می‌آمد.

گوسفندها که زودتر از آنها با گوسفندان «آقابالا» قاطی شده بودند، «سرگله»هایشان باهم سرشاخ شده و نظم گله ها را به هم ریخته بودند. بعضی از گوسفندان از روی غریزه دست از چرا برداشته بودند و آنها را تماشا می‌کردند.

آقا بالا دست از آواز خواندن کشید و چند سنگ ریزه برداشت و به طرف آنها پرتاب کرد، گوسفندان جنگی آرام گرفتند و همراه بقیه مشغول چرا شدند. آقا بالا خطاب به دو جوان که حالا به نزدیکی او رسیده بودند گفت:

- می‌خواستی خوب بخوابی «بیوک»

بیوک که مخاطب اصلی آقابالا قرار گرفته بود، گفت:

- دیشب خونهٔ «بهنود» تلویزیون می دیدیم، خواب موندیم، اگه گوسفندا سروصدا نمی‌کردن و سم نمی‌کوبیدن، حالا حالاها از خواب بیدار نمی‌شدیم.

بهنود هم گفت: بدون آذوقه زدیم به کوه.

آقابالا گفت:

- بیاین اینجا پیش من همه چی حاضره، می‌خوام یک چیزی هم نشونتون بدم.

جوانها نگاهی به یکدیگر کردند و کنار بساط آقابالا که چای و شیرداغ بود نشستند. آقابالا عکسی را از لای چند کاغذ تا شده بیرون کشید و گفت:

- عکس آذر رو خریدم، خودشه، همون آوازخونه!• همونی که موقع خداحافظی با من دست داد!

بیوک، از روی مزاح پرسید:

- نشانی‌ای شماره تلفنی، هیچی نداد؟

«آقابالا» بی‌توجه به پرسش تمسخرآمیز بیوک گفت: - نه، شاید خجالت کشید آخه دو نفر همراش بودن، فقط گفت اگه برگشتم ایران، می‌آم تو عروسیت می‌خونم!

بهنود با شیطنت پرسید:

- خودمونیم آقا بالا، راستی راستی، طرف رفت تو پوست گوسفند و از مرز رد شد؟

آقا بالا با شور و هیجان خاصی گفت:

- به جان ننه گلابتون خودم، تو پوست گوسفند مخفیش کردم.

گوسفندان علفهای سرسبز و گل کردهٔ بالا را سرچین کرده بودند و به سمت دیگر تپه‌ها سرازیر شده بودند، دو تا از بره‌ها که سه ماهه بودند به سفره نان آنها هجوم برده بودند که آقا بالا متوجه شد و با احتیاط آنها را دور کرد.

بهنود رو به بیوک کرد و دور از چشم آقا بالا چشمکی زد و گفت:

- من میگم آقا بالا درست میگه. «بیوک» خیلی جدی حرفش را تأیید کرد و گفت:

- کی گفته آقا بالا دیوونه‌اس؟ خیلی هم سرحال و خوش‌تیپه، بیخودی که آذر ازش تعریف نکرده(!)

صدای آژیر بلند و ممتدی از سمت دیگر تپه‌های مرزی شنیده شد. هر سه جوان سرهایشان را بلند کردند و فوری از جا بلند شدند. چند گوسفند از سیم خاردارهای مرزی گذشته بودند، یکی از آنها به سیم الکترونیکی خورده بود. نگهبانان مرزی هر دو سمت به وضعیت تهاجمی درآمده بودند. هنوز دو - سه دقیقه‌ای نگذشته بود که تویوتایی خاکی رنگ که مجهز به پرچم ایران بود و دو سرنشین داشت، مقابل آنها ایستاد. یک آهنگ ترکی از داخل اتاقک ماشین پخش می‌شد. آقابالا بی توجه به موقعیت و ترس و دلهره‌ای که از چهره هم ولایتی‌هایش پیدا بود گفت:

- ابراهیمه، ابراهیم تاتلیس

بیوک و بهنود که حسابی ترسیده بودند، فقط سکوت کرده بودند. سرنگهبان مرزی که پیرمردی موسفید با درجه استواری بود، از ماشین پیاده شد.

راننده هم که یک سرباز محلی بود، ضبط صوت ماشین را خاموش کرد. استوار هر سه جوان را برانداز کرد. و بعد از این که خوب توی چشمان «آقابالا» نگاه کرد گفت: باز که معرکه گرفتی و گوسفندا خوردن به میله‌مرزی؟ استوار که آقا بالا را به خوبی می‌شناخت و انتظار هیچ جوابی از او نداشت با این جمله توی چشمان دو جوان دیگر خیره شد و منتظر ایستاد.

بیوک به خودش جرأت داد و گفت:

- داشتیم با آقابالا شوخی می‌کردیم سر کار.

استوار با عصبانیت گفت: خجالت بکشید.

بهنود که زبان باز کرده بود گفت:

- آقا بالا خودش سرمونو گرم کرده بود سرکار استوار، چند ساله عاشق یک خواننده شده، بعضی وقتا میگه هندیه، بعضی وقتا میگه ایرانیه.

بیوک عکسی راکه آقابالا به آنها داده بود، جلوی استوار گرفت و گفت:

- ایناهاش سرکار استوار

سرکار استوار بدون اینکه به عکس نگاه کند، آن را پاره کرد و زیر پاهایش انداخت بعد از سر دلسوزی گفت:

- به جای این کارا کتاب بیارین بخونین یا حداقل مواظب گوسفنداتون باشین، اینا تا وقتی به شماها احتیاج دارن دست سگاتونو هم می‌بوسن. فقط به فکر پولن، قبلا نواراشونو به شما می‌فروختن، حالا عکس و پوسترشونو. خدا می‌دونه چقدر جوونو مثل این «آقابالا» علاف خودشون کردن، این قصه‌هایی که آقابالا میگه باور نکنین.

بیوک گفت:

- آقا بالا می‌گفت خودم تو پوست گوسفندش کردم

استوار از سادگی بیش از حد بیوک ناراحت شد و گفت:

- اونا هر جا بخوان برن هواپیمای اختصاصی دارن، لابد یک فراری بوده که از سادگی آقابالا سوءاستفاده کرده و زده به چاک!

بهنود که از برخورد غیرنظامی سرکار استوار خیالش راحت شده بود گفت:

- معذرت می‌خوایم سرکار استوار

استوار گفت:

- ترکا گفتن هر گوسفندی رو که از میله مرزی رد بشه با تیر می‌زنن، حواستون به گوسفنداتون باشه، برای آخرین بار میگم آقا بالاخان! دفعه دیگه عکس هندی بیاری تو ده و این جفنگیاتو سرهم بندی بکنی، میدم کاه تو پوستت بکنن!

وقتی سرنگهبان مرزی با ماشین گشت از آنجا دور شد، جوانها به سمت گله هایشان رفتند.

■

با انرژی کامل روی کارهایت تمرکز کن.
شیشه‌های رنگی، هنگامی که نور از آنها عبور می‌کند بسیار زیبا و درخشان می‌شوند.
کارهایت را هم اگر با انرژی انجام دهی، شفاف و زیبا خواهند شد.

●بخشی از اشعار حیدربابای استاد شهریار که ترجمه آنها چنین است:

وقتی مادر بزرگ در شب قصه می‌گوید/
طوفان به پاخاسته و درو پنجره ها را می‌کوبد/
هنگامی که گرگ شنگول گوسفند را می‌خورد/
کاش من برگشته و دوباره بچه می‌شدم/
یک گل باز شده می‌شدم و بعد پژمرده می‌شدم

●خواننده معروف ترکیه

خاک سست

خلاصه آنچه گذشت:

در تاریک و روشن سحرگاه روز جمعه پنجم دیماه «بم» لرزید، لرزشی خوفناک و دهشتبار که حاصلش بیش از ۳۰ هزار کشته و دهها هزار مجروح بود. تیمور و غلام با نقشه قبلی و با قصد دزدیدن جواهرات مدعوین جشن عروسی، در پشت‌بام مشرف بر خانه مسعودی ثروتمند معروف به انتظار پایان جشن، محل عروسی را زیرنظر داشتند، تا اینکه مدعوین هدایای خود را به عروس و داماد تقدیم کردند که مقدار متنابهی جواهرات بود و دمدمای صبح زلزله حادث شد و بم زیر و رو شد. تیمور و غلام که جان سالم بدر برده بودند، به جستجوی جواهرات برآمدند و در این جستجو عده‌ای از مهمانان زنده مانده را نجات دادند و علی آقا یکی از منسوبین مسعودی در صدد بود با کمک کامران هر آنچه به دست می‌آورند دور از چشم تیمور و غلام برای خود بردارد و... اینک ادامه ماجرا:

مراد جلو آمد و گفت:

- دیگه همه چی خلاص شد. منم با این داداش‌مون موافقم. جعبه رو تحویل میدیم و به همه هم میگیم که این نامرد نالوطی می‌خواست من و آقای مسعودی و رضا و خیلی‌های دیگه رو بکشه. این بهترین کاره. نه؟

و کف دست‌هایش را به هم مالید و ادامه داد: همه چی خلاص.

علی آقا به خود تکانی داد و نشست و گفت:

- مراد جون این حرفا چیه که میزنی؟ پاشو کمک کن جعبه‌مونو از این بی‌همه چیزا پس بگیریم.

غلام گفت: این جعبه صاحاب داره. می‌خوام اونو ببرم و به صاحبش پس بدم و به قول رفیقت خلاص.

علی آقا از زمین بلند شد و گفت:

- کجا؟ مگه من میذارم جواهرات خانوادگی ما رو بدزدین؟

غلام با فریاد گفت:

- حرف زیادی موقوف! من خودم این جعبه رو می‌برم و تحویل میدم. هر کسی هم که بخواد جلوم رو بگیره، گردنش رو می‌شکونم.

مراد گفت:

- داداش من هیچ حرفی ندارم. منم میگم باید این جعبه و این نامرد رو تحویل بدیم.

تیمور گفت:

- ما با این نامرد کاری نداریم. ما فقط می‌خوایم جعبه رو تحویل بدیم... بریم غلام.

مراد بازوی علی آقا را گرفت و گفت:

- راه بیفت بریم. منم باید تو رو تحویل بدم.

تیمور و غلام راه افتادند. علی آقا هم درحالی که بازویش در پنجهٔ پر کینهٔ مراد بود، دنبال آنها رفت. تیمور کمی به سرعت قدم‌هایش افزود و آهسته به غلام گفت:

- از تو انتظار نداشتم نقشهٔ به این با حالی بکشی و بگی می‌خوای جعبه رو تحویل بدی.

غلام چیزی نگفت. مراد ادامه داد:

- تو میگی چطوری از شرشون خلاص بشیم؟

- خلاص شدن نداره... میریم و همه چی رو تحویل میدیم.

- جدی که نمیگی؟

- چرا. خیلی هم جدی میگم. من حوصلهٔ آدم کشی و گیر و بند ندارم.

تیمور سیگاری روشن کرد و گفت:

- یعنی بعد از این همه زحمت، همه چی رو بذاریم و بریم؟

- پس چکار کنیم؟ اینا ما رو دیدن و شناختن. اگه جعبه رو برداریم و فرار کنیم، هر جا که باشیم، پیدامون می‌کنن. آدم کش هم که نیستیم. پس فقط یه راه داریم: جعبه رو تحویل بدیم و بریم دنبال زندگی خودمون.

تیمور چیزی نگفت و به فکر فرو رفت تا چاره‌ای بیندیشد. چند قدم عقب تر، علی آقا هم داشت با مراد حرف می‌زد:

- ببین مراد! اینا غریبه‌ان. ما نباید بذاریم هنوز از راه نرسیده، مال و اموال ما رو بردارن و برن. من و تو هنوز با هم شریکیم.

بعد دو نخ سیگار روشن کرد و یکی را به مراد داد و ادامه داد:

- تا کی با بدبختی زندگی کنیم؟ اگه مشتری خوب گیر بیاریم، اقلاً نفری پنجاه ملیون گیرمون میاد. میای با هم بریم کانادا؟

- کانادا؟ نه داداش! من تو فکر اینم که دو سه ماه بعد، باغ‌ها و زمینای بم میفته دست وارثای تهرونی. اونام اهل کار و باغ و محصول نیستن و همه چی رو خیلی ارزون می‌فروشن. من می‌تونم چند هکتار باغ و زمین خوب بخرم و خلاص.

علی آقا پک عمیقی زد و گفت: برو خدا رو شکر کن که من باهاتم وگرنه دو روزه گیر میفتی.

- چرا؟

- چون اگه کاری رو که گفتی، بکنی، همه شک می‌کنن که چی شده که مراد خلاص پولدار شده. اون وقت تو جوابت چیه؟

مراد جواب نداد و به فکر فرو رفت و کمی بعد گفت:

- تو هم چه مخی داری‌ها!... پس میگی با پولا چکار کنم؟

- با پولا؟ کدوم پول؟ فعلاً که دست اوناس و پنج دقیقهٔ دیگه می‌رسیم به شلوغی.

مراد گفت:

- چطوری می‌تونیم از شرشون خلاص بشیم؟

علی آقا آنها را نگاه کرد و گفت:

- زورمون بهشون می‌رسه. یکی یه شاخه برمی داریم و یه هو می‌زنیم توی سرشون.

مراد به شکستگی سرش دست کشید و گفت:

- همون جور که زدی توی سر من و خلاص؟

علی آقا خندید و گفت: نه! اگه اون جوری بزنیم، زنده می‌مونن و ما رو لو میدن.

- منظورت اینه که همچین بزنیم تو سرشون که خلاص؟

- آره.

- نه داداش! من آدم کش نیستم. درسته که خلافم ولی مرام دارم و کسی رو نمی‌کشم.

علی آقا به چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- بی‌خیال این حرفا! تو زلزلهٔ امروز اقلاً سی چهل هزار نفر مردن و به قول تو خلاص. اگه دو نفر آدم مزاحم بهشون اضافه بشه، آب از آب تکون نمی‌خوره عوضش من و تو کلی پولدار می‌شیم. داره دیر میشه. همین حالاس که به شلوغی برسیم.

- نه داداش! گفتم که. من آدم نمی‌کشم.

و به روبه‌رو نگاه کرد و چشمش به خانه‌های خراب و کسانی افتاد که داشتند بستگان‌شان را از زیر آوار بیرون می‌آوردند. علی آقا بازوی او را گرفت و تکان داد و گفت: بی‌همه چیز! لج بازی نکن! داریم می‌رسیم به شلوغی.

مراد بازویش را از دست او بیرون کشید و با اخم گفت:

- اولندش که رسیدیم و دیگه دیر شده. دومندش من اصلاً نمی‌دونم با این پول چکار کنم. من جز بم، جایی نمی‌تونم برم. پدر و مادر و زن و بچه و برادر و خواهر و همهٔ کس و کارم اینجان.

- اگه زنده مونده باشن!

مراد یقهٔ او را گرفت و با فریاد گفت:

- زبونت رو گاز بگیر! اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، همچین می‌زنم تو دهنت که به خر بگی دایی جون.

- دایی جون یقه‌م رو ول کن. پاره میشه!

غلام و تیمور که متوجه مشاجرهٔ آنها شده بودند، داشتند نگاه‌شان می‌کردند. تیمور به علی آقا گفت:

- حالیمه چه حالی داری. درست مثل خودم داری می‌سوزی. ولی بی‌خیالش. خدا رو شکر کن که زنده‌ای.

بعد به مراد گفت:

- بهش گیر نده و بذار بره. همه مون می‌خواستیم یه غلطی بکنیم و نشد. جرم همه مون مثل هم می‌مونه. ولش کن بره.

مراد یقهٔ علی آقا را ول کرد و گفت:

- برو خدا رو شکر کن که دلم برات سوخت و کارایی رو که کردی و می‌خواستی بکنی، به کسی نمیگم.... برو. آزادی.

علی آقا لبخندی زد و گفت:

- برم؟ کجا؟ من تا مطمئن نشم که اموال خانوادهٔ منو تحویل دادین، شماها رو تنها نمیذارم.

غلام ناسزایی نثارش کرد و گفت:

- اگه بخوایم این جعبه رو دودره کنیم، همین حالاشم می‌تونیم. فکر کردی خیلی زرنگی و ما چلاقیم؟ من اگه بخوام، دو تایی تونو حریفم.

علی آقا لبش را مکید و گفت:

- حالا چرا ناراحت میشی؟ منظورم این بود حالا که به این نتیجه رسیدین که منو تحویل ندین، بیاین یه خورده بحث کنیم تا به این نتیجه برسیم که جعبه رو هم تحویل ندیم.

و به تیمور نگاه کرد. تیمور در سکوت به او خیره شد و پس از چند ثانیه گفت:

- میشه منظورت رو واضح تر بگی؟

- واضح تر از این؟ اگه چند متر بریم جلوتر، کار از

پاورقی کوتاه ایرانی

از مصطفی گلیاری

قسمت ششم و آخر

کار می‌گذره و باید جعبه رو تحویل بدیم. اگرم عاقل باشیم، نفری بیست سی ملیون گیرمون میاد. همین جاهمه رو قسمت می‌کنیم و هرکی میره پی کار خودش.

مراد گفت:

- تو که می‌گفتی اگه حالا تقسیمش کنیم، ممکنه گیر بیفتیم؟

- خب آره. ولی حالا شرایط عوض شده... اما بازم معتقدم بهتره فعلاً یه جا قایمش کنیم تا سر فرصت ببریمش تهرون و آبش کنیم.

بعد به تیمور و غلام نگاه کرد و گفت:

- نظر شما چیه؟

تیمور سرش را خاراند و نگاهی به غلام انداخت و گفت:

- راستش ما اهل خلاف نیستیم... ولی به هر حال فکر می‌کنم این جعبه رو خدا رسونده و درست نیست ما اونو بندازیم دور.

غلام داشت روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. تیمور او را صدا کرد و گفت: نظر تو چیه؟

غلام همه را نگاه کرد و گفت:

- این جواهرات، چشم روشنیِ عروس و دامادە. من خودم می‌خوام زن بگیرم و دوست ندارم هدیهٔ عروسی یه نفر دیگه رو بدزدم.

علی آقا خندید و گفت: این که مشکلی نیست. تو سهم خودت رو بردار و بدش من.

مراد به او خیره شد و گفت: چرا بده به تو؟

- خب معلومه. چون می‌خوام اونو بندازم توی صندوق صدقه.

و غش‌غش خندید. غلام به او اخم کرد و گفت:

- همهٔ این پول باید صدقه بشه. این بدبختا رو نگاه کن که چه زاری می‌زنن! عزیزا و خونه زندگی شون به باد رفته... آره. این پول، حق اوناس تا برن واسه خودشون خونه بسازن.

مراد گفت:

- والا راست میگه. ببین علی آقا! تو می‌گفتی اینا غریبه و تهرونی هستن ولی می‌شنوی که میگه می‌خواد پولا رو بده به مردم تا واسه خودشون خونه بسازن... منِ بیچاره از همه مستحق‌ترم چون خونه‌م خاک شد و خاکستر نشین شدم.

علی آقا گفت:

- خب که چی؟ خونهٔ منم خراب شده. تازه مگه خونهٔ تو همه‌ش چقدر بود؟ هفتاد متر! ولی زیر بنای خونهٔ من پونصد مترم بیشتر بود.

- پونصد متر؟ بیچاره هر کی ندونه من یکی خوب می‌دونم که خونهٔ تو دو تا اتاق داشت که تهِ باغ آقای مسعودی اینا بود.

تیمور سیگاری آتش زد و گفت:

- دیگه بسه. ما تصمیم گرفتیم جعبه رو تحویل بدیم... بریم غلام.

غلام لبخندی زد و راه افتاد. علی آقا آخرین سعی خودش را هم کرد و خواست با زور جلو غلام را بگیرد ولی کوشش او به جایی نرسید و غلام و تیمور رفتند. علی آقا و مراد هم با کمی فاصله دنبال آنها راه افتادند. چند دقیقه بعد تیمور درمانگاه را پیدا کرد و با غلام سراغ آقای مسعودی را گرفت. به او گفتند همین حالا از درمانگاه بیرون رفت تا همسرش را به کرمان ببرد. غلام و تیمور شتابان بیرون آمدند و خیلی زود به آقای مسعودی رسیدند. کاظم و کامران هم همراهش بودند و همسر او را روی برانکار گذاشته بودند و داشتند به ایستگاه اورژانس کرمان می‌رفتند.

تیمور سلام کرد و گفت:

- آقای مسعودی توی خونهٔ شما یه چیزی پیدا کردیم که اومدیم تحویل‌تون بدیم.

آقای مسعودی تا جعبه را دید، متوجه منظور او شد و لبخندی زد و گفت:

- این جعبه دیگه به چه دردی می‌خوره؟ تا حالا از خونهٔ من پنجاه نفر مرده بیرون آوردن. دیگه پول چه ارزشی داره؟

غلام گفت: شما می‌تونین پول این جواهرات رو بدین به مردم تا واسه خودشون خونه و زندگی بسازن... شکر خدا خیلی‌ها هم از خونهٔ شما زنده بیرون اومدن. این جواهرات میشه شکرانهٔ سلامتی شما و کسانی که زنده موندن.

خانم مسعودی آهسته و بی حال گفت:

- راست میگه. همه رو صدقه کن و ببخش به مردم.

آقای مسعودی کمی فکر کرد و گفت:

- ولی اینا مال ما نیست... ما نمی‌تونیم از کیسه خلیفه حاتم بخشی کنیم.... البته می‌تونم حساب کنم ببینم ارزشش چقدره، اون وقت پول شو بدم به مردم... خوبه؟

همسرش لبخند کمرنگی زد و گفت: خوبه!

تیمور پرسید:

- حال عروس خانم و آقا داماد چطوره؟

- اونام شکر خدا نجات پیدا کردن.

غلام پشت گوشش را خاراند و گفت:

- چه خوب می‌شد که یکی دو روز دیگه همین جا، توی همین شهر، براشون عروسی می‌گرفتین.

آقای مسعودی روی شانهٔ او زد و گفت:

- پسرم تو چه روحیهٔ خوبی داری! روی این حرفت فکر می‌کنم.

- آقا اجازه هست یه چیزی بگم؟

- بگو پسرم.

غلام سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- راستش شاید نباید اینو بگم ولی شما بزرگوارین و اگه بگم، ناراحت نمی‌شین.

- ناراحت نمی‌شم. اگه چیزی از من می‌خوای، بگو تا بهت بدم.

- من واسه خودم چیزی نمی‌خوام. فقط دلم می‌خواد اگه به حرف من گوش کردین و همین جا عروسی گرفتین، دو تا جوون دیگه رو هم به هم برسونین.

آقای مسعودی پرسید:

- از چه کسایی حرف می‌زنی؟

- از این آقا کاظم و اختر خانم.

رنگ از رخسار کاظم پرید و دهانش خشک شد. آقا و خانم مسعودی به کاظم نگاه کردند و چند ثانیه کسی چیزی نگفت. غلام ادامه داد:

- من و آقا تیمور از کارگرایی هستیم که واسه حیاط شما سقف کار گذاشتیم. ما از علاقهٔ این دو تا به هم خبر داریم و خواستم بگم که...

خانم مسعودی حرف او را قطع کرد و گفت:

- کاظم؟ ناقلا چرا به خودم نگفتی؟

آقای مسعودی با هیجان گفت:

- من قبول می‌کنم. به نظر من کاظم پسر لایق و خوبیه. اگه اختر هم حرفی نداشته باشه، مبارکه... حالا دیگه ما باید بریم. خانمم رو باید زودتر برسونم کرمون... شما هم برین و این جعبه رو بدین یکی از واحدهای انتظامی و از قول من بگین برای بازسازی شهر بم، معادل پول این جواهرات کمک می‌کنم. ضمناً بگین دوست ندارم این موضوع رو به خبرنگارا بگن. می‌خوام کسی نفهمه.

تیمور گفت:

- شما چطور به ما اطمینان می‌کنین و میگین این جعبه رو ببریم و تحویل بدیم؟

- چه حرف عجیبی می‌زنی! اگه شما می‌خواستین اینو بدزدین، اصلاً پیش من نمیومدین. مگه نه؟ حالا دیگه برین چون باید خانمم رو ببرم کرمان.

خانم مسعودی گفت:

- منو بهانه کرده تا بره کرمان رضا رو ببینه.

آنها که رفتند، غلام جعبه را سبک سنگین کرد و گفت:

- باورم نمیشه. ما امروز، هم جون کلی آدم رو نجات دادیم، هم از این همه جواهرات گذشت کردیم. به نظر تو چرا؟

تیمور سیگاری روشن کرد و گفت:

- آخه عقل ما پارسنگ برمی داره.

و غش‌غش خندید و راه افتاد. غلام گفت:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم که بیشتر بخندی... موافقی وقتی که جعبه رو تحویل دادیم، همین جا بمونیم و کمک کنیم؟

- موافقم... شایدم یه چیزی پیدا کردیم و... بردیم تحویلش دادیم.

آن روز که طولانی‌تر از صد سال بود، سرانجام به پایان رسید. آنها تا آخرهای شب کار کردند و چندین نفر را از زیر آوار بیرون کشیدند. آن شب و شب‌های دیگر را در چادری که مخصوص امدادگرها بود، گذراندند تا این که خبر رسید که قرار است در یکی از چادرهای بزرگ مراسم عروسی پوران، نوهٔ آقای مسعودی و اختر را برگزار کنند. غلام از شنیدن این خبر چنان خوشحال شد که هر کس او را می‌دید، فکر می‌کرد او یکی از دامادهاست. تیمور هم خوشحال بود. فکر می‌کرد تا آن روز، هیچ وقت آن قدر شاد و سبکبال نبوده است.

جای شما خالی! مراسم عروسی گرچه بسیار ساده بود ولی شاید یکی از بهترین عروسی‌هایی بوده که من در آن شرکت کرده‌ام. علی آقا و مراد هم به عروسی آمده بودند و از این که مراد مدام بازوی او را می‌گرفت و در چشمش خیره می‌شد، فهمیدم دوباره نقشه‌ای کشیده است. خیلی دلم می‌خواست از نقشهٔ علی آقا سر دربیاورم ولی عجله داشتم و باید به تهران برمی‌گشتم بنابراین فردا صبح زود، به سوی تهران حرکت کردم و از نقشهٔ جدید علی آقا بی‌خبر ماندم.

مصطفی گلیاری

۲۴ دی ماه ۱۳۸۲

در یک عشق هزار مصیبت نهفته است ● مثل عربی

فرزانه صداقت (روان‌شناس، مشاور خانواده)

خانه تکانی روحی:

همراه با تست خودشناسی نوروزی

آیا با گذشت یک سال هنوز در قلبتان جوان و شادمان هستید؟

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم...
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای
به منتهای همت خود کامران شدم
حافظ

آیا می‌دانید پس از یک نظرسنجی عمومی در بسیاری از کشورها، مردم بر این عقیده‌اند که حتی اگر به‌راستی چشمه آب حیاتی هم وجود داشت، ایشان هرگز از آن نمی‌نوشیدند، چرا که پیر شدن برای آنها اصلاً مهم نیست و دوست دارند آن را تجربه کنند.

اگر می‌خواهید بدانید که شما در این مورد چگونه هستید، در هر پرسش زیر فقط یکی از موارد «الف» و «ب» را انتخاب کنید و سپس به تفسیر تست توجه فرمایید:

سؤالات:

۱ـ کدامیک از موارد زیر را بیشتر ترجیح می‌دهید؟

الف ـ به یک میهمانی جالب، غیرمنتظره و دوستانه بروید.

ب ـ در تلاش برای ترتیب دادن یک میهمانی هدف‌دار باشید.

۲ـ بیشتر دوست دارید، سوار کدام یک بشوید؟

الف ـ سوار وسایل مخصوص پارکهای تفریحی بشوید.

ب ـ سوار ترن‌های بسیار شیک مسافرتی بشوید.

۳ـ چه نوع فیلم‌هایی را بیشتر دوست دارید؟

الف ـ فیلم شاد کلاسیک و انیمیشن.

ب ـ فیلم کمدی کاملاً استاندارد و خانوادگی.

۴ـ خوردن کدام غذا را در بین روز ترجیح می‌دهید؟

الف ـ خوردن یک ساندویچ با پنیری جدید، یا با کره و مربایی جدید و متنوع.

ب ـ خوردن یک قطعه از کیک‌هایی که اخیراً تبلیغاتش را زیاد می‌بینید.

۵ـ دوست دارید روزهای تعطیل خود را چگونه بگذرانید؟

الف ـ به یک مسافرت جذاب و تفریحی کوتاه‌مدت بروید.

ب ـ با دوست صمیمی خود، چرخی در یکی از فروشگاهها بزنید.

۶ـ فرض کنید سرانجام با هزاران دردسر موفق شده‌اید که بعدازظهر را مرخصی بگیرید تا برای «اولین روز» با نامزد خود باشید:

الف ـ با زیباترین لباس خود، او را غافلگیر می‌کنید.

ب ـ سعی می‌کنید با درست کردن غذای مورد علاقه یا مهیجی او را متعجب کنید.

۷ـ به نظر شما زندگی واقعی یک هنرپیشه سینما:

الف ـ بسیار باشکوه و حتماً هیجان‌انگیز است.

ب ـ با ارزش و قابل ستایش، اما بسیار مشکل است.

۸ـ به حساب پس‌انداز شما، سود قابل ملاحظه‌ای تعلق گرفته است:

الف ـ بلافاصله بوفه، لباس و وسایلی را که احتیاج داشته‌اید، می‌خرید.

ب ـ سرمایه خود را در معامله‌ای تقریباً پرسود و مطمئن به کار می‌اندازید.

۹ـ بسیاری از لباسهای مورد استفاده شما:

الف ـ رنگهای شاد و روشن دارند.

ب ـ رنگهای رمانتیک، ولی غیرروشن دارند.

۱۰ـ اگر فرزندی دبستانی داشتید، ترجیح می‌دهید برای تولدش:

الف ـ یک لباس جالب و متنوع بر تن او بکنید (مثل لباسهای محلی)

ب ـ بازیهای زیادی را تدارک می‌بینید و برای هر نفر جایزه و خوراکی در نظر می‌گیرید.

۱۱ـ فامیل تقریباً دوری برای شما یک گلدان قدیمی به یادگار می‌گذارد. شما دوست دارید:

الف ـ آن را با گلهای تازه و طبیعی پر کنید و روی میز صبحانه‌تان بگذارید.

ب ـ آن را با گلهای مخمل مصنوعی پر می‌کنید و روی دکور می‌گذارید.

تفسیر:

اگر بیشتر پاسخهای شما «الف» است:

«شما بسیار زنده‌دل و جوانید.»

رفتارهای شما اغلب شاد و کودکانه است و هیجانات بیش از حد به شما امکان کارهای فراوانی را خواهد داد.

شما قلباً به این جمله اعتقاد دارید که: «هرگز بیش از اندازه پیر نخواهید شد.»

شما با روحیه‌ای ورزشکاری و بدون توجه به سن و سال و انرژی مضاعف درونتان، همیشه اولین نفری هستید که سعی دارید چیزهای جدید را امتحان کنید و شخصی هستید که دیگران زمانی که حقیقتاً به دیدگاه و نظرخواهی مثبتی نیاز دارند، بلافاصله به سراغ شما می‌آیند.

به هرحال به شما تبریک می‌گوییم و امیدواریم در سال نو هم همچنان شاد و زنده‌دل و مثبت‌اندیش باقی بمانید.

چنانچه بیشترین پاسخهای شما «ب» است:

شما در اغلب کارها، منطق و حکمت را پیشه خود می‌سازید! شما بیشتر دوست دارید در منطقه‌ای آرام و بدون دردسر زندگی کنید و تجربیات گذشته و دیدی عمیق، بر شما هوش و حکمتی مضاعف در انجام کارها داده است. و این امر شما را از استرسهای غیرضروری به دور نگه می‌دارد.

شما قوانین بازی زندگی را آموخته‌اید و آن را می‌توانید به کار بگیرید. شما با دیدی منطقی، کمتر احساس پیری می‌کنید، هرچند که گاهی یادآور خزان عمر می‌شوید، ولی آرامش‌تان جای تبریک و تقدیس دارد. در سال نو نیز آرامش‌تان عمیق‌تر باد و شادیتان روزافزون.

در این روزها

کراوات نبندید!

چون سالهای پیش دیده‌ایم که خیلی از آقایان برای رفتن به میهمانی‌های عید کراوات می‌بندند حیفمان آمده به شما نگوییم که کراوات بستن خطر دارد!

چرا؟

چون گروهی از پزشکان اعلام کرده‌اند، مردهایی که از کراوات استفاده می‌کنند در معرض خطر ابتلا به بیماری آب سیاه قرار دارند و این بیماری درنهایت به کوری آنها منجر خواهد شد.

این پژوهشگران می‌گویند: محکم بستن گره کراوات باعث بالا رفتن فشار خون در داخل کره چشم می‌شود و پس از چند دقیقه، افزایش این فشار به حد خطرناکی می‌رسد.

۱۰ دروغ مردها را لو می دهیم!

گاهی مردها در دروغ گفتن به خانمها زیاده‌روی می‌کنند. تا حدی که بعضی مواقع دروغهای آنها لو می‌رود و باعث بروز مشکلاتی جبران‌نشدنی می‌شود.

اما ماجرای اینکه مردها با مشکل روبرو نشوند و خانمها بیشتر به آنها اعتماد کنند چند دروغ رایج بعضی مردها را که در زندگی مشترک تحویل همسران خود می‌دهند برایتان لو می‌دهیم:

۱ـ اگر سردرد نداشتم امروز می‌رفتیم بیرون!
۲ـ تو زیباترین زن دنیا هستی!
۳ـ مادرزن من خیلی خانم است، من خیلی دوستش دارم!
۴ـ من همیشه شاگرد اول مدرسه بودم.
۵ـ موبایلم خط نمی‌دهد، یا اصلاً صدایت نمی‌آمد!
۶ـ این لباسی که پوشیدی عالی است و چقدر به تو می‌آید!
۷ـ باور کن دارم به حرفهایت گوش می‌دم.
۸ـ در اولین فرصت خودم‌رو به خونه می‌رسونم.
۹ـ من فقط برای تو نفس می‌کشم!
۱۰ـ «دروغ ۱۳» من خیلی خوشحالم که تونستم تورو پیدا کنم و متأهل بشم!!

ایران در سال ۱۳۸۲

بقیه از صفحه ۷

مطبوعات

این سال نیز در ادامه سالهای گذشته شاهد تعطیلی و توقیف چندین نشریه بودیم. با توجه به وضعیتی که برای مجلس و اکثریت نمایندگان مجلس ششم به‌وجود آمده به نظر می‌رسد این روند منفی برای مطبوعات و روزنامه‌نگاران در سال ۱۳۸۳ نیز ادامه یابد. درحالی که این محدودیتها و فشارها ادامه داشت. کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل دست به محکومیت ایران زد که همچون گذشته از سوی مقامات ایرانی این مسأله سیاسی تلقی شد و سبب گردید لجبازی با جامعه جهانی شدت گرفته و استمرار یابد.

مرگ **زهرا کاظمی** خبرنگار ایرانی مقیم کانادا در زندان، ادامه زندان و بازداشت عباس عبدی، اکبر گنجی و علی افشاری و آزادی زیدآبادی و سازگارا از زندان نشان از فراز و نشیب در رابطه با روزنامه‌نگاران و فعالان سیاسی داشت. این فشارها و محدودیتها در شرایطی ادامه یافت که خاتمی تعداد زندانیان سیاسی را ۲۶ نفر عنوان کرده و می‌گفت: هیچ زندانی مطبوعاتی در کشور وجود ندارد.

درکنار این مشکلات باید به اعطای جایزه صلح نوبل به **شیرین عبادی** اشاره کرد که با وجود انتقادها و برخوردهای نه‌چندان مثبت خاتمی و جناح تمامیت‌خواه با تبریک ۱۷۹ نماینده مجلس همراه بود.

همچنین مرگ خلخالی که در سکوت و انزوا صورت گرفت و وضعیت نابسامان آقاجری و استعفای دکتر معین از وزارت نشان داد یک جناح که قواعد بازی را رعایت نمی‌کند درصدد است با ایجاد بن‌بست سیاسی، رقیب را از صحنه خارج سازد.

در کنار تمامی این مسائل باید به بحران بر سر اعضای القاعده که در ایران بازداشت هستند، درخواست برای عضویت در اتحادیه عرب، اعتراضات دانشجویی، مخالفت برخی افراد وابسته به گروههای فشار به امضای پروتکل الحاقی، رد صلاحیت نوه امام برای نمایندگی مجلس، سفر سیدحسین خمینی نوه امام به آمریکا و عراق و مصاحبه و سخنرانی علیه مقامات ایرانی و نامشخص باقی ماندن وضعیت خزر اشاره کرد.

زلزله بم

ناگوارترین حادثه در سال گذشته را باید زلزله ویرانگر بم دانست که این شهرستان و روستاهای اطراف آن را ویران کرده و ارگ بم را که بزرگترین بنای خشتی جهان می‌باشد به ویرانه‌ای تبدیل نمود. این بنای تاریخی در حالی تبدیل به ویرانه شد که هنوز در فهرست آثار باستانی تحت نظارت یونسکو قرار نگرفته و توجهی به این مسأله نشده بود که این مسأله جای سؤال دارد.

زلزله بم که در این منطقه بی‌سابقه بود، هزاران کشته برجای گذاشته و سبب آبادانی گورستانها گردید. درپی این حادثه جهانیان به یاری زلزله‌زدگان شتافته و کمک‌های مختلف از سرتاسر جهان به این شهر روانه شد. آمریکا نیز که از اولین ساعات به یاری زلزله‌زدگان شتافته بود، تحریمهای ایران را به مدت ۹۰ روز لغو کرد اما تهران اجازه نداد سناتور این کشور که قرار بود با **خواهر جورج بوش** راهی ایران شود به این کشور سفر کند.

درحالی که از سرتاسر جهان کمک‌ها به بم سرازیر شده بود و مردم نیز به یاری آنها شتافته بودند ولی آسیب‌دیدگان از نارسایی در کمک‌رسانی گلایه داشته و نسبت به این مسأله معترض بودند.

زلزله بم بار دیگر این واقعیت را آشکار ساخت که ساختمانهای ایران فاقد ایمنی بوده و با کوچکترین تکان و لرزشی به ویرانه تبدیل می‌شوند درحالی که زلزله‌هایی به‌مراتب قوی‌تر از زلزله بم در کشوری نظیر ژاپن مشکلی را به‌وجود نیاورده و به مرگ کسی نمی‌انجامد.

در شرایطی که اخبار زلزله بم سرتاسر جهان را متوجه این ماجرا کرده بود سخن از فعال شدن گسل‌ها در تهران شد و چندین زلزله نیز ایذه و مسجدسلیمان را به حرکت درآورد. از آنجا که عادت کرده‌ایم همیشه پس از چنین حوادث ناگواری شعارهای امیدوارکننده‌ای بدهیم این بار نیز برای جلب افکار عمومی عنوان شد ساختمانها خصوصاً در تهران ایمن‌سازی می‌شوند.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۸۷

دید و بازدید نوروزی

۱ـنوار کلاه مرد سمت راست ۲ـیک گل اضافه به دستمال اضافه که گوشه لباس همان مرد ۳ـمنگوله کلاه نفر دوم پشت سر سلطان ۴ـچکمه‌های سلطان ۵ـ خط زیپ جلو لباس سلطان ۶ـمنگوله کلاه مرد دست چپی ۷ـیک علامت وسط سینه لباس همان مرد ۸ـ حاشیه کلاه مردی که پشت به تصویر دارد ۹ـ موی بافته شده پشت گردن همان مرد ۱۰ـیقه پیراهن دختربچه با هم اختلاف دارند!

بازی با اعداد

از بالا به پایین به ترتیب این اعداد باید گذاشته شود: (۴) ـ(۶) ـ(۴) ـ(۱) ـ(۷) تا جمع کامل شود.

بازی با چوب کبریتها

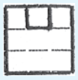

نقاشی مفقودشده

مردی پشت میزی نشسته و مشغول کشیدن پیپ است!

بازی بچه‌های نوروزی

46. 47.
48. 49.
50

پنجره‌ها

دو پنجره شماره (۴) و (۹) کاملاً به هم شبیه هستند.

عملیات آکروباتی

تصاویر شروع آن (هـ) ـ(ب) ـ(د) ـ(الف) و (ج) است که چنانچه به این ترتیب قرار دهید، عملیات آکروبات صحیح می‌شود.

نقاشی گمشده در دریا

دلفینی به دنبال صید یک ماهی است!

یک سرگرمی ریاضی نوروزی

جواب چنین است ۹۸۷۶۵۴۳۲۱۰ که حاصل تفریق آن (۵۵۵۵۵) می‌باشد.

داستان کوتاه پلیسی

کارآگاه «فرامرز» پس از بازرسی و بازجویی کامل مطمئن می‌شود که خانم سیمین واقعیت را نگفته است، زیرا می‌گوید وقتی وارد اتاق می‌شود با دقت به تختخواب نگاه می‌کند متوجه می‌شود بالش تخت خانم سیمین دست نخورده و بدون چین و چروک و یا گودی محل سر خانم است و در نتیجه متوجه می‌شود که خانم سیمین در رختخواب خود نخوابیده است، خانم سیمین چون رشته مروارید گردنبند و دستبند گرانقیمت خود را بیمه کرده بود، بدین‌وسیله می‌خواست قیمت و خسارت آن را از اداره بیمه دریافت کند!

هشت اختلاف در دوچرخه ورزشی

۱ـ نوک کلاه مرد ۲ـ فاصله شال گردن با گوش مرد ۳ـ شکل دوشاخه برق ۴ـسیم چسبیده به دینام ۵ـخط وسط دو پای مرد ۶ـخط زیر زمین چرخ ۷ـشکل درگردی پدال ۸ـ شکل بالای دسته سمت چپ چرخ.

مرکز خدمات مشاوره ای مشیری با مجوز رسمی
زیر نظر دکتر مشیری (استادیار دانشگاه)
روانپزشکی، وسواس، اضطراب، افسردگی، اعتیاد، اعتماد به نفس، آزمون هوش، شخصیت، مشاوره قبل از ازدواج، مشاوره خانوادگی و ازدواج و...
مشاوره تحصیلی، مقابله با استرس، خجالت و حسادت و ترسهای مرضی
تلفن: ۲۰۸۳۵۶۰
۲۰۸۳۶۰۲
طرف قرارداد بانک ملت و بانک تجارت

مرکز زیبایی پوست
پاکسازی پوست، ماساژ صورت، هیدرودرمی (برای پوستهای خشک)، رفع چین و چروک بدون جراحی، تقویت پوست و مو، لایه‌برداری کلیه اعمال فوق **توسط پزشک خانم** در محیطی بهداشتی با وسایل یکبار مصرف و مواد خارجی صورت می‌گیرد.
مرکز جراحی شمس تبریزی
۲۸۵۷۷۸۹ـ۲۸۵۷۸۴۷ـ۲۸۵۷۸۴۰

خانه موی ایران
✓ اولین موسسه ترمیم مودر ایران
✓ روش تین اسکن از آمریکا
✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
✓ از یکصد تارمو تا یکصد هزار تار مو
✓ بدون عمل جراحی
خانه موی ایران شعبه ندارد
تلفن: ۸۹۰۸۴۲۳ـ۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۹۹۸۲۸ـ۸۸۹۳۱۲۳
شمالی ولیعصر جنب سینما آفریقا طبقه سوم

انستیتو ترمیم مو گلهای تهران
بدون تعطیلات
● سیستم تدریجی
STEP BY STEP
● شبکه‌ای NET WORK
● سیستم HARE CLUB
بصورت مستقیم
نشانی: پل سید خندان، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی، شماره ۳
تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴
همراه: ۰۹۱۲۱۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۲۳۰۶۶۹۵۷
(با ارائه بریده آگهی از ۱۰٪ تخفیف بهره‌مند شوید)

همیشه پرده را کباب کن و بجوز ● مثل آفریقایی

از گوشه و کنار جهان

مسواک باید این گونه باشد

سالهاست که دندانپزشکان طرحهای مختلفی برای مسواک ارائه می‌دهند و معتقدند که این مسواکها بهترین کارایی ممکن را برای دندانها دارد. آنچه تاکنون رایج بوده مسواکهای دراز شکل است که دندانپزشکها معتقد بودند قابلیت دسترسی به دندانهای دورافتاده را دارد، اما اخیراً یکی از مراکز مهم تحقیق درخصوص مسواک در انگلستان به کمک رایانه طرحی از مسواک ارائه داده که با آنچه تاکنون دیده‌ایم تفاوتهای عمده دارد. در درجه اول این مسواکها گرد هستند و دیگر اینکه بُرس دراین گونه مسواک در دسته‌های نامساوی قرار گرفته تا لابلای دندان ها را تمیز کند. فرق عمدهٔ دیگر این است که این مسواک دارای لرزشی است که به کمک باتری در آن ایجاد می‌شود و از همین رو این گونه مسواک را طرح مسواک الکتریکی نامیده‌اند با توجه به کارایی بالایی که این گونه مسواک در آزمایشگاه نشان داده به نظر می‌رسد که بزودی تولیدکنندگان مشهور مسواک از این طرح تقلید کنند.

ورزش جدید و خطرناک

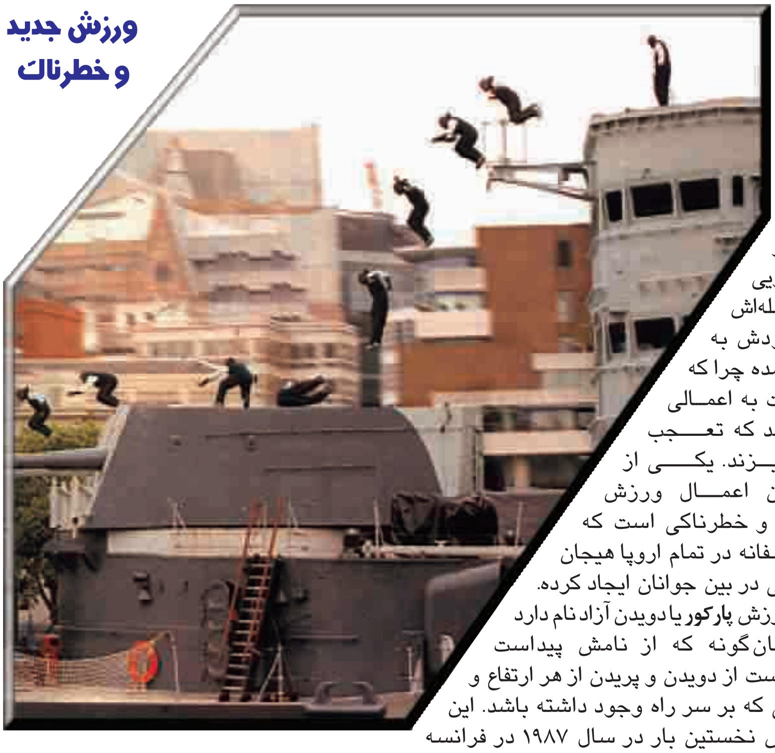

بشر گویی حوصله‌اش از خودش به سر آمده چرا که دست به اعمالی می‌زند که تعجب برانگیزند. یکی از این اعمال ورزش جدید و خطرناکی است که متاسفانه در تمام اروپا هیجان عجیبی در بین جوانان ایجاد کرده. این ورزش **پارکور** یا دویدن آزاد نام دارد و همان‌گونه که از نامش پیداست عبارتست از دویدن و پریدن از هر ارتفاع و مانعی که بر سر راه وجود داشته باشد. این ورزش نخستین بار در سال ۱۹۸۷ در فرانسه توسط شش جوان به شکل مخفیانه انجام شد، اما آهسته آهسته در اروپا طرفدارانی برای خود دست و پا کرد. در این ورزش شخص باید سرعت و قدرت را درهم آمیخته و با تمرینات بسیار سخت خود را آمادهٔ انجام آن کند کارایی شخص در این ورزش به قدری موفقیت‌آمیز است که یگان‌های ویژه ارتشهای چند کشور آن را در میان تعلیمات خود قرار داده‌اند. در تصویر یک جوان انگلیسی بنام فوکان را مشاهده می‌کنید که از اسکله در مبداء، شروع کرده و هم اکنون برفراز ناو جنگی انگلیسی موسوم به بلفاست مشغول دویدن و پریدن است. این تصویر کاملاً واقعی است. اما از جوانان عزیز تقاضا داریم از انجام این حرکات در منزل خودداری کنند.

مرگ یک خورشید

تصویری را که مشاهده می‌کنید در عین زیبایی بسیار غم‌انگیز است و ما را به یاد سرنوشت خود می‌اندازد. این تصویر که توسط هابل از فاصله ۶۵۰ سال نوری از زمین گرفته شده، یکی از خورشیدهای جهان هستی را در لحظه نابودی نشان می‌دهد. خورشید مذکور هلیکس نام دارد و متعلق به منظومهٔ آکواریوس است. وقتی که خورشیدی می‌میرد گازهای مختلفی که آن را تشکیل داده به حالت انفجار در آسمان پخش می‌شود.

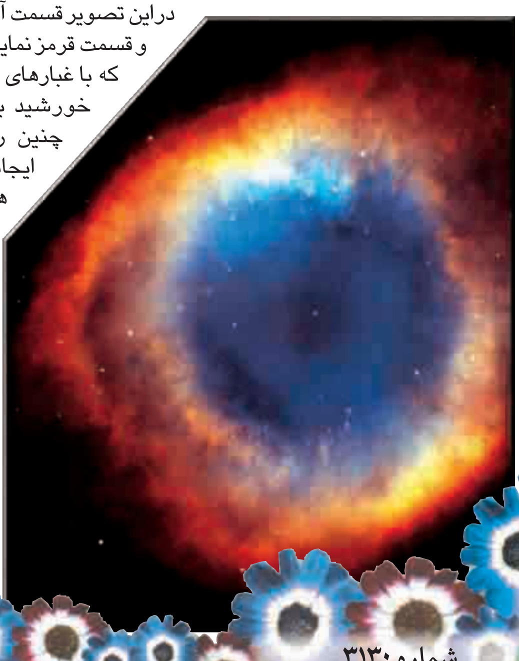

دراین تصویر قسمت آبی نمایانگر گاز اکسیژن و قسمت قرمز نمایانگر گاز هیدروژن است که با غبارهای حاصله از خاکی که در خورشید بوده درهم آمیخته و چنین رنگ‌آمیزی زیبایی را ایجاد کرده است. خورشید هلیکس، آخرین خورشیدی است که اخیراً نابود شده و کارشناسان علم نجوم معتقدند که خورشید منظومه خورشیدی نیز که همانا خورشید خودمان است، در هنگام نابودی، همین نوع گازها و رنگ‌ها را در فضا پخش خواهد کرد.

قاب عکس دیجیتالی

حتی قاب عکس هم به تکنولوژی پیچیده نیازمند شده است. در تصویر قاب عکس دیجیتالی را مشاهده می‌کنید که ۲۵ سانتی‌متر طول و ۲۰ سانتی‌متر عرض دارد. تفاوت این قاب با قاب عکس‌های معمولی این است که در این قاب دیجیتال به جای یک عکس می‌توانید تا ۸۰ تصویر را در حافظه قرار دهید و بعد می‌توانید تصاویر را یک به یک در فاصله زمانی که خود انتخاب می‌کنید، به نمایش در آورید. یعنی می‌توانید مثلاً ۸۰ عکس را بین ۲۴ ساعت شبانه روز تقسیم کرده تا قاب به طور اتوماتیک هر عکس را به میزان تقسیم شده نمایش بدهد. نکته جالب دیگر بلندگوهایی است که در این قاب کارگذاشته شده و می‌توانید آنها را به رادیو یا کامپیوتر ارتباط داده و از قاب خود حتی موسیقی هم پخش کنید. قاب عکس از این بهتر نمی‌شود.

نیاز به تلسکوپ نیست

دانشمندان اروپایی سرانجام توانستند وسیله‌ای اختراع کنند که بدون اینکه نیاز به تلسکوپ باشد دورترین اجسام فضایی را به کمک این وسیله مورد مطالعه قرار دهند. این وسیله که نام علمی آن را ایساک گذاشته‌اند در واقع نوعی دوربین دیجیتالی بسیار قدرتمند می‌باشد که تصویر را دریافت کرده و آن را روی پرده‌های سوپر کامپیوتر به نمایش می‌گذارد. دانشمندان علم نجوم معتقدند که ایساک بزودی جانشین تلسکوپ خواهد شد چرا که رنگهای ارائه شده به مراتب شفاف‌تر و درخشان‌تر از تصاویر تلسکوپی می‌باشند. اروپائیان برای اینکه بهترین تصویر ممکن را به دست آورند، ایساک را در رصدخانه کشور شیلی کار گذاشته‌اند چرا که کشور شیلی از نظر جغرافیایی در آخر جهان قرار دارد و شفاف‌ترین تصاویر از آسمان این کشور گرفته می‌شود. این وسیلهٔ جدید لزوماً تصویربرداری دقیق نمی‌کند، بلکه برخی اوقات گروههایی از رنگ‌ها را که هر کدام نمایانگر پدیده‌ای می‌باشند در کنار یکدیگر قرار می‌دهد و دانشمندان مانند علائم ریاضی از این رنگها به عنوان نمادی از آنچه در آسمان می‌گذرد استفاده می‌کنند. این گونه تصاویر، یعنی تصاویر منحصر به رنگها را اسپکترا می‌نامند و دانشمندان معتقدند که آیندهٔ علم نجوم در مطالعهٔ اسپکترا شکل می‌گیرد و بسیاری از وقایع فضایی را برای محققان قابل پیش‌بینی می‌سازد.

غاریخی منتهی به دریا

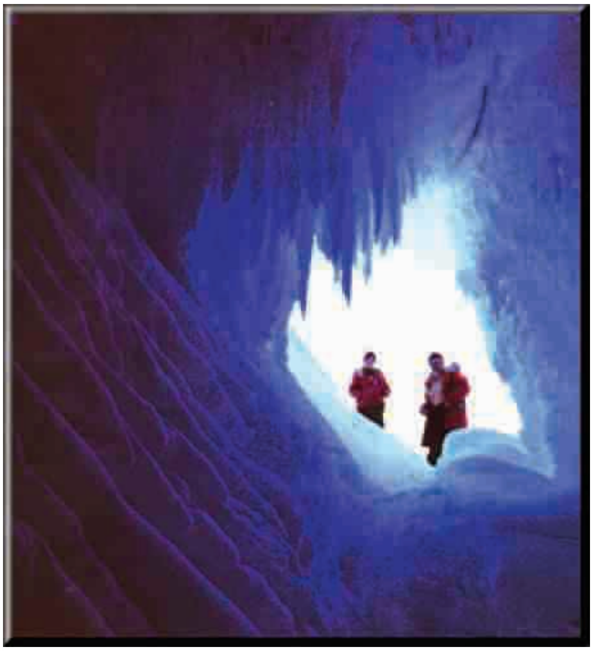

یکی از هیجان‌انگیزترین کشف‌هایی که اخیراً انجام شده غاری یخی است که درقطب شمال کشف شده. اما آنچه حتی بیشتر این کار را شگفت‌انگیز جلوه می‌دهد، این واقعیت که غار مذکور به اعماق اقیانوس منجمد شمالی منتهی می‌شود.

پژوهشگران معتقدند که این غار حدود بیست میلیون سال پیش ایجاد شده و از نقاط تنفس اقیانوس منجمد شمالی است. اقیانوس منجمد شمالی علی‌رغم توده یخ قطوری که روی آن بسته شده دارای نقاط تنفسی است که آب اعماق آن را به شکل شگفت‌انگیزی متعادل و گرم می‌سازد. پژوهشگران همواره به دنبال این نقاط تنفس بودند و در ابتدا تصور می‌کردند که این نقاط در چشمه‌های جوشان در کف اقیانوس وجود دارند. اما با کشف غاری که در تصویر مشاهده می‌کنید، مشخص می‌شود که حرارت آفتاب مستقیماً از داخل غار به اعماق اقیانوس راه پیدا می‌کند. و آب آن را از نظر دما، متعادل جلوه می‌دهد. حال که این غارها کشف شده، انتظار می‌رود که نظیر آن هم در نقاط مختلف قطب شمال وجود داشته باشد. برخی هم معتقدند که مانند آنچه ژول ورن نویسنده فرانسوی در نوشته‌های خود آورده این غارها ممکن است راه سفر انسان به اعماق زمین را هموار کنند.

و سرانجام پایان (VHS)

SKY+ PLANNER

مثل اینکه زمان آن رسیده تا با دستگاه ضبط ویدئویی خود خداحافظی کنید، چرا که با وسیله جدیدی که به بازار آمده نیازی به آن ندارید. وسیله جدید D-R-H یا HARD-DISK-RECORDER یا دستگاه ضبط سخت‌افزار یا دیسک نام دارد. این دستگاه به صورت دیجیتالی هر برنامه‌ای را که بخواهید از رایانه یا از تلویزیون ضبط می‌کند و کیفیت تصاویر به مراتب شفاف‌تر و زیباتر از تصاویر ضبط شده توسط دستگاه ویدئوست. فقط کافی است تا دیسک را در داخل دستگاه قرار داده و تکمه ضبط را فشار دهید آنگاه همه چیز بصورت اتوماتیک کنترل و ضبط می‌شود. این وسیله اکنون برای اولین بار به قیمت یکهزار دلار به بازار عرضه شده که انتظار می‌رود در طی چند سال آینده بتوان آن را ارزانتر تهیه کرد.

استخراج سم

تعجب نکنید. این تصویر یک حیوان خطرناک با چنگال‌های تیز نیست بلکه این پروفسور ولفگانگ ننتویگ زیست‌شناس مشهور سوئیسی است که در آزمایشگاه خود واقع در برن، درحال مطالعه روی بیوشیمی مربوط به عنکبوت‌هاست.

عنکبوتی که در تصویر مشاهده می‌کنید، عنکبوت موزی نام دارد و در آمریکای مرکزی محیط زیست خود را تشکیل داده است. این پروفسور سوئیسی مشغول استخراج سم از گونهٔ عنکبوت یاد شده است. بر طبق تحقیقاتی که این دانشمند به عمل آورده، عنکبوت یاد شده دارای بیشترین سم از نظر کمیت نسبت به وزن بدن خود است و نکته جالب درباره سم عنکبوت این است که روی فیزیولوژی سلولها تاثیر می‌گذارد.

از همین رو دانشمندان تصور می‌کنند سمی که عنکبوتها در خود دارند می‌تواند کارایی داروئی برای فیزیولوژی انسان داشته باشد و حتی ممکن است روی بسیاری از بیماریهای عفونی که بشر را گرفتار می‌کند، موثر واقع شود.

آنکه برای خوش بودن به دنبال وسایل است هرگز معنی خوشی را نمی فهمد

● حجازی

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

معر نوروزی

عید آمد و موسم بهاران هم روش
پیران همه سرخوش و جوانان هم روش
ای حضرت دوست! «احسن الحال» فرست
در حاشیه، عیدی عزیزان هم روش
از رهگذر بهار، «حول حالی»
یک جو دل پر صفا و ایمان هم روش
مسعود نما دولت ما را لطفا!
محمودترین صفات دوران هم روش
فرهنگ و هنر که جای شکرش باقی است
یک خرده‌ای اقتصاد میزان هم روش
دستی بکش از سر تفقد، مالاً
بر جملهٔ خلق، کارمندان هم روش
من بندهٔ قانعم، سوئیچی بسم است
گل کرد اگر که لطف، پیکان هم روش
از گلشن عشق، یارب امسال بزن
یک گل، سر این حقیر، گلدان هم روش
«سالی که نکوست از بهارش پیداست»
وقتی که نکو نشد، بهاران هم روش
تنبان نشود اگرچه بهرم این شعر
شلوار نوی چو نیست، تنبان هم روش!☒

☒**توضیح ضروری**: البته با حفظ شؤونات لازم!

سال جدید، میمون باد!

از آنجا که هر سالی را در یک تقسیم‌بندی حیوانی به یکی از چهارپایان عزیز اختصاص داده و نام وی را بر روی آن سال گذشته‌اند؛ لهذا نوبتی هم باشد، امسال نوبت «میمون» است که از راه برسد. امیدواریم که فقط میمونش خیلی زشت نبوده باشد. چون از قدیم الایام دانشمندان میمون شناس اثبات کرده‌اند که: «میمون هرچه زشت‌تره، بازیش بیشتره»!

توضیح علمی: این قضیه مال قدیم بود؛ میمون‌های زشت امروزی، مشکل خود را با جراحی زیبایی یا پلاستیک برطرف می‌کنند.

رفع شبهه: توضیح علمی بالا هیچ ربطی به فرضیه داروین که با نظام بشری و بنی‌بشر (و بیشتر با خودش) مشکل داشت، ندارد و ما همینجا در ملا عام مجدداً آن را محکوم می‌کنیم. به جناب آقای «دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی» نیز پیشنهاد می‌نماییم این دو بیت مشکوک و موهن زیر را از مجموعه اشعار باستانی خود حذف بفرمایند و از خیر پیدا کردن «حلقه مفقوده»ی داروین بگذرند.

نظم:

دید روح داروین در لاله‌زار
پیر زالی لب به رژ آلوده را
شکر ایزد را به جا آورد و گفت:
یافتم من حلقه مفقوده را!

پیش‌بینی‌های سال میمون: در سال ۸۳ که به جناب میمون تعلق دارد، پیش‌بینی می‌شود که علاوه بر افزایش نرخ بنزین (البته بدون دو نرخی شدن نامبرده) و به تبع آن گران شدن همه چی (اعم از محصولات هیتاچی تا انواع نخودچی)؛ شاهد شکل‌گیری پیامدهای زیر نیز باشیم:

۱ـ گرانتر شدن بیش از حد میوه‌هایی همچون موز و نارگیل به همان دلیلی که خود شما هم می‌دانید. در این سال می‌توانید بیشتر از شیرموز یا شیرنارگیل استفاده کنید.

۲ـ نایاب شدن «گل میمون» به طرزی فجیع. پیشنهاد می‌شود از هم اکنون نسبت به جمع کردن تخم آن اقدامات لازم و مقتضی را به عمل آورید.

۳ـ در این سال میمون و مبارک، خیلی‌ها به هم خواهند رسید و خیلی‌ها هم به نان و نوایی خواهند رسید. پیشنهاد می‌شود برای تسریع در این امر، شعر معروف زیر را به هنگام گره زدن سبزه، هزار بار زیر لب تکرار نمایید.

بیت: یاد یاران، یار را میمون بود
خاصه کآن لیلی و این مجنون بود

ایران در سالی که درگذشت

یکی از خصوصیات بارز اجتماعی ـ سیاسی کشور ما این است که خوش حادثه است. در هر سال معمولاً حوادثی داریم که سر خود را با آن بند می‌کنیم که بدین وسیله اوقات فراغتمان نیز به نحو مطلوبی پر می‌شود. در سال گذشته نیز حوادث متعددی اتفاق افتاد که توجه شما را به مهمترین آنها جلب می‌نماییم:

الف ـ سرنگون شدن صدام یزید ملعون توسط نیروهای اشغالگر آمریکا و انگلیس. در این ماجرا، مسئولان عزیز ما سقوط رژیم بعث را به مردم عراق و ایران تبریک و ورود نیروهای بیگانه به این کشور را تسلیت گفتند. به عقیده ما آمریکا و انگلیس می‌بایست بدون ورود به عراق، از همان راه دور اقدام به سرنگونی صدام می‌کردند.

ب ـ دستگیری رئیس جمهوری سابق عراق پس از گذشت چند ماه از سرنگونی وی، در حالی که داخل یک سوراخ موش قایم شده و قیافه‌ای همچون انسانهای نخستین پیدا کرده بود. در پی این واقعه، بخش سیاست خارجی کشور ما دستگیری مذبوحانه صدام تکریتی را به مردم عراق و ایران تبریک گفت و در عین حال از این که اشغالگران نامرد، صدام را تحویل ایران نمی‌دهند، ابراز ناراحتی کرد.

ج ـ وقوع زلزله ۶/۳ ریشتری در شهرستان بم (که خرمایش معروف است) و کشته شدن بیش از چهل هزار نفر از شهروندان در حالی که عموماً خواب بودند. پس از این حادثه که در ۲ هزار سال اخیر بی‌سابقه بود و ارگ بم گواه این مسأله می‌باشد، معلوم شد که بم نیز بر روی گسل قرار دارد و باید در استحکام ساخت و سازها دقت بیشتری می‌کردند. مردم با کمک‌های خود به زلزله‌زدگان حماسه آفریدند و دوباره همه رفتند سر خانه و زندگیشان و تا زلزله‌ای دیگر از همدیگر خداحافظی کردند و به هم شب بخیر گفتند.

د ـ با نزدیک شدن به انتخابات مجلس هفتم (یا به عبارتی نادرست مجلس هفت اصلاحات!)، اکثریت نمایندگان اصلاح طلب مجلس در مرحله کاندیداتوری برای مجلس هفتم توسط شورای نگهبان رد صلاحیت شدند. این عده ابتدا به مدت چند هفته در مجلس تحصن و سپس صحبت از استعفا کردند. بعد هم در مجلس نشستند و به تصویب بودجه سال ۸۳ مشغول شدند. احتمالاً این عده در روز آخر مجلس دوره ششم استعفا خواهند داد. همین جسارت اصلاح‌طلب‌ها همه را کشته!

ر ـ انفجار واگن‌های قطار باری حامل ۳ هزار تن مواد قابل احتراق همچون پنبه و گوگرد و نفت و بنزین که معادل ۱۸۰ تن T.N.T بوده است، از دیگر اتفاقات عجیب و غریب آخر سال ۸۲ می‌باشد که طی آن بیش از ۲۰۰ نفر کشته شدند. به قول کارشناسان این قطار در حقیقت یک فرمول بمب را حمل می‌کرده. پس از تحقیقات مفصل معلوم شد که اشکال کار از سراشیبی ریل‌های ایستگاه حوالی نیشابور، شکستن کفشک‌های بازدارنده چرخها و نیز باز بودن سوزن ریل اصلی بوده است. در این حادثه حدود ۲۰۰ میلیارد تومان خسارت به بار آمد و طبق معمول، قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید!

بالا رفتیم قیافه مسئولان مربوطه مثل ماست بود، پایین رفتیم حرفهای بعضی‌ها دروغ بود؛ آخرش به این نتیجه رسیدیم که اوضاع برخی ادارات ما شلوغ بود!

راپورت‌های محرمانه یا مبارزه با مفاسد اشتباهی!

داشتم کم کمک احساس می‌کردم دارم به تاریخ انقضاء جوانی‌ام نزدیک می‌شوم و عنقریب است بوی فسادم عالم و آدم را از جا بردارد که بالاخره یک روز دلم را زدم به دریای خلیج همیشه فارس چشم امارات حسود کورکن، و رفتم مدرک ۱۶ سال آزگار ز گهوارَه تا گور دانش بجوی خود را از روی کوزه آب برداشتم تا به هر دری بزنم، بلکه تقی به توقی خورد و به مصداق «الفرج بعدالشدۃ» فرجی حاصل شد. حالا هرچی شد. الخیر فی ماوقع (و به قول یکی از بچه‌ها:) اَویقع!

ooo

روزهای اول کارم در «اداره مبارزه با منکرات اشتباهی» بود که از ما خواسته شد به هر شکلی با پدیده‌ای خانگی موسوم به «خانه فساد» به‌گونه‌ای شدیدالوجه مبارزه کنیم. من خودم به هیچ‌وجه به شخصه تا آن تاریخ، از نزدیک با چنین خانه‌هایی آشنا نبودم و با اینکه به خاطر خانه به دوش بودن، سالها بود که به دنبال خانه می‌گشتم، معذلک تصویر درست و درشتی از این نوع خانه مخصوص با نان اضافه نداشتم. به هرحال با صرف کمی تلاش و کسب تجربه، پس از مدت زمانی نه‌چندان دراز موفق به کشف و شناسایی چند خانه فساد شدم. پس بی‌هیچ فوت وقت، دست به کار شدم و شرح ماوقع را برای اطلاع مقام مافوق به صورت گزارشی مبسوط به شرحی که درپی می‌آید، تنظیم نمودم:

مقام محترم مافوق!

با سلام و مرگ بر آمریکا، احتراماً به استحضار عالی (جای شما خالی) می‌رساند که عطف به دستور صریح و مکتوب آن مقام محترم درخصوص برخورد شدید با خانه‌های فساد، ذیلاً به چند فقره از خانه‌های فساد که تاکنون مورد کشف و شناسایی شدید قرار گرفته، اما به نفع دولت ضبط نشده است، صرفاً جهت اطلاع و اقدام مقتضی اشاره می‌شود. توضیح آن که کروکی این خانه‌های مذموم به حالت

ضمیمه ارسال می‌گردد. و اما خانه‌های فساد مورد نظر:

الف ـ در یکی از روزهای ماه جاری، درحین عبور از یک کوچه غیر بن‌بست به خانه‌ای برخوردیم که بوی گوشت برادر مرده از آن می‌آمد. همه‌چی شدیداً مشکوک بود. بوی تعفن، تمام محله را پر کرده بود. بلافاصله وارد عمل شده، با نفوذ عمیق لایه‌ای از نیروهای دلسوز به عمق خانه، متأسفانه مشاهده گردید که عده‌ای ناآگاه دور هم جمع شده‌اند و به طرزی فجیع دارند با هم غیبت می‌کنند.

پس به موجب «الغیبهٔ اشد من الزنا» و یا به قول بروبچه‌های جبهه «الغیبهٔ شصت تا شنا»، تذکرات لازم درخصوص ترک این فساد محرز که به جماعت هم برگزار می‌شد، به آنان داده و سپس تفهیم اتهام شد.

ب ـ در یوم پنجشنبه شب، معروف به شب جمعه مورخ اول شهریور ماه، به هنگام گشت‌زنی در منطقه الهیه که بیشتر به «غیرالهیه» می‌ماند، متوجه حرکاتی خزنده و به شدت سؤال‌برانگیز در ناحیه یک خانه ویلایی حالایی شدیم که پس از ورود به منزل، کلیه عملیات جنسی متوقف و تمام افرادی که مشغول حمل مقدار معتنابهی جنس کمیاب به داخل انبار برای انجام عمل احتکار بودند، در یک اقدام سریع و هماهنگ و حساب شده جلب‌نظر شدند و به آنها هشدارهای لازم داده شد تا بعد.

ج ـ هفته ماضی، پاسی از نیمه شب گذشته، به هنگام مراجعت به محل کشیک، نور متصاعد از یک پنجره نیمه‌باز سنتی که بر روی یک دیوار سنگی واقع بود، باعث جلب توجه ما و ایجاد سوءظن نسبت به خانه مذکور شد. نور موردنظر شدیدتر از ستارگان کیهانی بود. با احساس احتمال فساد، اذن دخول گرفتیم و در این هنگام با فردی مواجه شدیم که ادعا می‌کرد سردبیر یک روزنامه سیاسی است. نامبرده درحال ارتکاب فساد، یعنی کتابت یک فقره سرمقاله توهین‌آمیز بود که در آن نسبت به عده‌ای از افراد جامعه بی‌هیچ دلیل و مدرکی تهمت و افترا زده شده و از سطر سطر سرمقاله معلوم و محرز بود که نویسنده از روی هوای نفس و با کینه و عناد شخصی آن را نوشته است. پس وی با بیان مطالبی به راه راست هدایت و سپس آزاد شد.

د ـ روز گذشته، اواسط شب، رفت و آمدهای مشکوکی به داخل یک خانه، باعث جلب توجه ما گردید. مشخص بود که خانه فساد است. داخل که شدیم، عده‌ای منسوب به یک حزب تابلودار سیاسی را ملاحظه کردیم که درحال برنامه‌ریزی برای کوبیدن و قلع و قمع جناح مقابل با استفاده ابزاری از احساسات پاک مردم و برخی ارزشهای مورد قبول بودند. اکثر آنها چپ می‌زدند. به آنها عرض کردیم که کار آنها فسادانگیز است. گفتند: «ای وای... ببخشید، ما نمی‌دانستیم». فلذا چون مراتب گول خوردگی آنان به ثبوت رسید، فی‌المجلس از آنها گذشتیم و از خانه خارج شدیم.

هـ ـ دریکی از ایام هفته گذشته، دریک مورد خانه فساد تعدادی زن خیابانی کشف و ضبط شد که فاقد هرگونه پوشش مناسبی، در وضعیتی خاص به سر می‌بردند. نامبردگان سریعاً دستگیر و تحویل بهزیستی داده شدند، اما مسوولان محترم بهزیستی به خاطر نداشتن جای خالی از قبول آنها سرباز زدند و ایشان به ناچار، مجدداً به آغوش جامعه برگشتند.

و ـ ساعتی بعد از نیمه شب دو روز قبل، در خانه‌ای واقع در جردن (معروف به آفریقا) در خانه‌ای پرفساد جمعی دختر و پسر مکشوفه به طرز فجیعی مشغول گرفتن جشن تولد و پایکوبی بودند که به محض مشاهده ما، هریک از گوشه‌ای فرارفتند. در این عملیات گسترده، تعداد چند نفر دختر و پسر در همان حالت ترقص دستگیر و یکی از آنان را نیز که قصد فرار داشت، اشتباهاً با تیر به سمت بیمارستان هدایت فرمودیم.

به هر صورت، مراتب کشف و شناسایی این چند فقره خانه‌های فساد فوق‌الذکر به شرح فوق تقدیم آن مقام محترم مافوق گردید تا هرگونه تصمیم مقتضی درخصوص هریک از این موارد گرفته شود.

ارادتمند مقام مافوق:
«فلان بهمانی»

ooo

توشیح مقام مافوق محترم در حاشیه سمت راست گزارش منقول:

جناب آقای فلان بهمانی!

استطاعت تشکیلات ما درحال حاضر، کفاف برخورد مقتضی با تمام موارد مندرج در گزارش مفصل شما را نمی‌کند. این موارد فعلاً بماند برای فرصت‌های مقتضی. فردا هم روز خداست، شما عجالتاً با همان خانه‌های فسادی که در آن اعمال شنیع پایکوبی صورت می‌پذیرد، مبارزه کنید تا بعد.

و من‌الله التوقیف!

طنز برعکس

«ویژه برنامه‌های متنوع تلویزیون از اول عید نوروز آغاز می‌شود»

جراید

اونقدر برنامه‌هاش جالبه که آدم دوست داره با سر بره تو دل برنامه‌اش!

توضیح: عکس بالا را یکی از خوانندگان خوب ما (س.س) از قزوین فرستاده‌اند.

شعر ویژه نوروز

با آرزوی شفای عاجل برای کلیه بیماران چشمی، خصوصاً آن دسته از بیماران مسأله داری که به مرض منفی بینی مبتلایند، توجه شما را به قصیده غیرجدی زیر جلب می‌کنیم. دعا کنید خودمان جلب نشویم!

ارادتمند همه: رضا رفیع

دیدنی‌ها

مملکت رو به راه می‌بینم
همه چی دلبخواه می‌بینم
نوجوانان و هم جوانان را
کلهم سر براه می‌بینم
نیست حاجت به اکستازی چون
همه در قاه قاه می‌بینم
جای رفتن به پارتی، همه را
راهی خانقاه می‌بینم
از جوادیه تا الهیه
ذکر نام اله می‌بینم
مردمان جمله غرق در معنا
معصیت را تباه می‌بینم
همهٔ خلق فاقد شهوت
متنفر ز باه می‌بینم
از مجرد گرفته تا زن دار
پاک اندر نگاه می‌بینم
قحطی دختر فراری هست
همه را پا به ماه می‌بینم
پاک خالی ز هر زن ویژه
سطح هر شاهراه می‌بینم
کل بیکارها سرکار و
با دم و دستگاه می‌بینم
ریشه اعتیاد خشکیده است
شیره را رو سیاه می‌بینم
آدمی ارزشش به «ارز»ش نیست
پول را بی‌پناه می‌بینم
دولت و ملت و حکومت را
عاری از هر گناه می‌بینم
هر که در عالم سیاست هست
بری از حب جاه می‌بینم
هست آزادی بیان، کی گفت
سر مولا به چاه می‌بینم؟
زیر کشور گسل گرفته قرار
بانگ وا حسرتاه می‌بینم
نیست اصلاً کلاهبرداری
سر هرکس کلاه می‌بینم
همه از خنده روده بر شده اند
کسری اشک و آه می‌بینم
شهردار عزیز را هر روز
گرم کار از پگاه می‌بینم
از برای قضای حاجت خلق
همه جا آبگاه می‌بینم
از سر لطف اقتصادی ناب
خلق را در رفاه می‌بینم
غول لا مصب گرانی را
روی بیژن به چاه می‌بینم
هرچه از کاه، کوه می‌سازم
کوه را مثل کاه می‌بینم...

o

دکترم تا شنید اینها را
گفت من اشتباه می‌بینم
وضع چشمم خراب گشته از آن
همه چی، راه راه می‌بینم
داد عینک به بنده فی المجلس
بعد از آن، رو براه می‌بینم
بابت شعر خویشتن، خود را
از همه عذرخواه می‌بینم!

عشق تنها مرضی است که بیمار از آن لذت می برد • افلاطون

با هوش خود
کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

داستان کوتاه پلیسی

سرقت گردنبند مروارید!

کارآگاه «فرامرز» که یکی از کارآگاهان ورزیده بود، شب عید در منزل عمه‌اش خانم پروانه میهمان بود، در آن شب فریدون و جمشید پسرعموها نیز در آن میهمانی دعوت داشتند و تا مدتی از شب گذشته مشغول تفریح و بگو و بخند بودند.

پس از آن شب چون دیروقت بود، همه در آنجا مانده و خوابیدند.

نزدیک صبح کارآگاه «فرامرز» از اتاق یکی از میهمانان به نام خانم سیمین صدایی می‌شنود. وقتی به اتاق او می‌رود، خانم سیمین می‌گوید:

ـ در خواب بودم که ناگهان صدایی به گوشم رسید، همین که چراغ را روشن کردم، شخصی با عجله از اتاقم خارج شد و سپس متوجه شدم که رشته مروارید گردنبند و دستبندم گم شده است.

کارآگاه «فرامرز» نگاه دقیقی به اتاق و تختخواب در اتاق انداخت و بقیه وسایل را نیز از نظر گذراندو بعد به اتاقی که فریدون و جمشید در آن خوابیده بودند رفت و آن دو را زیرسؤال گرفت، ولی هر دو آنها گفتند:

ـ کارآگاه، باور کنید شب گذشته ما دو نفر هیچ‌گونه صدای غیرطبیعی نشنیده‌ایم.

کارآگاه «فرامرز» با شنیدن حرفهای آن دو سری تکان داد و گفت:

ـ حالا صددرصد می‌توانم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده است.

آیا شما می‌توانید جواب دهید کارآگاه «فرامرز» از کجا چنین تصوری دارد؟

بازی با چوب کبریتها

در یک میهمانی نوروزی میزبان با چوب کبریتها این شکل را آماده ساخت و بعد از میهمانان خود پرسید:

ـ آیا می‌توانید با تغییر دادن محل (۵) چوب کبریت دو مربع بسازید؟ میهمانان نوروزی هرچه فکر کردند نتوانستند این کار را انجام دهند. آیا شما می‌توانید؟

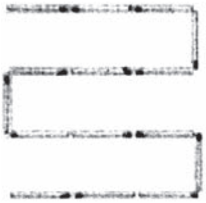

نقاشی گمشده در دریا

درمیان این خط‌ها و نقطه‌های سیاه یک نقاشی با سوژه جالب در وسط دریا وجود دارد. برای اینکه شما بتوانید این نقاشی گمشده را پیدا کنید مداد رنگی یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی که بانقطه سیاه مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان رنگ کردن، یک نقاشی در جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

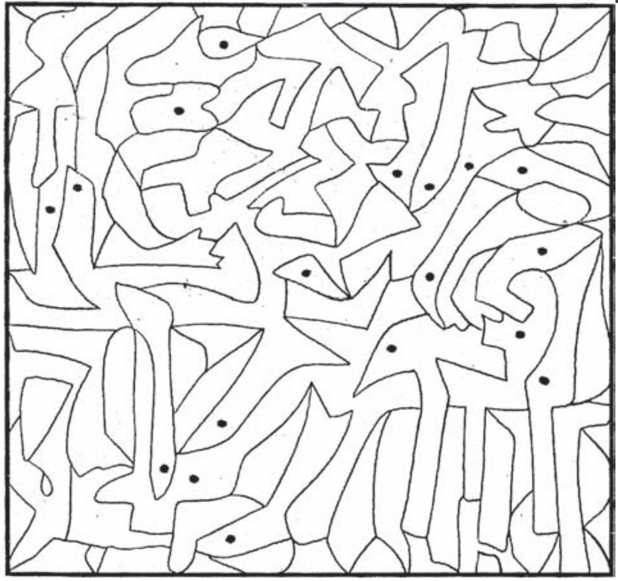

پنجره‌ها

در شکل زیر شما دوازده پنجره را ملاحظه می‌کنید که شبیه به هم هستند، ولی چنانچه با دقت به این پنجره‌ها نگاه کنید، هرکدام یک تفاوت کوچک با دیگری دارد. فقط دو پنجره کاملاً شبیه در میان این پنجره‌ها وجود دارد، آیا شما می‌توانید این دو پنجره را درمیان این دوازده پنجره مشخص کنید؟

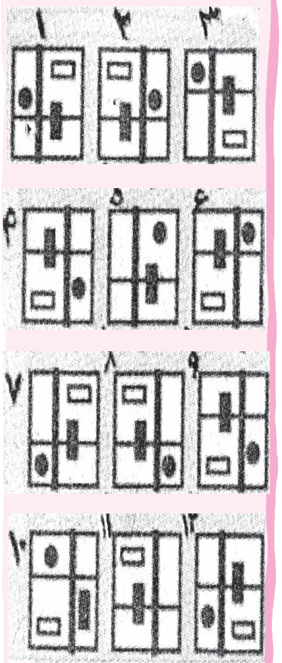

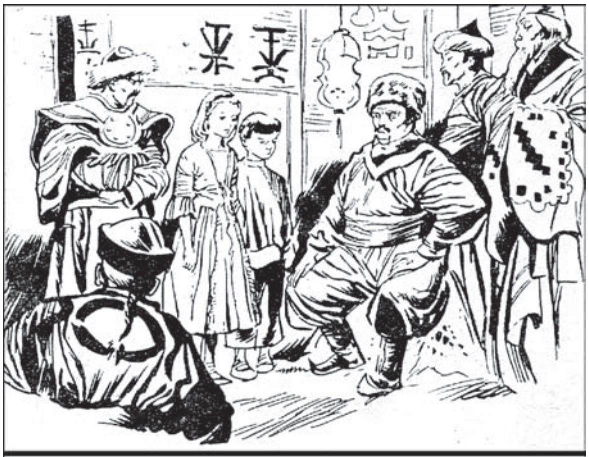

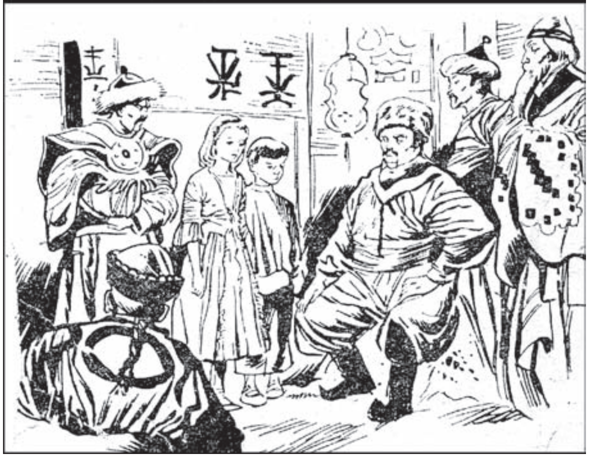

دید و بازدید نوروزی

در یکی از همسایه‌های شمالی ایران، سلطانی در نوروز بار عام داده بود، یکی از کسانی که در آن جمع ذوق نقاشی داشت، از این صحنه دو تصویر تهیه کرد، وقتی نقاشی تمام شد، نقاشیها را با هم برابر و مقایسه کرد، متوجه (۱۰) اختلاف در بین دو نقاشی گردید. آیا شما و میهمانان نوروزی شما می‌توانند این (۱۰) اختلاف را پیدا کنید؟

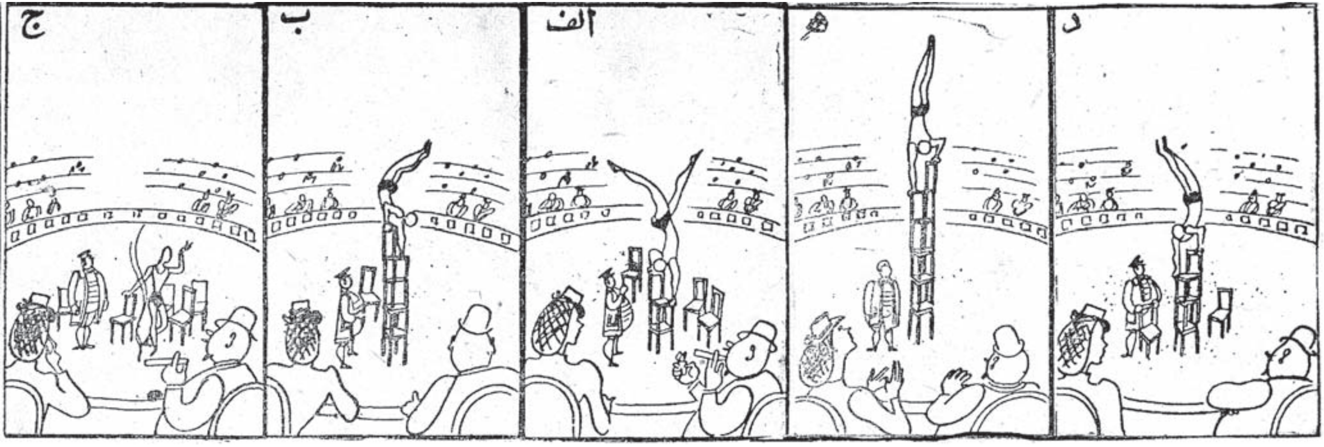

عملیات آکروباتی

دریک میدان ورزشی آکروبات بازی شروع به حرکات زمینی و بالانس روی صندلی کرد، نقاشی که در محل حضور داشت پنج صحنه از این عملیات را نقاشی کرد، ولی ناگهان باد شدیدی وزید و نقاشی‌ها را درهم ریخت. حالا شما می‌توانید این پنج نقاشی را از شروع آن تا خاتمه به دنبال هم قرار دهید تا عملیات این آکروبات باز منظم شود؟

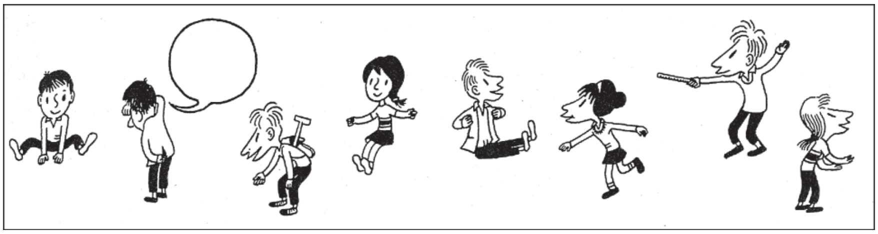

بازی بچه‌های نوروزی

در ایام نوروز بچه‌های محل از تعطیلات استفاده کرده، در خیابان سرگرم بازی بودند. نقاشی از صحنه بازی بچه‌ها تصویری تهیه کرد، ولی فراموش کرد مشخص کند هرکدام از این بچه‌ها سرگرم چه بازی هستند؟ آیا شما می‌توانید این کار را بکنید؟

یك سرگرمی ریاضی نوروزی

حتماً در این روزها خانه شما مرتب از میهمانان نوروزی پر و خالی می‌شود و عده‌ای هم برای ناهار و شام می‌مانند. برای سرگرمی آنها یک سرگرمی ریاضی طرح کرده‌ایم که بسیار جالب است. این سرگرمی ریاضی چنین است.

شما می‌توانید اعداد یک رقمی از صفر تا (۹) را به ترتیب؟ و بدون تکرار طوری کنار هم و یا زیر هم قرار دهید که حاصل تفریق آنها مساوی با (۵۵۵۵۵) گردد.

با کمی دقت و اندیشه حتماً موفق به پاسخ و پیدا کردن آن خواهید شد.

بازی با اعداد

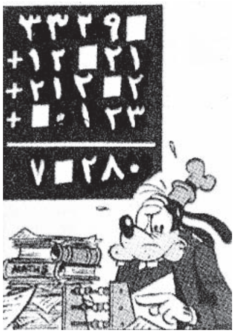

«بوبی»، قهرمان یکی از سریالهای کارتونهای «والت دیسنی» یک ساعت تمام با کمک ماشین حساب و کتابهای ریاضی مشغول جمع کردن این اعداد است، ولی هرچه تلاش می‌کند موفق به حل نمی‌شود. آیا شما که در جمع میهمانان نوروزی خود هستید، با کمک و یاری آنها می‌توانید به «بوبی» کمک کنید و محلهای خالی اعداد را پیدا کرده و به او نشان دهید؟

پاسخها در صفحه ۸۱

هشت اختلاف در دوچرخه ورزشی

ورزشکاری برای رژیم لاغری دوشاخه چرخ ورزشی را می‌خواست در پریز برق قرار دهد. پسر کوچکش که ناظر این صحنه بود تصویری آماده کرد و چون می‌خواست این تصویر را به معلم نقاشی خود بدهد، از روی تصویر اولی یک کپیه برداشت. وقتی دو تصویر را با هم مقایسه کرد متوجه هشت اختلاف در این دو تصویر گردید. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

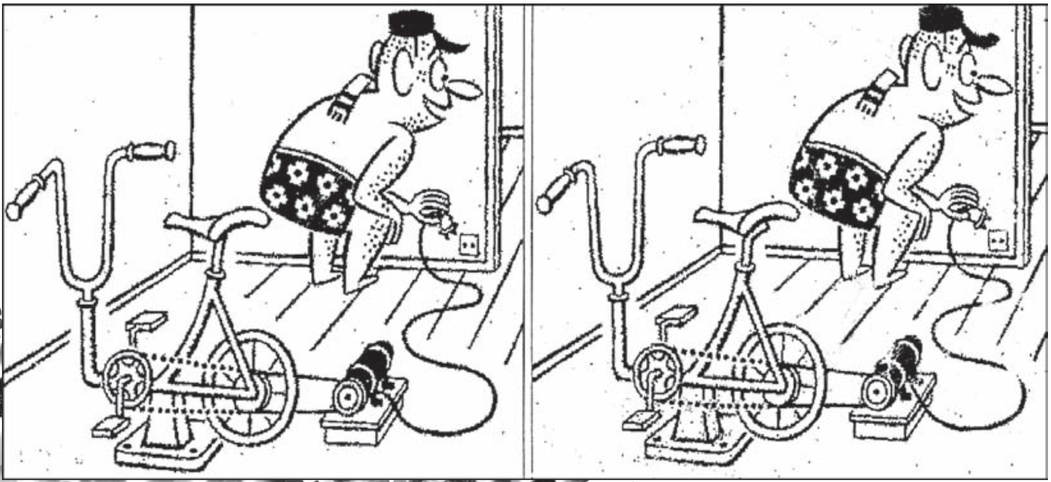

آن کس که در میهمانی عصبانی شود بی ادب است ● مثل ایتالیایی

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

«در تهران اتفاق افتاد!»

در این داستان پیچیده، هرلحظه منتظر ماجرائی غیر منتظره باشید!

اواخر اسفند، پلیس جسد «عبدالرحمن» را در یکی از کوچه‌های تنگ و تاریک تهران که پشت ساختمان رستوران «طوطی طلایی» قرار داشت، یافت. گلوله‌ای از یک اسلحه کالیبر کوچک به شکم عبدالرحمن شلیک شده و او را از پای درآورده بود.

پلیس پس از تحقیقات فراوان، فرد مظنونی به نام «محمود» را بازداشت کرد. محمود ولگرد بیماری بود که در آن حوالی گدایی می‌کرد و مامور گشت شبانه، او را هنگام ورود به کوچه محل حادثه، دیده بود. در بازرسی بدنی از محمود، ساعت و کفش مقتول نزد او به دست آمد. به علاوه یک دسته اسکناس که مقداری خونی شده بود. با این حال محمود حاضر به همکاری نبود و مرتباً نسبت به دستگیری خود اعتراض می‌کرد.

ستوان «هومن» معاون کارآگاه «فرید» که مامور رسیدگی به این پرونده بودند، از بازجویی محمود خسته شده و غرولندکنان گفت:

ـ قربان این گدای ولگرد، حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زند. پرونده قتل نشان می‌دهد که قبل از هر چیز دستهای مقتول را بسته‌اند و لباسهایش را هم با چاقوی تیز و برنده‌ای تکه تکه کرده‌اند.

کارآگاه فرید اشاره‌ای به ستوان هومن کرد تا متهم را رها کند. سپس پرسید.

ـ گوش کن محمود، بهتر است فکرت را به کار بیندازی. تو می‌گویی «کسی را نکشته‌ای» من حرف تو را قبول دارم، اما در مورد وسایلی که پیش توست چه توضیحی داری؟

ـ من که گفتم، من آنها را دزدیده‌ام، اما کسی را نکشتم.

ـ یعنی وقتی تو بالای سر «عبدالرحمن» رسیدی او مرده بود؟

ـ قسم می‌خورم... قسم می‌خورم.

ـ آیا وقتی بالای سر جسد رسیدی دست و پایش هم بسته بود؟

ـ بله.... من... من باید بگویم که یک مرد را هم دیدم. درست پیش از آنکه جسد داخل کوچه را ببینم با آن مرد روبرو شدم.

کارآگاه فرید، متهم را به حال خود گذاشت و رفت کشوی مربوط به حرف «عین»، را بیرون کشید و پرونده مربوط به عبدالرحمن را از کشو درآورد و مقابل خود روی میز گذاشت. او درحالی که پرونده را مطالعه می‌کرد به ستوان «هومن» گفت:

ـ عبدالرحمن متولد بیروت است و از خانواده‌ای خوب به حساب می‌آید. او درس پزشکی خوانده و مدتی در آفریقا طبابت کرده، ولی از همان جا سوءسابقه او شروع می‌شود. سوء سابقه در مورد اعتیاد، قاچاق، حق‌السکوت بگیری و... او در سال ۱۳۳۵ به تهران آمد و مقیم شد و از همان سال آشنایی او با «ماراس» صاحب ارمنی رستوران «طوطی طلایی» آغاز شد. اما این ماراس کیست؟ ما اطلاع کاملی از گذشته‌اش نداریم، مگر اینکه در یکی از کشورهای خارج به دنیا آمده و مدتی هم در افریقا بوده، او در حدود سال ۱۳۲۴ به تهران آمد تا رستورانی راه بیندازد. اطلاعات ما در باره این مرد به همین چند مورد محدود می‌شود.

ستوان «هومن» گفت:

شنیده‌ام او مردی مهربان و سخاوتمند است

ـ بله. من هم شنیده‌ام، ولی این را گوش کن، مأمور انتظامات می‌گوید؛ بیست دقیقه بعد از بیرون رفتن عبدالرحمن، مردی به آنجا مراجعه می‌کند و سراغ او را می‌گیرد. آن مردکه هویت او برای ما ناشناس است، مدتی منتظر می‌ماند بعد از آنکه ناامید می‌شود، نشانی او را گرفته و رستوران را ترک می‌کند. اما این مرد که بوده است؟

ـ قربان ما مشخصات تقریبی این مرد را داریم. قد متوسط، خوش پوش و ظریف

محمود ـ ولگرد ـ که تا آن لحظه روی نیمکتی چماتمه زده بود با تعجب گفت:

ـ این درست مشخصات همان مردی است که من دیدم!

کارآگاه زیرلب به ستوان گفت:

اما باید ببینیم او چرا نشانی عبدالرحمن را خواسته؟ واقعاً گیج شده‌ام. ماجرا لحظه به لحظه پیچیده‌تر می‌شود. حالا بدنیست، سری به خانه عبدالرحمن بزنیم، شاید آنجا چیزی باشد که به ما کمک کند، ولی تنها یک راه برای حل این معما وجود دارد، من باید خودم را جای عبدالرحمن بگذارم.

○

عبدالرحمن در یکی از کوچه‌های تودرتوی جنوب تهران زندگی می‌کرد. کارآگاه فرید قبل از آنکه ستوان هومن وارد اتاق شود، لحظاتی به دقت به صداهای اطراف گوش داد و سپس بی‌سروصدا دستگیره در را پیچاند و وارد اتاق شد.

در پی اوستوان، «هومن» داخل شد. آنها به مجرد ورود، بر جا خشکشان زد، زیرا متوجه شدند که اتاق زیرورو شده و تمام کشوها را بیرون کشیده‌اند. حتی فرشها را هم لوله کرده بودند. در میان اتاق، مردی ایستاده بود که مات و مبهوت بود. کارآگاه فرید به آرامی نزدیک مرد شد وگفت:

ـ اجازه بفرمایید خود را معرفی کنم. من سروان فرید از ادارهٔ آگاهی. شما هم حتماً باید موسیو «ماراس» باشید.

ـ بله... البته شما حتماً مرا می‌شناختید؟

کارآگاه فرید سپس نگاهی به کشوهای باز شده و اتاق درهم ریخته انداخت و با ملایمت پرسید:

ـ مثل اینکه شما دنبال چیزی می‌گشتید و ما مزاحم شدیم؟!

- نه... کسی قبل از من اینجا بوده! وقتی من وارد اتاق شدم، اینجا همین وضع را داشت. من آمده بودم تا چیزهایی را که به من تعلق داشت جمع کنم. حتماً می‌دانید که عبدالرحمن شریک من بود.

ـ ما ولگردی را بازداشت کرده‌ایم. ساعت، کفش و پول مقتول هم پیش او بود.

ـ آه نه! نه! یک ولگرد شاید عبدالرحمن را لخت کرده باشد، اما نمی‌تواند قاتل او باشد.

کارگاه فرید با لحنی قاطع حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ شما خیلی با اطمینان حرف می‌زنید و من می‌دانم شما خیلی چیزها را می‌دانید. مثلاً در مورد مردی که شب گذشته به رستوران شما آمد و سراغ عبدالرحمن را گرفت. آن مرد که بود و چه نام داشت؟

برق خشم از چشمان موسیو «ماراس» پرید و به سختی گفت:

ـ من دیروز حالم خوب نبود. آن مرد را هم دیدم، اما برایم غریبه بود. مردی کوتاه قد، میان‌سال، با سرو وضعی آشفته و شبیه هندیها!

کارگاه فرید ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ـ اما مشخصات من با حرفهای شما جور در نمی‌آید!

- شاید من اشتباه کرده باشم. شاید من فرد دیگری را دیده‌ام. البته مرد دیگری را هم دیدم که کاملا بلندقد بود با هیکلی درشت!

کارآگاه فرید با صدای خشنی گفت:

ـ موسیو، دروغ گفتن اصلاً برازندهٔ شما نیست.

کارآگاه فرید وحشت را از چشمان مرد خواند و سپس به ستوان گفت:

ـ ستوان! ماموری را صدا بزن تا به ایشان در جمع‌آوری وسایل خودش کمک کند. من و تو هم باید در جستجوی مردی باشیم قدکوتاه، بلندقد، لاغر، چاق، خوش پوش و ژولیده و یا کسی که اصلاً وجود خارجی ندارد!

به دنبال این حرف، آنها از آنجا خارج شدند.

○

حالا مشکل بیشتر شده بود، فقط خدا می‌دانست که قبل از موسیو «ماراس» چه کسی به آن اتاق آمده بود. همسایه‌ها و دربان پیر تایید کردند که موسیو «ماراس» ده دقیقه قبل به آنجا رفته و فرصتی برای بهم ریختن اتاق نداشته است.

ستوان هومن و کارآگاه فرید لحظاتی بعد سوار اتومبیل خود شدند. ستوان هومن پشت فرمان نشست و جلو راند. کارآگاه چند قدم بالاتر پیاده شد و ستوان به راه خود ادامه داد. کارآگاه پشت یک دیوار منتظر بیرون آمدن موسیو «ماراس» شد. چند دقیقه بعد موسیو «ماراس» از ساختمان بیرون آمد و بعد خود را خیلی سریع در میان جمعیت مخفی کرد. چند لحظه بعد او مقابل باجه تلفن عمومی ایستاد، اما ظاهراً تصمیمش تغییر کرد و سوار تاکسی شد.

کارآگاه به دنبال موسیو «ماراس» حرکت می‌کرد تا مبادا رد او را گم کند. تاکسی حامل موسیو «ماراس» مقابل وزارت دارایی ایستاد، «ماراس» از آن پیاده شد. مدتی خیابان را بالا و پایین رفت و بعد وارد پارک شهر شد. در پارک شهر، موسیو «ماراس» نگاهی به اطراف انداخت. بعد روی یک نیمکت نشست و کلاهش را تا روی پیشانی‌اش پایین آورد... چند متر بالاتر، کارآگاه فرید در پشت درخت تنومندی

همچنان انتظار می‌کشید. او نگاهی به ساعت خود انداخت. دو، سه دقیقه از ظهر می‌گذشت. به همین دلیل ناگهان سیل جمعیت به پارک‌شهر سرازیر شد. کارآگاه فرید به خوبی دریافت که موسیو ماراس با چشم در میان جمعیت دنبال کسی می‌گردد. حدس کارآگاه درست از آب درآمد، زیرا او با دیدن مردی که از ضلع غربی پارک می‌آمد، بلند شد.

مرد متوسط القامه و حدوداً چهل ساله بود و کتابی هم در دست داشت. وقتی نزدیک موسیو «ماراس» رسید، کتاب از دستش به زمین افتاد او خم شد تا کتاب را از روی زمین بردارد و در همان حال جملاتی را بر زبان آورد. کارآگاه جلوتر رفت تا حرفهای او را بشنود، در همان هنگام موسیو ماراس خود را به مرد نزدیک کرده بود. مرد می‌گفت:

- بله: فرمایشی داشتید؟

موسیو «ماراس» با لحن التماس‌آمیزی گفت:

- اجازه بدهید تا یک مطلب خصوصی را با شما درمیان بگذارم.

مرد با سوءظن او را نگاه کرد و گفت:

- اما من اصلاً شما را نمی‌شناسم و نمی‌دانم چه می‌خواهید. من با کسی که نمی‌شناسم حرف نمی‌زنم.

موسیو «ماراس» باز هم التماس کرد:

- فرصت نیست... مساله خیلی مهم است. شما باید به حرفهای من گوش بدهید!

مرد که گویی به دیوانه‌ای برخورده باشد، از جا بلند شد و شتابان دور شد. موسیو «ماراس» همانجا ماند و مرد را تعقیب نکرد. او به آرامی گریست.

○

کارآگاه فرید وقتی به اداره بازگشت به سراغ بایگانی پرونده‌ها رفت و پرونده‌ای را بیرون آورد. ستوان «هومن» به مجرد آنکه خبر بازگشت کارآگاه را شنید، خود را به اتاق مخصوص او رسانید:

- چی شد قربان؟

- موسیو «ماراس» مرا به سوی مردی راهنمایی کرد که مشخصات آن را می‌دانستیم، اما او اصلاً موسیو ماراس را نمی‌شناخت.

- ولی شاید هر دو نقش بازی می‌کردند؟!

- شاید. این پرورندهٔ کامل کارمندان مورد اعتماد دارایی است. نام آن مرد «گارنیک» است. او خیلی مورد توجه قرار دارد. حتی می‌گویند به زودی پست مهمی هم می‌گیرد. متاهل و دارای دو فرزند است، اما چرا موسیو ماراس سعی داشت نام و مشخصات او را پنهان کند، درحالی که او را می‌شناخت؟ و از کجا می‌دانست او دراین ساعت در پارک‌شهر قدم می‌زند. درحالی که آن مرد، حتی او را نمی‌شناخت. و حتی از او گریخت و من خودم دیدم که موسیو «ماراس» وقتی تنها ماند گریه کرد؟

کلید حل تمام این معماها عبدالرحمن است که کشته شده و من باید عبدالرحمن شوم! امشب محمود دوباره سرکوچه رستوران مشغول گدایی می‌شود. به او دوباره گوشزد کن که چشم و گوشش را باز نگه دارد و اگر آن مردی را که هنگام وقوع قتل دیده است، دوباره دید با اشاره خبر بدهد.

در پی این جمله دستمالش را از جیب درآورد و آن را روی تلفن قرار داد و شماره‌ای را گرفت:

- آقای «گارنیک» لطفاً صحبت کنند. به ایشان بگویید که عبدالرحمن می‌خواهد با ایشان حرف بزند...

چند لحظه بعد صدای نگران و آمیخته به تعجبی از آن سوی تلفن شنیده شد.

- چه کسی می‌خواهد با من حرف بزند؟

- امشب همانجا، همان میز. آقای «گارنیک» فکر نمی‌کنم، احتیاج به تذکر باشد که حتماً بیایید.

و تلفن را قطع کرد. و رو به ستوان هومن کرد و گفت:

- حالا اگر «گارنیک» گناهکار باشد، ترس از گناه او را به رستوران می‌کشاند و اگر بی‌گناه باشد، بازهم می‌آید تا از ماجرا سردر بیاورد!

○

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که اتومبیلی سیاه رنگ سرکوچه توقف کرد و مردی از آن پیاده شد. با علامت محمود، ستوان هومن و کارآگاه فرید مطمئن شدند «گارنیک» قصد دارد سرقرار حاضر شود. با تأیید محمود و مأمور انتظامات هتل، سروان فرید با خود اندیشید:

- افسوس. گارنیک با گذشته‌ای روشن و پرونده‌ای خوب و آینده‌ای امیدوارکننده همه چیز را بهم ریخت!

کارآگاه آرام و بی‌اعتنا به مشتریان رستوران و هیاهوی عید، خود را به میز گارنیک نزدیک کرد و در گوش او گفت:

- مثل اینکه منتظر کسی هستید؟

- شما عبدالرحمن هستید؟

- نه، اما من پا در جای پای او گذاشته‌ام. من پلیس هستم. عبدالرحمن دیشب به قتل رسیده و شما هم بهتر است هرچه زودتر اعتراف کنید.

- اما من هرگز عبدالرحمن را ندیده‌ام و از قتل او هم خبر ندارم. برای من او فقط یک نام بود، یک امضا در پای نامه‌ها و یک صدا داخل گوشی تلفن. از حدود یک ماه قبل نامه‌های تهدیدآمیزی به دست من می‌رسید که نویسنده می‌خواست من به این رستوران بیایم. او از من حق السکوت می‌خواست، در حالی که من اصلاً رازی در زندگی ندارم. من کاملاً به اصول پایبندم و زندگی من کاملاً مشخص است. به همین دلیل از او نمی‌ترسیدم، اما او اصرار عجیبی داشت که از من چیزهایی می‌داند و من هم کم‌کم ترس وجودم را پر کرد. ضمن اینکه نمی‌توانستم به اینجا بیایم و یا درمورد آن با کسی حرف بزنم. به همین دلیل وقتی به اینجا آمدم و خبری از او نشد، نشانی‌اش را گرفتم و به اتاقش رفتم. اما آنجا بهم ریخته بود. مردی هم آنجا بود که با دیدن من چراغ را خاموش کرد و رفت.

سروان با خودش فکر کرد، پس موسیو. ماراس، راست می‌گفت و قبل از او کسی آنجا بوده!

«گارنیک» ادامه داد:

- امروز هم حوالی ظهر، مردی که اصلاً او را نمی‌شناختم، می‌خواست در پارک‌شهر با من صحبت کند، که من اجازه ندادم. و این تمام ماجراست. در این شرایط حتی یک شایعه هم مرا نابود می‌کند.

کارآگاه در گوشه رستوران موسیو «ماراس» را دید که در قسمت تاریک ایستاده و آنها را زیر نظر دارد. کارآگاه به «گارنیک» گفت:

- شما همین الان از اینجا بروید. هر زمان بخواهم به سراغتان می‌آیم.

وقتی او رفت، کارآگاه به سوی دفتر رستوران حرکت کرد.

چراغهای دفتر روشن بود، اما کسی آنجا دیده نمی‌شد. کارآگاه مشغول جستجو شد و بالاخره از میان پایه صندلی پشت میز، یک نامه لوله شده بیرون کشید. وقتی خواست آن را باز کند، حس کرد فرد دیگری هم آنجا هست. سر برگرداند و چهرهٔ موسیو «ماراس» را دید که تپانچه‌ای در دست دارد، او به آرامی گفت:

- نامه را بده به من!

- پس محمود، گدای ولگرد. آن شب شما را دیده که از کوچه بیرون می‌آمدید!

موسیو «ماراس» غرید.

- حالا هم باید تو را بکشم.

- ولی چرا؟! قبل از این کار بگویید، چرا می‌خواهید نسبت خود را با «گارنیک» پنهان کنید؟!

- آیا این دردناک نیست پسر موفقی مثل «گارنیک» پدری مثل من داشته باشد؟

هیچ کس این راز را نمی‌داند. همه تصور می‌کنند، من قبل از تولد او مرده‌ام.

به همین دلیل هم «عبدالرحمن» را کشتم. به همین دلیل باید نامه‌ها را از بین ببرم. تمام این سالها سعی کردم حقیقت را از «گارنیک» مخفی کنم.

- اما شما نزدیک بود، او را متهم به قتل کنید.

- من می‌خواستم، وقتی نامه‌ها را پیدا کردم به همه چیز اعتراف کنم. «گارنیک» در بیروت متولد شد. عبدالرحمن همه چیز را می‌دانست. می‌دانست که مادر او یک کلفت است و پدرش خدمتکار! ما آنقدر فقیر بودیم که ناچار کودک را به تهران فرستادم تا در یتیم خانه‌های تهران که می‌دانستم خیلی خوب از بچه‌ها مراقبت می‌کنند، رشد کند. مادرش بعد از زایمان مُرد و من هم آنجا به سختی کار می‌کردم و برای او پول می‌فرستادم تا درس بخواند. بعد هم خودم به تهران آمدم تا او را ببینم، اما بعد سروکله عبدالرحمن پیدا شد. او می‌خواست از این راه پولی به جیب بزند. مرتب از من حق‌السکوت می‌گرفت. او نامه‌ای داشت که ثابت می‌کرد، من پدر «گارنیک» هستم. او می‌خواست با این نامه، حق‌السکوت بیشتری از «گارنیک» بگیرد. منهم اجازه ندادم و آن شب بچه‌ای را به سراغ او فرستادم. عبدالرحمن تصور کرد من «گارنیک» هستم. وقتی آمد، تپانچه را کشیدم، اما او حمله کرد و گلوله از تپانچه خارج شد و خودش را به قتل رساند. من برای پیدا کردن نامه همه جا را گشتم، اما پیدا نکردم بعد هم به اتاقش رفتم. که «گارنیک» به آنجا آمد. من فرار کردم. دوباره رفتم که شما آمدید. وقتی متوجه شدم، شما می‌خواهید، مرد ناشناسی را که دیروز به اینجا آمده بود، شناسایی کنید به سراغش رفتم، اما او اصلاً با من حرف نزد.

فرصتی نبود تا ماجرا را برایش بگویم. اگر ماجرای حق السکوت بگیری نبود، من می‌توانستم با پولی که کنار گذاشته‌ام، به او کمک کنم، اما حالا... حالا همه چیز تمام شده و او هرگز نباید بفهمد!

سروان فرید با صدایی خفه گفت:

- او هرگز چیزی از این ماجرا متوجه نمی‌شود. این نامه برای همیشه از بین می‌رود. و پروندهٔ عبدالرحمن از حالا مختومه می‌شود.

سپس کارآگاه فرید که خطوط اندوه چهره‌اش را پوشانده بود، شعله فندکش را زیر پاکت دربسته گرفت. و بعد تلفن روی میز ماراس را برداشت تا باردیگر «گارنیک» را به رستوران فرا خواند، اما این بار برای دیدن پدری که سالها از داشتن آن محروم بوده، و این شب حتماً برای آنها خوش‌ترین شب زندگی‌شان خواهد بود.

■

تمرین کن تا از درون شاد باشی. اجازه نده دیگران برای شاد کردن تو تصمیم بگیرند. خودت رئیس کارخانه شادی‌سازی باش.

در عشق سکوت بهتر از نطق و بیان ادای مقصود می کند ● مثل ژاپنی

لطفاً این مطلب را اول صبح نخوانید!!

یک درددل علمی مخصوص

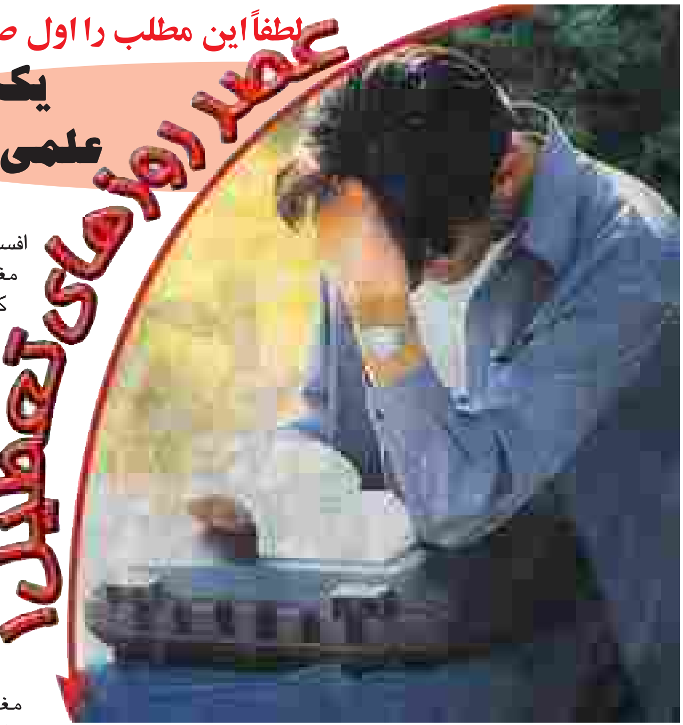
عصر روزهای تعطیل!

افسوس نخورید!

در این ساعتهای عصر روزهای تعطیل که شاید کسل شده باشید می‌خواهم یک کمی با شما درددل «علمی» بکنم!

نخندید، اگر شما تا به‌حال واژه درددل علمی را نشنیده‌اید من چه باید بکنم، خوب می‌خواستید شنیده باشید.

اما نگران نباشید حالا هم چیز زیادی را از دست نداده‌اید، چون اگر این صفحه را بخوانید خیلی خوب با این واژه جدید آشنا شده و به اهمیت آن پی می‌برید و افسوس می‌خورید که چرا قبلاً این واژه را نشناخته‌ایم، پس قبل از اینکه وقت بگذرد و شما بعدها دچار افسوس شوید با ما باشید تا خوابتان کنیم!

اما قبل از هر چیز می‌خواهم برای شما بگویم که اخم نکنید و افسرده نباشید چون با پیشرفت علمی، وضعیت عمومی افراد به ویژه افسردگان بهتر خواهد شد. چرا؟ خوب معلوم است چون، در مطالعه‌ای که پزشکان استرالیایی بر روی بیش از ۵۰۰ بیمار افسرده انجام دادند، مشخص شد که اینترنت می‌تواند در کاهش افسردگی به انسان کمک کند.

بنابر این گزارش، پزشکان عکس‌العمل بیش از ۵۰۰ بیمار افسرده را با نگاه به سه نشانی اینترنتی متفاوت بررسی کردند که یکی از آنها حاوی اطلاعاتی درباره افسردگی بود، دومی نوعی رفتار درمانی حسی را عرضه می‌کرد و سومی فقط هفته‌ای یک بار اطلاعاتی بی‌ارتباط به افسردگی را منتشر می‌کرد.

برپایه این گزارش در بررسی واکنشهایی که پس از ۶ هفته از این بیماران به عمل آمد مشخص شد که از عوارض و نشانه‌های افسردگی بیمارانی که به سایت رفتار درمانی مراجعه کرده بودند کاسته شده است.

البته شما نباید فکر کنید که اگر افسرده هستید حتماً مشکل مغزی دارید چون محققان کانادایی اعلام کردند، نوجوانان افسرده ساختار مغزی غیرطبیعی دارند.

این درحالی است که مطالعات قبلی دانشمندان نشان می‌دهد بزرگسالانی که دچار افسردگی شدید هستند دارای «هیپوکامپ» کوچک هستند.

هیپوکامپ بخشی از مغز است که با هیجان، مسائل روحی و شکل‌گیری حافظه در ارتباط است و استرس شدید و ضربات روحی که هر دو آغاز کننده‌های افسردگی هستند می‌توانند، سبب کوچک شدن هیپوکامپ شوند.

ولی اگر خسته شده‌اید و می‌پرسید این «هیپو...» چی‌چی است، هیچ عصبانی نشوید و خیلی آرام بلند شوید و...

یک موسیقی ملایم را در ضبط بگذارید

تا مثل بچه‌ها موسیقی گوش کنید و شاد شوید چون به گفته دانشمندان، کودکان نوعی ژن موسیقی دارند و درحقیقت با درک موسیقیایی به دنیا می‌آیند.

ولی اگر می‌پرسید چه کسی این حرف را زده، باید بگویم، پروفسور «هانس گونتر باستیان» استاد مؤسسه موسیقی در دانشگاه فرانکفورت می‌گوید: کودکان قادرند از موسیقی لذت ببرند و از آن بهره‌مند شوند.

> **فوتبالیست‌هایی که در سالهای جوانی به‌طور مستمر به توپ ضربه می‌زنند، باید احتمال ابتلا به خمیدگی مفاصل زانوی خود را بدهند**

همچنین «ویلفرید گروهان» رئیس مؤسسه موسیقی «گوردون» در «فرایبورگ» نیز می‌گوید: موسیقی برای کودکان مفید است و آنان به دقت به موسیقی گوش فرامی‌دهند. البته کارشناسان معتقدند والدین باید این توانایی‌های طبیعی کودکانشان را در بدو کودکی تشویق و تقویت کنند، زیرا موسیقی نه‌تنها زیباست، بلکه به شبکه عصبی بخش کورتکس مغز کودکان نیز کمک می‌کند، چرا؟

اما اگر حال موسیقی گوش کردن ندارید و معتقد هستید که این کار فقط برای بچه‌ها خوب است و ما بهتر است برویم فوتبال بازی کنیم تا شاد شویم باید بگوییم...

متأسفم!!

چون بازی فوتبال استخوانها و مفاصل زانو را کج و خمیده می‌کند.

ولی باور کنید این حرف ما نیست و در مطالعاتی که متخصصان پزشکی، ورزشی بلژیکی بر روی فوتبالیست های ۱۳ ساله انجام دادند، دریافتند فوتبالیست هایی که در سالهای جوانی به‌طور مستمر به توپ ضربه می‌زنند، باید احتمال ابتلا به خمیدگی مفاصل زانوی خود را بدهند.

بنابراین پژوهشگران علاوه بر تأکید بر مصرف ویتامین دی، پرداختن به برنامه ورزشی منظم و هدفمند را در کنار بازی فوتبال، به فوتبالیست‌های جوان توصیه می‌کنند.

و ما خوب می‌دانیم که شما در این روزها حال شنیدن هیچ توصیه‌ای را ندارید و می‌گویید بهتر است راه بیفتید و یک رانندگی شبانه، دلچسب و آرام را انجام دهید اما در این تاریکی شب و خلوتی تعطیلات عید نوروز خیلی مواظب باشید چون...

بیشتر تصادفات رانندگی در شب روی می دهد

البته نمی‌خواهم نگرانتان کنم ولی بهتر است بدانید که آمار حاکی از آن است که بیشتر تصادفات رانندگی شب هنگام روی می‌دهد و این امر نشان‌دهنده این است که انسانها برای رانندگی در شب توانایی لازم را ندارند.

پروفسور «یورگن زولی» از مرکز تحقیقات خواب در دانشگاه «رگنزبورگ» در این باره گفت: درواقع ما در شب افرادی متفاوت می‌شویم.

همچنین سخنگوی باشگاه اتومبیل‌رانی اروپا در «اشتوتگارت» گفت: اگرچه فقط حدود ۲۰ درصد از کل رانندگی‌ها در شب انجام می‌شود، ولی در حدود ۴۰ درصد از همه تصادفات جدی در همین زمان اتفاق می‌افتد و به گفته کارشناسان سلامت جاده‌ها، بیشترین خطر تصادفات هم در جاده‌های خارج شهر است!

می‌دانیم که الان عصبانی شده‌اید و دارید از خودتان می‌پرسید که پس چه کار کنم و یا شاید اصلاً چند دشنام هم به من بدهید که الان وقت زدن این حرفهاست؟

اما خواهش می‌کنم هیچ عصبانی نشوید و آرامش خود را حفظ کرده و حداقل چند دقیقه پلک‌ها را روی هم بگذارید تا شاید هفت ساعت!! خوابتان ببرود، حتماً می‌گویید چرا ۷ ساعت خواب؟ من هم که آماده جواب دادن هستم می‌گویم: چون...

خواب راحت سبب طول عمر می شود

اما اگر من را قبول ندارید بدانید که محققان علوم پزشکی اعلام کردند: بیشترین میزان طول عمر از آن کسانی بوده است که ۷ ساعت می‌خوابند.

همچنین در بررسی که نتایج آن مدتی پیش منتشر شد، اعلام گردید که طول عمر کسانی که به جای خواب ۸ ساعت یا بیشتر و ۴/۵ ساعت یا کمتر، ۷ ساعت می‌خوابند، بیشتر از دیگران است.

می‌بینم که بالاخره حرف من را قبول کردید! خوشحالم و تا شما می‌روید و رختخواب را مهیا می‌کنید، من هم دست به دعا می‌شوم و خوابی خوب و شیرین برایتان آرزو می‌کنم. برقرار باشید!

■

با نام آوران امروز ایران
۱۹

دکتر غلامرضا ستوده در گفت و گوی صمیمی با مجله اطلاعات هفتگی

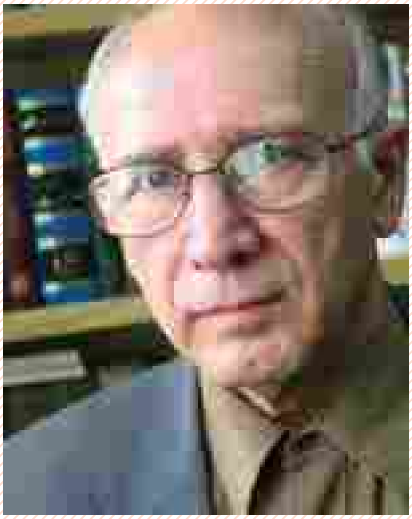

دستگاه لغت‌سازی یک زبان به ویژه زبان فارسی هیچگاه تعطیل نمی‌شود

در هر زمانی تدوین فرهنگ آن زبان ضروری است

گفت‌وگو از: دکتر محمدباقر نجف‌زاده بارفروش

اشاره: دکتر غلامرضا ستوده در سال ۱۳۱۳ در شهر مقدس مشهد پای به عرصه گیتی نهاد. وی پس از اخذ دیپلم متوسط در سال ۱۳۳۴ به دانشگاه تهران راه یافت، به ترتیب مدارج علمی را در مقاطع کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکترای تخصصی در سالهای ۱۳۳۸ - ۱۳۴۷ و ۱۳۵۳ طی کرد.

از دکتر ستوده علاوه بر تألیف کتاب درسی «مرجع‌شناسی و روش تحقیق در ادبیات پارسی» نزدیک به پنجاه عنوان مقاله پژوهشی در مجلات معتبر علمی به چاپ رسیده است. فعالیت‌های پژوهشی وی عبارتند از: مشارکت در تألیف لغت‌نامه دهخدا و لغت‌نامه فارسی، همکاری با مؤلفان چینی در تدوین فرهنگ فارسی به چینی و فرهنگ چینی به فارسی، همکاری با فرهنگستان علوم در ویراستاری و تدوین فرهنگ اصطلاحات کشاورزی و...

دکتر ستوده از سال ۱۳۷۲ تا ۱۳۸۱ عضو هیأت امنای دانشگاه پیام نور و از سال ۱۳۸۰ تاکنون عضو هیات ممیزهٔ مرکزی وزارت علوم می‌باشد.

وی از همکاران مؤثر حوزه معاونت آموزش دانشگاه تهران در تأسیس مرکز بین‌المللی آموزش زبان فارسی است. دکتر ستوده هم اکنون استاد تمام وقت دانشگاه تهران و معاون موسسه لغت‌نامه دهخدا (قائم مقام دکتر سیدجعفر شهیدی) و سرپرست طرح تدوین لوح فشرده لغت‌نامه دهخدا است.

دکتر ستوده در تدریس زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه‌های کشور، اداره کلاس و کار پژوهشی و تربیت دانشجو بسیار دقیق، منضبط، دلسوز، آگاه، باسعه صدر، فروتن، مخلص، پاک سرشت، درستکار، وقت‌شناس و... واز حیث مقام معلمی کم‌نظیر است. هزاران شخصیت علمی و اجتماعی در محضر او تلمذ کرده‌اند. دکتر ستوده از گفت و گو درباره زندگی خصوصی، تحصیلات، مطالعات، تألیفات، استادانش و فرزندانش که هریک از استادان نام‌آور دانشگاه‌های اروپا و آمریکا هستند، سرباز زده و طبق معمول فروتنی نشان داده و کماکان خواستار معرفی علامه دهخدا و لغت‌نامه و ارزش کار سترگ فرهنگی آن مرد دانش و سیاست دهخدای نام‌آور می‌باشند.

اینک گفت وگوی ما را با آن استاد عزیز و افتخار جامعه فرهنگی می‌خوانید که با ژرف اندیشی و ویرایش و بازنگری و وسواس خود دکتر ستوده انجام پذیرفته است. نقد و نظر و راهنمایی و پیشنهادهای خوانندگان عزیز راهگشای کار فرهنگی ماست.

O لغت‌نامه دهخدا چه ارزشی برای عصر و نسل امروز دارد؟

O بهتر است این سؤال را به شکل دیگری مطرح کرد تا بتوان به آن پاسخ داد. مثلاً پرسید: لغت‌نامه دهخدا چه ارزشی برای عصر و نسل امروز می‌تواند داشته باشد؟

بهتر است جواب این سؤال را از خود علامه علی‌اکبر دهخدا گرفت که گفت:

«مرا هیچ چیز از نام و نان به تحمل این تعب طویل جز مظلومیت مشرق در مقابل ظالمین و ستمکاران غربی وانداشت چه برای نان همهٔ طرق به روی من باز بود و با ابدیت زمان، نام را نیز چون جاودانی نمی‌دیدم پای‌بند آن نیز نبودم و می‌دیدم که مشرق باید به هر نحو شده است با اسلحهٔ تمدن جدید مسلح گردد، نه اینکه این تمدن را خوب می‌شمردم، چه تمدنی که دنیا را هزاران سال اداره کرد مادی نبود.» و نیز:

«وقتی ضعف و انکسار ملت خود را دیدم دانستم که ما ناگزیر باید با سلاح وقت مسلح شویم، و آن آموختن تمام علوم امروزی بود، و اگر نه ما را جزو ملل وحشی می‌شمردند و بر ما آقایی روا می‌بینند. و آموختن آن اگر به زبان خارجی بود البته میسر نمی‌شد، و اگر بر فرض محال میسر می‌گردید، زبان ما که اُس ممیزات ملیت است متزعزع می‌گشت، پس بایستی آن علوم و فنون را ما ترجمه کنیم و در دسترس مکاتب بگذاریم و این میسر نمی‌شد جز بدین که اول لغات خود را بدانیم، و این کار نوشتن لغت‌نامهٔ شامل و کافل و تمام لغات را لازم داشت. این بود که من به فکر تدوین لغت‌نامه افتادم.»

O آیا لغت‌نامه دهخدا نیازمند بازنگری، تصحیح و بازنویسی است؟

O لغت‌نامه دهخدا کتابی با مشخصاتی که همه می‌دانند چاپ شده و به پایان رسیده نیاز به بازنگری و بازنویسی ندارد ولی نیاز به تصحیح دارد. زیرا کتابی که در طول پنجاه سال با همکاری بیش از یکصدوپنجاه تن از استادان و ادبا و فضلا در بیست‌وشش هزار صفحه چاپ و منتشر شده نمی‌تواند عاری از غلط چاپی و یا خطای تألیفی باشد هر آدم منصفی که با این قبیل امور سروکار داشته باشد تصدیق می‌کند که انتظار بی‌غلط بودن چنین کتابی در چاپ نخست بیجاست و آنان که شادروان **علامه محمد قزوینی** این محقق سخت‌گیر را می‌شناسند این سخن او را که گفت:

«در کتابی مثل لغت‌نامه تا ده‌هزار خطا معفو است» می‌پذیرند.

خوشبختانه در دو نوبت چاپ کامپیوتری این نوع خطاها در کتاب لغت‌نامه دهخدا به حد صفر نزدیک شده است و کوشش بر آن است که چاپ سوم کامپیوتری دست‌کم غلط چاپی نداشته باشد.

و اما مقصود از بازنگری و بازنویسی چیست؟

به نظر می‌رسد چنین کاری نه فعلاً امکان‌پذیر است و نه لازم.

O آیا پس از تألیف لغت‌نامه دهخدا باز هم زمان نیازمند لغت‌نامه فارسی جدیدی هست؟ و نیز علت نیاز هر زمان به یک لغت‌نامه چیست؟

O زبان زایا و پویایی همچون زبان فارسی در هر زمان بر حسب ظهور مفاهیم تازه واژه‌های مربوطه به آن مفهوم را تا آن حد که اهل زبان با آن مفاهیم آشنایی حاصل کرده‌اند واژه لازم را ساخته است. بنابراین دستگاه لغت‌سازی یک زبان به ویژه زبان فارسی هیچگاه تعطیل نمی‌شود. پس تدوین فرهنگ‌های جدید برای زبان امری است بدیهی و ضروری.

اگر مجموع لغاتی را که ما امروز در زبان فارسی به کار می‌بریم با لغات آثار مکتوب هزار سال پیش این زبان مثلاً شاهنامه فردوسی مقایسه کنیم تعداد زیادی لغت امروز می‌یابیم که در آثار یک‌هزار سال پیش وجود ندارد و ممکن است صد سال بعد لغاتی پدید آید که امروز در زبان ما نیست پس در هر زمانی تدوین فرهنگ آن زبان ضروری است. البته در زبانهایی مثل زبان فارسی که یک بار کتاب لغت جامعی مثل لغت‌نامه دهخدا تألیف کرده‌اند کتابهای لغت بعدی می‌تواند مکمل باشد و یا تألیفی تازه با کاربردهای تازه زبان.

O به نظر شما آیا لغت‌نامه‌ای جدید می‌تواند جای لغت‌نامه دهخدا را بگیرد و نیز آیا ممکن است زمان مصرف لغت‌نامه دهخدا به سر آید؟

O اگر روزی زمان مصرف زبان فارسی به سرآید -که خدا آن روز را نیاورد- بله زمان مصرف لغت‌نامه دهخدا هم به سر خواهد آمد. ولی زبانی که بیش از یک‌هزارو صدوپنجاه سال سابقه مکتوب دارد و بیش از هر زبانی شاعر بزرگ و نویسنده توانا در دامن خود پرورانده و پابه‌پای زمان همراه گویندگان آن پیش آمده، تا جهان باقی است پایدار خواهد ماند و به دنبال آن لغت‌نامه دهخدا مانند شاهنامه فردوسی پشتوانه زبان فارسی خواهد بود انشاءالله.

ادامه دارد

آینده را از دریچه ترس و وحشت نگاه نکنید

● هماریمن

جدول بزرگ سال ۱۳۸۳

طراح: تورج ایوبی

افقی:

۱- تبریک سال جدید تمام کارکنان و نویسندگان مجله به شما عزیزان ۲- سرزمین شکر در دریای کارائیب - رمزها و رازها - تنها و یگانه - یا چنین باید شد یا زنگی زنگی - دسته‌ای از اعداد ۳- دوستی و محبت - از مشاغل مقدس در بیمارستان - اسب اصیل - بازده مفید کار - شماردن ۴- دوست و همراه - یکی از حواریون حضرت مسیح(ع) - برای شما چنین ایامی آرزو داریم - دنبالش نگردید که پیدا نخواهید کرد - مرزبان و حاکم ۵- ماه و قمر - بیماری پرخوری - این را برادر مرگ می‌دانند - واحد سنجش الکتریسیته - اندام - اثری از «ماکسیم گورکی» نویسنده بزرگ روسی ۶- مشک آب - حرف حیرت - غاری که حضرت محمد(ص) در آن به عبادت می‌پرداخت - هفت تای آن در سفره نوروزی نشسته - فهم و شعور - در بالای جوراب نشسته - تصدیق آلمانی ۷- اثری از نویسنده توانای معاصر کشورمان «محمدعلی جمالزاده» - این هم اثری از عارف بزرگ قرن نهم هجری «جارالله زمخشری» است ۸- مهربانی و شفقت - هم دریا دارد و هم رادیو - ظرف برنجی برای نوشیدن آب - چاه عمیق - نام کوچک «مترلینگ» نویسنده بلژیکی «موریانه» ۹- ماه پیروزی خون بر شمشیر - حیران - خانه زنبور عسل - آماس - این را هم نباید به دست مخالف داد - از اسامی دختر خانمها ۱۰- کتاب مقدس هندوان - در این ایام هر کس آن را به دیگر شادباش می‌گوید - در تنگ بلورین در سفره هفت سین نشسته - نوعی فوق‌العاده دریافت کارکنان - نو آن را آغاز کرده‌ایم ۱۱- پوستین - مقیاسی در علم نجومی - واگذاری امری به کسی - از ورزشهای گروهی - واحد سیگار این دشمن آدمی ۱۲- جشن و مهمانی - نام کوچک «آسایش» که در سریال حضرت علی(ع) خوش درخشید - به‌جا آوردن - موسیقیدان بزرگ آلمانی و خالق اثر «بیا ای مسیح» - منافق و مزور ۱۳- نامریی و مخفی - آنکه اندیشه و تدبیرش صواب باشد - گلی است معطر - داروغه ۱۴- تا این وجود دارد میدان هم وجود دارد - برادر تور و پدر فریدون طبق روایت شاهنامه فردوسی - راز سر به مهر - وداع - گل سرسبد سفره هفت سین - غوزه پنبه - حیوان درنده ۱۵- پول خرد هندی - پشیمانی - هر دو آن سمبل آمدن بهار است - بسیار و فراوان - فرمانده سپاه ۱۶- آیین‌ها و سنتها - یاری‌دهنده - دایه و پرستار - در قرآن مجید قرار دارد - انگور از آن به دست می‌آید - وسعت و فراخی ۱۷- در این روزها نباید در چهره دیده شود - یک فصل بازیهای ورزشی - نوعی شیرینی - پرنده‌ای کوچک که در اواخر بهار پیدا می‌شود - سازمان جاسوسی آمریکا ۱۸- فیلمی ساخته «اتوپرفیگد» و با هنرمندی «جیمز استوارت» که جزو صد فیلم برتر جهان است - یکی از سنت‌های نوروزی ۱۹- حیوان - آتش - بتی در کعبه که قبل از ظهور اسلام مورد پرستش بود - هم قلم دارد و هم پرنده - انبوهی ۲۰- نژادشناس - یک دور بازی ورزشی - دورویی و نفاق - بسیار و کافی - خوی و شخصیت - نام کوچک «فوندا» هنرپیشه نامی آمریکایی ۲۱- از قبایل عرب در صدر اسلام - الفت داشتن - کاتب و نویسنده - تحفه و هدیه - خانم خانه چشم دیدنش را ندارد ۲۲- بیع بی‌سر! - دریایی در قاره اقیانوسیه - نقاش نامی هلندی و خالق تابلو «خانه آندرس» - مجموع حرکاتی که باعث شادی تماشاگران تئاتر شود - از نهاد برآید ۲۳- آدم خل و ابله - شهری در استان خوزستان - شاعر بزرگ قرن هفتم هجری - بهترین غذای سنتی شب عید ۲۴- گلی سفید و بسیار خوشبو - از پیامبران صاحب شریعت - نرم‌کننده و له‌کننده - پست و فرومایه - صنم‌ها ۲۵- اگر شاعرانه - دانشمند - تن‌پوش مردانه و زنانه - گلی درشت و پرپر - شور و نمکین - درخت زبان گنجشک - اندازهٔ اندازه ۲۶- حیوانی است درنده - نوعی پوشش گیاهی - پیشرفته و باب روز - جانشینی - یک دوره صد ساله ۲۷- خوش اندام و تنومند - ابریشم آن در برگ توت بزرگ شود - روشنایی‌دهنده - نوشتن مطلب - شکوه و بزرگی - لانه زنبور ۲۸- از مرکبات است - خار خوشه گندم - شاعر غزلسرای معاصر کشورمان - خوار و زبون - شیطان ۲۹- از خوردنیهای در شب عید - اثری از نویسنده بزرگ قرن نوزده انگلیس «ویلیام تاکری» ۳۰- حرف تحسین - تلخ - زمینه تابلو نقاشی - شراره آتش - پول حرام - ذات و آدمی - بزی که گله را بیمار می‌کند ۳۱- منفور و سفاک دشت کربلا - نام دیگر مرغ حق - فوری و آنی - پیشگاه و درگاه - مرکور بدون «ور» - کنایه از آدم ساده‌لوح باشد ۳۲- از سازهای زهی است - در ایام عید پررونق است - از آداب ماه محرم است - بالاترین امتیاز ورزشی - مخترع تلگراف ۳۳- جنس مذکر - گیاهی که مصریان باستانی از آن کاغذ می‌ساختند - رایزنی - گیاهی علفی با گلهای آبی و سفید - مدیر خانواده ۳۴- گل دندان‌نشین - طرف راست - گونه‌ای از گاوهای عظیم است - خارج - کشوری در آفریقا ۳۵- صفتی برای ماه محرم و آن را ارج می‌نهیم.

عمودی:

۱- یکی از کتابهای «صادق هدایت» است - این هم نوشته‌ای از فیلسوف معروف انگلیسی «برتراندر ویلیام راسل» ۲- نقاش نامی اسپانیایی و خالق تابلو «بازی خطرناک» - اتحاد و یگانگی - مقیاس وزنی برای طلا - روزی مهم در تاریخ حماسه کربلا - جمع رئیس‌ها - بلبل ۳- راندن مزاحم - خدای خورشید نزد مصریان باستان - از مال و منال بی‌نیاز است - آب‌بند - آشنا به تغییرات جوی - زمینه - بدین‌سبب - برابر - ماه کارگری ۴- غذای ساده - وسایل و آلات - دانه روغنی و پروتئینی - ویران شده - پرهیز از اعمال زشت - یخ بسته - چپق فرنگی ۵- زبان مردم یهود - کمانگیر اساطیری کشورمان - ماهی قوطی‌نشین - آقا - باج و خراج دولتی - نوعی جنس برای کفش و کیف - مؤسس ۶- شهری در استان کهکیلویه و بویراحمد - ثروت - هر لحظه - وقت و هنگام - کسی که املاک فراوان دارد - قاصد و نامه‌بر ۷- هنگام حلول سال جدید - کتابی از عارف قرن دهم هجری «قاضی میبدی» - در عهد گذشته در هر کوی و برزنی عبور می‌کرد و نوید بهار و ایام عید را اعلام می‌کرد ۸- ظاهر از هر چیزی - علامت زیر و زیر کلمات - بالا آمدن آب دریا - بازدارنده‌ها - ناپیدا - قنات ۹- فرمانروایان - عرض و طول جسمی - خدا نکند هیچ تاجری چنین شود - گل و لای ته استخر - گروه اقتصادی با منافع مشترک - میوه‌ای در سفره هفت‌سین - اهل روم است ۱۰- طرف - ترشح کردن - کج و متمایل - واحد پول چند کشور عربی - اثری از «چارلز کینگزلی» نویسنده انگلیسی - ایامی که در آن هستیم - باید کاری انجام داد که نه این بسوزد و نه کباب ۱۱- پایان‌نامه - پایان و عاقبت کار - صدمترمربع - اولین فضانورد روسی - نتی در موسیقی - از کارتونهای اولیه ساخت «والت دیسنی» - لباس نوروزی ۱۲- گلی سفید و زیبا و بسیار معطر - کشتی جنگی - اثری از «فئودور داستایوسکی» - بغل و کنار - گردش نی‌نی کوچولو - کاشت به امید یزدان ۱۳- فلز نقره‌ای رنگ و چکش‌خور - از آلات موسیقی که در دسته‌های سینه‌زنی هم استفاده می‌شود - از جزایر مهم ژاپن - نوعی پخت برنج - شکست نور - زخم و جراحت - سرازیری ۱۴- صمیمیت و بدون ریا - روزهای جشن و شادی مردم - شاهکار خانم نویسنده انگلیسی «دافنه دوموریه» - کنایه از آدمی که پایبند هیچ اصولی نباشد - مخترع سوئدی که در سال ۱۹۰۳ موفق به اختراع بمب گردید - اسب تندرو ۱۵- قیمت و ارزش کالا - نیک آن همیشه جاویدان باشد - گلی زیبا و گرانقیمت - مویی بر سر ندارد - در آن بسی امید باشد - درخت تسبیح - پارچه‌ای که تارهای «زر» در آن به‌کار رفته باشد ۱۶- چنین مردی هرگز نمیرد - واحد برق - فاضل‌ها و فرهیختگان - کنایه از شخصی که پشت سر دیگران مزخرف گوید - مروارید کویر کشورمان - سرشت و طبیعت ۱۷- بدی و فساد - تذکر دادن - کافی - فارغ‌التحصیل دوره کارشناسی - هرگز و ابداً - بیهوده گردشگری کردن و آوارگی - همنشین «خوش» ۱۸- دانه‌کش بی‌آزار - رسم کردن - یار و همدم «عذرا» در داستان «عنصری» - کاشف انگلیسی گردش خون - نویسنده انگلیسی اثر «اسارت بشری» - نیروی آن را «نیوتون» کشف کرد - بیماری جرب ۱۹- ایمنی و پناه - معدن - پی و بنای خانه - حسد - جوهری برای خودنویس - رسن و ریسمان - از شهرهای کرمان است ۲۰- این هم شهری در استان هرمزگان است - یکی از بیماریهای جلدی - شهری در کشور فرانسه - صدای گربه - رهیده از آفات - رودخانه‌ای در دریای چین غربی ۲۱- سنتی که در این ایام فراوان رواج دارد - کتابی از «ماکسیم گورکی» نویسنده روس - مردی سیه‌چرده با لباس قرمز که نوید بهار را می‌دهد ۲۲- اعتقاد و باور دینی - آشیانه مرغان - جانور دریایی - رنجش اندکی میان دو دوست - با چنین آدمی نباید مراوده داشت - محل شهادت امام حسین(ع) و یارانش ۲۳- باید به دوچرخه زد تا حرکت کند - شیرینش را در ایام نوروز خواهانیم - یکی از سه خواهران «برونته» شاعره و نویسنده انگلیسی - چنین پایه‌ای مشکل ساختمان را سرپا نگهدارد - از میوه‌های خوشمزه تابستانی - در آشپزخانه دنبالش بگردید - همیشه و مستمر ۲۴- مثل و مانند - سرگرم بودن - یکی از انواع نانها - از بیماریهای دندان و لثه - وسط - سالی که در گاه‌شمار ۳۶۶ روز است - پیامبر ۲۵- ریشه - ویتامین انعقاد خون - طعامی از گوشت و حبوبات - پول رایج در ژاپن - منصوب به فصل شکوفه و گل و بلبل - خودنویس انگلیسی - مخترع لاستیک اتومبیل در سال ۱۸۸۹ میلادی - اصل هر چیز - تیر پیکاندار ۲۶- بهترین چیزی که بچه‌ها را در این ایام شاد و خوشحال می‌کند - پهلوانان - دیندار - به روشنی ادامه دادن - امامی که تمامی مسلمین جهان در انتظار ظهورش هستند - از انواع زیبایی‌های طبیعت در فصل بهار ۲۷- از رسوم شایسته و نیک در ایام نوروز و تمام فصول سال - چهار سین از هفت سین که در سفره نوروزی نشسته است.

اگر زندگی را آسان بگیری، عمرت به خوشی خواهد گذشت

● عزیز نسین

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۱																												
۲		●					●					●				●					●					●	
۳			●								●						●								●		
۴				●						●								●						●			
۵					●				●				●		●				●				●				
۶			●			●		●				●				●				●		●			●		
۷		●												●												●	
۸						●		●				●				●				●		●					
۹					●				●				●		●				●				●				
۱۰				●						●								●						●			
۱۱			●								●						●								●		
۱۲		●				●						●				●				●						●	
۱۳							●							●							●						
۱۴			●					●			●						●					●			●		
۱۵				●						●								●						●			
۱۶					●				●				●		●				●				●				
۱۷		●				●		●				●				●				●		●				●	
۱۸	●													●													●
۱۹						●		●				●				●				●		●					
۲۰					●				●				●		●				●				●				
۲۱				●						●								●						●			
۲۲			●								●						●								●		
۲۳						●								●						●							
۲۴		●					●					●				●					●					●	
۲۵			●					●			●						●					●			●		
۲۶				●						●								●						●			
۲۷					●				●				●		●				●				●				
۲۸						●		●				●				●				●		●					
۲۹		●												●												●	
۳۰			●			●		●				●				●				●		●			●		
۳۱					●				●				●		●				●				●				
۳۲				●						●								●						●			
۳۳			●								●						●								●		
۳۴		●					●					●				●					●					●	
۳۵																												

به نفر اول معادل سیصدهزار، نفر دوم معادل دویست هزار ریال و نفرات سوم تا پنجم معادل یکصد هزار ریال به قید قرعه جایزه داده می‌شود.

به اطرافت نگاه کن. نشانه‌های زیادی وجود دارند که نوید یک روز خوب را به تو گوشزد می‌کنند.

موسسه فرهنگی هنری آموزشی زبان سرا

(با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)

نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP) و برگزار کننده آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCIEB) در ایران

پذیرش هنرجوی مترجمی زبان انگلیسی (دوره های کوتاه مدت مهارت آموزی) با مدرک رسمی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

ثبت نام دوره های بهار آموزش زبان انگلیسی **آزمون ورودی دوره های CPE،CAE،FCE،IELTS** **۲۱ اسفند ساعت ۱۶**

نشانی جدید دفتر مرکزی: خیابان طالقانی غربی آزمون ورودی ۲۱ و ۲۳ اسفند

شعبه تجریش: ۲۲۷۳۸۰۵۸-۲۲۴۰-۲۷۰۳ ۲۱ و ۲۳ اسفند
شعبه شهرک غرب: ۸۰۸۵۹۷۷۰ ۲۱ و ۲۳ اسفند
شعبه رسالت: ۸۸۵۰۱۸۵۸ و ۷۷۶۲۱۲۵۰ ۲۱ و ۲۳ اسفند
شعبه صادقیه: ۴۴۰۹۹۳۹۳ و ۴۴۰۷۵۲۲۰ ۲۱ و ۲۳ اسفند
شعبه شهرری: ۵۵۹۰۰۳۹۸ ۲۵ و ۲۶ اسفند

شروع کلاسها ۱۵ و ۱۶ فروردین
کلاسها ۳ روز
در هفته و جمعه ها
برگزار میگردد

برگزاری آزمون **EISA** با اعطای مدرک بین المللی از اتاق بازرگانی لندن و مورد تائید بیش از ۳۰ دانشگاه انگلستان و ۸۳ کشور جهان ۲۷ فروردین ساعت ۱۰ صبح

با تخفیف ویژه دانشجویی

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد سایر مراکز در تهران و نمایندگی های زبان سرا در شهرستان ها با دفتر مرکزی تماس حاصل فرمائید.
دفتر مرکزی موسسه: خیابان طالقانی غربی تقاطع وصال شیرازی، پلاک ۱۹۴، تلفن: ۶۶۴۶۵۰۰۱-۵
انتشارات: خیابان انقلاب، خیابان وصال شیرازی، شماره ۲۷ تلفن: ۶۴۶۳۶۱۲ - ۶۴۶۸۲۰۵ فاکس: ۶۴۶۲۱۵۲

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی وجشن تولدشمارابامتنوعترین شیرینیهاوانواع کیکها درمدلهای جدیدجاودانه می سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶-۶۰۴۲۹۷۹

تالار پذیرائی

اُرکیده

آماده پذیرایی از میهمانان و مجالس شما حتی در منزل

بزرگراه آیت الله کاشانی اول شهر زیبا

۴۰۹۴۸۴۷
۴۰۹۶۲۶۲
۴۰۷۳۵۸۴

نهاوندی ـ مسلمی

فاطمه آل آقا

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی دبستان دانش بخش منطقه ۱۱ در نوبت اول با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص زحمات ارزنده آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم زاهدان

دکتر سیده شاهده شعاری

جراح و متخصص زنان، زایمان و نازایی
دارای بورد تخصصی

مراقبتهای دوران بارداری، مشاوره قبل و بعد از ازدواج، پیشگیری از بارداری، انجام تستهای تشخیص سرطان، انجام زایمان طبیعی و سزارین، سقطهای تکراری، انواع جراحیهای ترمیمی و پلاستیک زنان، کرایوتراپی (فریز) و درمان عفونتها طرف قرارداد با بیمه های خدمات درمانی، تأمین اجتماعی و نیروهای مسلح

تلفن تماس: ۲۸۶۱۲۸۰-۲ و ۲۲۲۲۱۱۰۳

دندانپزشکی

ترمیم با مواد همرنگ دندان، روت کانال، روکش تمام چینی، سفید کردن دندانها، نصب لمینت روی دندان و کلیه خدمات دندانپزشکی در یک مرکز مجهز و با رعایت کامل استریلیزاسیون و وسایل یکبار مصرف

فرهنگیان محترم از تخفیف ویژه برخوردار خواهند شد

مرکز جراحی شمس تبریزی

۲۸۵۷۷۸۹، ۲۸۵۷۸۴۷، ۲۸۵۷۸۴۰

دندانپزشکی زیبایی

سفید کردن دندانها، بستن فاصله نامناسب بین دندانها، ردیف کردن بدون ارتودنسی، اصلاح طرح لبخند، روکشها و لامینت های چینی، بریج های بدون فلز، برداشتن سیاهی لثه، نگین دندان

شهرک غرب ۸۳۶۱۰۰۱

دکتر امان اله قاسم زاده

متخصص و جراح فک و زیبایی صورت از آلمان

جراحی زیبایی صورت (بینی، پلک، ابرو و پیشانی لب، گوش، گونه) جراحی ناهنجاریها و زیبایی فک درمان شکستگیهای فک و صورت، پروتزهای صورت، تزریق ژل

تهران، خیابان ولی عصر، خیابان استاد مطهری، روبروی خیابان لارستان، ساختمان پزشکان ۳۳۵

تلفن ۸۷۱۳۱۹۸ و ۸۵۵۳۰۴۱

بعدازظهر

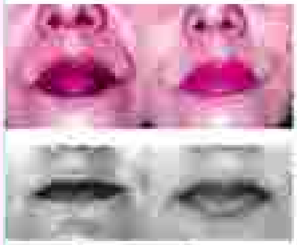

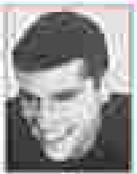

مژده به آقایان

انستیتو ترمیم مو علیزاده

ترمیم مو مژه ابرو

واقع در اتحادیه صنف آرایشگران مردانه تهران

دارای سبک جدید ۴ با بهترین سیستم رایج در دنیا
کاملاً طبیعی بصورت مستقیم بر روی سر با نرخ کارشناسی
بافت مو به مو بهداشتی بدون عوارض با گارانتی

با مدیریت نادر خواجه نصیر تحت نظارت اتحادیه آرایشگران تهران

تهران - دروازه شمیران - اول خیابان هدایت کوچه تبلیغات اسلامی پلاک ۱۴

تلفن: ۷۵۲۰۳۵۷ - ۷۵۲۰۳۵۱ - ۷۵۲۰۳۵۱ از ساعت ۹ صبح تا ۲۱ بعد از ظهر پنجشنبه ها ۹ صبح تا ۱۴

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک مواد مخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می توانید بدون درد و بستری شدن و عوارض جانبی و یا ایجاد تنفر از مواد مخدر و بصورت سرپایی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه از بین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می باشد برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوایی یک ساعته یا پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال می گردد

خیابان آزادی - خیابان جیحون - داخل جیحون - چهارراه طوس سمت چپ - داخل طوس پلاک ۲۳۰

تماس از ۹ صبح الی ۱۲ شب - ۰۹۱۲۱۸۵۹۲۳۶ - ۰۹۱۱۱۳۵۳۹۰۴ - ۶۸۳۴۴۰۱ - تلفن ۶۰۰۴۷۳۴ - ۶۰۵۰۴۹۱

اطلاعات

تلفن آگهی‌های

اطلاعات هفتگی

۲۲۲۳۵۰۷

زیبایی بدون عفت و فضیلت، چون گلی خوشرنگ ولی بی عطر است

●سقراط

هفته‌های بعد شما

سال نو مبارک

طی این مدتی که نگارش صفحه «هفته بعد شما» به عهده اینجانب گذاشته شده بارها برای ادامه کار دچار تردید شده‌ام، ولی به محض اینکه این صفحه ارتباطش را با شما برقرار کرد، تماس‌ها و نامه‌های پرمهر شما که همگی گویای صحت گفته‌ها و درست بودن پیش بینی‌ها بود مرا در کار خود مصمم تر ساخت تا بتوانم بهتر، بیشتر و دقیق‌تر فکر کنم و بنویسم و امروز می‌خواهم به یک سؤال بزرگ ذهن شما پاسخ بگویم و آن اینکه درتمامی مطالب ارائه شده از سوی بنده، از هیچ منبعی سود نجستم و تنها در این راه ۱۴ سال مطالعه، تحقیق و تجربه‌اندوزی به علاوه علاقه وافر شما خوانندگان گرامی یاریم کرده که امیدوارم در سال جدید هم همچنان بتوانم در گوشه‌ای از قلب شما، جایی داشته باشم. البته باید بگویم که زندگی خود یک روند رو به جلو و در حال حرکت است و تمام اعمال ما در جهت پیشرفت و ترقی انجام می‌شود و در این راه است که انسان پرتجربه و آزموده می‌گردد و امروز باید اعتراف کنم که من به همان اندازه که تجربه کسب می‌کنم، بیشتر می‌آموزم و بیشتر تحقیق می‌کنم و به خود می‌گویم که این یافته‌ها باید بتوانند برای من و شما سودمند باشند که آرزومندیم اینگونه شود.

سال خوبی برای همه عزیزان و دوستان و آشنایان آرزو می‌کنم.

دکتر نوید خدادوست

فروردین

چقدر عجیب است که در این روزهای پرهیاهو و با این انرژی فراوانی که در درون شما نهفته است، بسیار آرام و ساکت هستید و حرفی برای گفتن ندارید و ابراز می‌کنید که دلتان گرفته است، به شما توصیه می‌کنم که ابتدا باید خودتان این حالت و این سخنان را از ذهنتان دور کنید و سپس به زندگی شیرینی که در اطرافتان جاری است چشم بدوزید و سعی کنید از این حال و هوا بیرون بیایید. البته در این روزها نباید منتظر کسی باشید که شما را دریابد چون هیچ کس بهتر از خودتان به این نیازها آشنا نمی‌باشد، پس اصلاً غصه نخورید چون باید دنیا را با همه گرفتاریهایش تحت کنترل خود درآورید.

○○○

بهتر است به قدرت و توانایی خود توجه کنید و این کار را به آرامی و نرمی و حتی با کمی سیاست انجام دهید تا مشکلی که برایتان پیش آمده و ناشی از یک سوء تفاهم است حل شود. در ضمن فکر و نقشه‌هایی را که شما در ذهن خود دارید بسیار خوب و قابل توجه است اما برای اجرا و عمل کردن به آنها دقت زیاد و مراقبت خاصی لازم است. مغلطه کردن هم در شأن و موقعیت و منزلت شما نیست و بهتر است اگر اشتباهی کرده‌اید به آن اعتراف کنید چون در این شرایط مورد اعتراض قرار نمی‌گیرید.

اردیبهشت

شما فردی مقاوم و با استقامت هستید و خواهان آرامش و صمیمیت، وتلاش می‌کنید تا کارهایتان را بی‌عیب و نقص انجام دهید. در این هفته نیز باید تلاشتان را دو برابر کنید و با دقت بیشتری به کارهایی که در هفته‌های آینده باید انجام دهید فکر کنید و در همه کس دنبال صداقت و دوستی نباشید، چون باعث دلزدگی و خستگی شما شده و با توجه به روحیه حساستان شما را نگران و مضطرب خواهد کرد. پس به خود و آرزوها و خانواده‌تان بیندیشید و وقتی را هم برای آنها در نظر بگیرید که اکنون بهترین فرصت است.

○○○

در این روزها شما نشان خواهید داد که نباید قضاوت قبل از موعد و پیشداوری درباره شما بشود چون حرکات و رفتارهای شما قابل پیش بینی نمی‌باشد. ولی در این روزها مراقبت باشید، شوخی که از صفات خوب شماست باعث گرفتاریتان نشود. و در این راه بهترین توصیه فکر کردن قبل از صحبت کردن و عمل کردن است. دنیای ذهن شما پر از اندیشه و فکرهای جدید است که اگر بتوانید گوشه‌ای از آنها را به عمل تبدیل کنید بسیار موفق خواهید بود. در پایان هم باید بگویم که موانعی که در این روزها برای شما ایجاد شده آنقدر زیاد و قابل توجه نیستند که نگران آنها باشید. در مورد کار مهمی که مدتی است در شک و تردید هستید، بهتر است خیلی زود اقدام نمایید، چون امروز بهتر از فرداست واین کار بسیار شمارا آرام می‌کند.

خرداد

مطمئن باشید شرایط زندگی برای هیچ کس ایده آل نبوده و نیست و در واقع این تلاش هرکسی است که او را به ایده‌آل‌هایش نزدیک می‌کند، پس بهتر است شماهم بجای فکر کردن و به رؤیا رفتن و با توجه به واقعیتهای زندگی، تلاش خود را افزایش داده و خودتان را به آنها نزدیک کنید و نوید این را داشته باشید که انشاءالله در شرایطی قرار خواهید گرفت که فضای زیبا، پر از صفا و صمیمیت برایتان ایجاد می‌شود. و در کنار این مسائل شما باید شکرگزار باشید و به وعده‌های درونیتان عمل کنید.

○○○

اگر چشم بصیرت داشته باشید به خوبی می‌بینید که حداقل و حداکثر و بی‌نهایت قوای متضاد در درون شما شکل گرفته که در مبارزه با همدیگر هستند، اما ازآنجا که شما فردی باهوش و مستعد هستید، بهتر است از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را ببرید و با یک برنامه‌ریزی دقیق برای آینده، خودتان را به هدفها نزدیکتر کنید البته بهتر است این را هم بدانید که بدبینی و اظهار یأس و ناامیدی شما، نه به خود و نه دیگران کمکی نمی‌کند. پس به ندای درونیتان پاسخ داده و تغییراتی در رفتار خود بدهید که به این ترتیب روزهای خوشی پیش روی شما قرار خواهد گرفت.

بنابراین بیکار ننشینید!

تیر

نگران افراد حسود و بدخواه اطراف خود نباشید، چون آنها به هیچ وجه نمی‌توانند برای شما مشکلی ایجاد کنند. بهتر است شما به خود و برنامه‌هایتان توجه داشته باشید تا آنها را طبق نقشه بدون خطا پیش ببرید و موفقیت هرچه بیشترتان باعث شود که اعتماد به نفس بیشتری پیدا کنید و باروحیه خوبی که در شما سراغ دارم، مطمئن هستم که به موفقیت دست پیدا می‌کنید و نباید نگران مشکلی که ایجاد شده باشید چون اصلاً به شما ارتباطی پیدا نکرده و حتی بدون دخالت شما برطرف خواهد شد. فقط رضایت والدین خود را داشته باشید که در این هفته از شما انتظارات خاصی دارند.

○○○

در ادامه این روزها یک حادثه و برخورد اتفاقی شما را با افکار جالب توجه و درخشانی روبرو می‌کند، افکاری که بسیار خوب و قابل استفاده است و به زودی متوجه خواهید شد که ازاین فکر چطور بدون زحمت و دردسر نتیجه خوب و غیرمنتظره‌ای حاصل خواهد شد. البته شما برخلاف چیزی که گفتم کار خودتان را به یک زورآزمایی می‌کشانید و در این کار اصرار می‌ورزید، در حالی که این کار هیچ به نفع شما نخواهد بود، جز آنکه وقت و انرژی خود را بیهوده تلف می‌کنید. پس دقت کنید که شما باید از پاره‌ای موضوع‌ها صرف نظر نمایید و خود را بیهوده درگیر نکنید، زیرا شما راهی را انتخاب کرده‌اید که نباید از نیمه راه به عقب برگردید.

مرداد

قراری داریدکه باید کنسل کنید چون بودن در آنجا به صلاح شما نمی‌باشد. خیلی به فکر تجملات نیز نباشید، چون زیادش برایتان مشکل‌ساز خواهد شد. ماجرایی در پیش روی دارید که برایتان جالب و لذت‌بخش است و خستگی گذشته شما را برطرف خواهد کرد. البته مشکل شما این است که فردی مغرور هستید و همه چیز را در بالاترین سطح می‌پسندید، درحالی که عشق به یاد دادن، ارتباط برقرار کردن و بدون عیب و نقص بودن باعث می‌شود که همیشه در نقطه مرکزی صحنه باشید، اما نباید همه چیز را رک و راست و بدون هیچ ملاحظه‌ای بیان کنید.

○○○

باید بگویم که درمیان افراد و اطرافیان نزدیک شمایک نفر در صدد اعتراض شدید برمی‌آید و مورد اعتراض هم شما هستید! البته او این موضوع را به صراحت نمی‌گوید، ولی شما خودتان متوجه موضوع می‌شوید، در حالیکه دفاعی که از خودتان می‌کنید و عذرهایی که می‌آورید درست نمی‌باشد و خودتان هم به این امر واقف هستید. پس سعی کنید واکنشی منطقی از خود بروز دهید تا نتیجه به نفع شما رقم بخورد. پس به همین منظور باید طرز فکر و سطح توقع خود را تغییر دهید، دچار هیجان و عصبانیت نشوید و موضوع را با شوخی برگزار نکنید که این کار شما را زیر سؤال خواهد برد.

شهریور

باید فرصتهای بیشتری را با خانواده‌تان بگذرانید و در کنار آنها باشید، چون این فرصتها روابط عاطفی‌تان را عمیق‌تر کرده و صمیمیت شما را چندین برابر خواهد کرد. فکر کردن به کار و انجام آنها به

بهترین نحو، زیباست در صورتیکه به روابط عاطفی و خانوادگی شما لطمه‌ای نزند. برنامه‌ای را که پیش روی دارید احتیاج به دقت بیشتری دارد که باید در موردش مشورت کنید تا به نتیجه دلخواه برسید. در ضمن اجازه دخالت به هر کسی را درمورد زندگی خصوصی خود ندهید، چرا که خودتان بهتر از هر کسی صلاح زندگی خود رامی‌دانید. واز آنجا که رویایی نیستید، موقعیت‌ها را به خوبی تشخیص خواهید داد.

○○○

همچنین لازم است بگویم که طی روزهای آینده شما با افرادی محافظه‌کار و محتاط روبرو خواهید شد و شرایط ایجاب می‌کند، برای اجرای تغییر و تحولی که در ذهن خود دارید، عجله نکنید و سعی داشته باشید، آنها را مرحله به مرحله پیش ببرید.

دوری از مردم در موقعیت شما اثر نامطلوبی می‌گذارد، پس در روابط خصوصی خود با افراد بی‌تفاوت نباشید و از تجربه‌های گذشته خود به خوبی سود ببرید.

مهر

باید با احتیاط حرکت کنید و مسائل را مورد بررسی قرار دهید تا مرتکب اشتباهی نشوید، چون عده‌ای منتظر چنین چیزی هستند پس به فکرهای پراکنده ذهنتان هدف و نظم بدهید تا شکل درستی بگیرند. شما کارهایی را در پیش گرفته‌اید که موفقیت‌آمیز خواهند بود به شرطی که مستمر و مداوم حرکت کنید و خستگی خود را جدی نگیرید، چون این روزها فرصت خوبی است ومی‌توانید استراحتی اساسی داشته باشید. توکل به خدا در همه امور زندگی را فراموش نکنید که تنها راز موفقیت شماست.

○○○

نکته دیگر اینکه بهتر است در کارهایی که ضرورت انجام آنها برایتان محرز شده اینقدر تردید نداشته باشید تا از فرصتهای پیش آمده استفاده صحیح را ببرید.

همچنین این روزها زمان خوبی است برای تجدید روابط خود با اطرافیان که مدتی است دچار خلل شده، چون شما در آینده به این دوستی‌ها احتیاج زیادی خواهید داشت در ضمن اگر در آن مورد خاص می‌خواهید شهامت و جرأت خود را ابراز کنید، بهتر است این کار را با احتیاط بیشتری انجام دهید. چون در این روزها جلوه‌های ظاهری برای شما قابل توجه نمی‌باشد. به این فکر افتاده‌اید که یک حرکت غیرمنطقی انجام دهید و باید این را بدانید که شرط موفقیت شما دراین است که از خیال و فکرهای بیهوده بیرون بیایید و حداقل در بعد ظاهری تعارف‌ها و خوش‌آمدگویی‌های دیگران را با تندی رد نکنید.

آبان

منتظر یک خبر خوش باشید که به زودی شما را از فکر و ناراحتی بیرون خواهد آورد. یک سود مالی و اقتصادی قابل توجهی هم پیش‌روی شماست که امیدوارم استفاده درست و بجایی از آن داشته باشید. در این روزها باید افراط و تفریط را کنار بگذارید و سعی کنید تعادل را در همه زمینه‌ها پیش بگیرید و عجله‌ای درهیچ کاری نداشته باشید. یک میهمانی در منزل خواهید داشت که باید آن را به بهترین شکل برگزار کنید و سعی کنید که باعث ناراحتی کسی نشوید و سعی کنید بیش از گذشته به گفتار، اعمال و رفتارتان توجه داشته باشید.

○○○

در ضمن خواسته‌های شماطی این روزها بدون اینکه تلاش زیادی انجام دهید برآورده خواهد شد. همچنین دراین هفته هیجانی پیش‌رو دارید که نتیجه خوبی در ذهنتان خواهد گذاشت، درا ین روزها فرصت خوبی است که به کوچکترین عضو خانواده توجه بیشتری داشته باشید تا خلاءهای ایجاد شده بین خودتان و او را رفع کنید.

در ضمن شما این را نیز قبول دارید که نیش عقرب نه از ره کین است، بلکه طبیعت او چنین است، ولی متأسفانه هر زمانی که به اصطلاح نیش می‌خورید! این اصل کلی را که خود نیز قبول دارید به فراموشی می‌سپارید. در ضمن به شما توصیه می‌کنم که از کنجکاوی خود در راه درست و درجای صحیح خود استفاده کنید تا این صفت خوب خودتان را تبدیل به نکته‌ای منفی نکنید.

آذر

این هفته را سعی کنید فقط بگذرانید و منتظر هیچ اتفاق جالب و هیجان‌انگیزی نباشید و مراقب باشید کسی یا چیزی احساسات شما را تحریک نکند، چون زمانی که احساساتی می‌شوید تصمیم درستی نمی‌گیرید و این خود هرج و مرج و آشفتگی را برای شما در پی دارد. همچنین بهتر است طی این روزها کنار دوستان و عزیزان خود باشید که آنها می‌توانند آرامش را به شما هدیه دهند و اسباب راحتی شما را فراهم نمایند. باید هدیه‌ای به کسی بدهید، که سعی کنید بهترین را انتخاب کنید چون انتظار خاصی از شما دارد. موضوع سلامتی خود را جدی بگیرید و بی‌تفاوت از کنارش نگذرید.

○○○

لازم است بدانید که افکار شما در جاهای دور دست سیر می‌کند و با همین منظور هر قدمی که برمی‌دارید، بهتر است تمرکز لازم آنرا داشته باشید و باید روحیه خودتان را نیز تقویت کنید تا توان مقابله با مشکلات پیش‌رو را داشته باشید.

به شما توصیه می‌کنم که در این روزها برخلاف گذشته آن شلوغی و هیاهوی خود را کنار بگذارید تا به آرامش برسید و از غوغای درونتان کم کنید و بتوانید به خود و اطرافیان مسلط شوید، راستی فراموش نکنید که هیچ‌وقت بدون نظم و ترتیب و برحسب اتفاق پیشرفت صورت نمی‌گیرد.

دی

کارهای زیادی برای انجام دادن دارید که باید روی اصول صحیح و درست انجام شوند واین مستلزم داشتن آرامش فکری و تقسیم کار است، چون شما به تنهایی توان انجام آنها را ندارید و باید از دیگران کمک بگیرید. در ضمن در انجام کارهای روزانه و در رفتار خود تظاهر به کاری نکنید و سعی کنید اصل وجودی خود را نشان دهید که بهتر از شیوه و روش دیگری است و با این کار اطرافیان خود واقعی شما را خواهند پذیرفت چون هیچکس نمی‌تواند طبق دلخواه همه افراد باشد.

○○○

همچنین باید بگویم که در این روزها شانس با شما یار است و اگر دقت کنید می‌توانید استفاده زیادی از شرایط ببرید، اما بهتر است احتیاط را از دست ندهید و از حافظه خوبی که دارید و می‌تواند شما را یاری دهد استفاده کامل ببرید.

شما انسان ساده‌ای هستید و بیشتر مواقع سخنان و حرکات شما روی یک خط مستقیم می‌باشد در حالیکه بهتر است جوانب امر را نیز در نظر بگیرید. در تعطیلات نوروزی یک ماجرای عاطفی برایتان پیش می‌آید که در تصمیم‌گیری دچار تردید می‌شوید، ولی باید بدانید که همان سادگی همیشگی ابزاری برای تجزیه و تحلیل در این مورد است. راستی دراین روزها بهتر است سخت‌گیری خود را کم کنید و گذشت خود را افزایش دهید تا دچار جاه‌طلبی نشوید که برای شما اصلاً صفت پسندیده‌ای نمی‌باشد.

بهمن

به راستی که شما انسان موفقی هستید و قدرت فکر کردن زیادی دارید و این نعمت را خداوند به شکل خاصی در درون شما نهاده است. پس از این نعمت و لطف خداوندی نهایت استفاده را ببرید و از آن به دیگران نیز بهره برسانید چون این نتیجه تلاش بیش از حد شما می‌باشد و سعی کنید مأموریتی را که به عهده شما گذاشته شده به خوبی انجام دهید و از آن سربلند بیرون بیایید. در ضمن شخصی شما را در این چند روزه مورد بررسی قرار می‌دهد و شما را تحت نظر دارد که باید کاملاً حساب شده رفتار نمایید.

○○○

می‌دانم که به جای تشویق و تمجیدی که انتظارش را داشته‌اید از شما قدردانی خوبی نشده و حتی مورد انتقاد هم قرار گرفته‌اید ولی شما نباید اجازه دهید که این موضوع شما را مأیوس و ناراحت کند. و برعکس اکنون زمان مناسبی است که تمام فعالیت و کوشش خود را به‌کار بگیرید تا به نتیجه دلخواه خود برسید. شیرین زبانی وحسن خلق شما، به راستی شما را از دیگران متمایز کرده است.

و نکته‌ای که در پایان باید بدانید این است که سفره دلتان را هرجایی و پیش هرکسی باز نکنید!

اسفند

روزهای پردغدغه‌ای خواهید داشت و باید مواظب باشید که اطرافیان شما را کلافه نکنند و رشته کار از دستتان خارج نشود، بلکه با زرنگی که درخود سراغ دارید و با درایت امور را سپری کنید و ناراحت و دلخور هم نشوید، چون این طبیعت زندگی است و تنها به شما اختصاص ندارد. شما باید تحمل خود را بالا ببرید و مدام از روزگار زبان به اعتراض باز نکنید که مشکلی از شما را حل نخواهد کرد. فراموش نکنید که دراین روزها با کسی درگیر نشوید و اگر قصد برخورد با کسی را دارید آن را به روزهای دیگر موکول کنید.

○○○

بعد ازآن واقعه و برخورد اتفاقی(!) بد نیست که خود را آرام کنید و ملایمت بیشتری از خود نشان دهید و خیلی خودتان را درگیر موارد غیرضروری نکنید. گاهی اوقات نظاره‌گر بودن بهترین راه‌حل می‌باشد که اکنون برای شما صدق می‌کند.

اگر منتظر خبر خاصی و یا دریافت پاداش خاصی هستید بهتر است خودتان اقدام کنید و منتظر کسی نباشید. دراین روزها هاله اطراف شما سبز خواهد بود که با کمی بی‌دقتی می‌تواند زرد و با آرامش و دقت بیشتر می‌تواند آبی شود. پس می‌بینید که کلید تمام قفل‌ها در دست شماست و من آرزو می‌کنم موفق باشید!

انسان موجودی است که به همه چیز عادت می کند ● داستایوفسکی

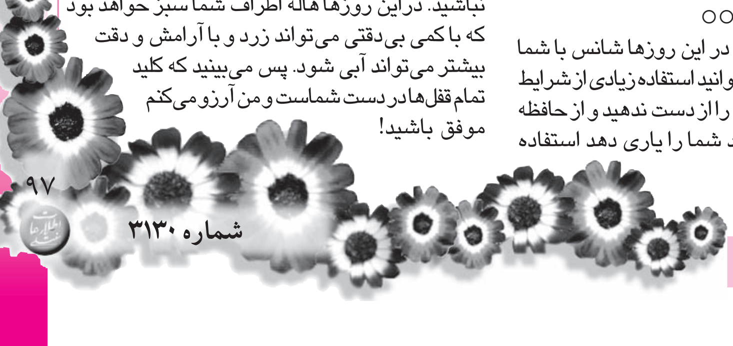

ساویز سال خوبی برایتان آرزو دارد
همیشه تمیز،
همیشه ساویز
ژل موی سر
ساویز
saviz
ساویز
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز